

مجموعہ آثار
ذکرِ یا ہاشمؑ

آخرین اعدام

آخرین اعدام

زکریا هاشمی

آخرین اعدام

[داستان بلند، اعترافنامه هوشنگ امینی (وَرامینی)]

نویسنده: زکریا هاشمی

ویراستار: ناصر زراعتی

طرح جلد: امیر عزّتی

ناشران: خانه هنر و ادبیات [گوتنبرگ]، نشر کتابِ ارزان [استکهلم] و باشگاه ادبیّات

چاپِ اوّل، زمستان ۱۳۹۳ [۲۰۱۵]

ISBN:

تابستان بعد از انقلاب بود. در آن هوای گرم، یک روز بعدازظهر، با پسرخواهرم اسماعیل نشسته بودیم تو حیاط، روی تخت چوبی، زیر درخت‌های خرمالو و داشتیم چای می‌نوشیدیم که صدای زنگ در حیاط بلند شد.

هر دو بی‌اختیار نگاه در حیاط کردیم و بعد نگاهمان برگشت به همدیگر.

اسماعیل پرسید: «کسی قراره بیاد، دایی؟»

– نه.

– خیر باشه.

– برو درو وا کن، ببینیم کیه.

از تخت پرید پایین و رفت سمت در حیاط و با صدای بلند داد زد:

– کیه؟

– غریبه نیس... وا کن داش اسمال!

اسماعیل در کوچکی را که تو شکم در بزرگ بود باز کرد. هیکلِ دو جوان در لباسِ کُمیته‌چی‌ها، تو قابِ درِ کوچک دیده شد. هر دو با اسماعیل سلام‌علیک کردند و دست دادند و داخل شدند.

اسماعیل در را بست و تعارفِ آن دو کرد.

یکیشان از همان‌جا داد زد:

- سلام کردیم آقا هاشمی!

- خوش اومدین.

نزدیک شدند. سرِ جام، نیم‌خیز شدم:

- بفرمایین... بفرمایین بیشینین.

اسماعیل پرید بالایِ تخت و نشست سرِ جایِ خودش و آن دو هم بعد از سلام علیک، نشستند لبهِ تخت.

دستِ یکیشان یک دستگاهِ الکترونیک بود که آن را با احتیاط گذاشت رو تخت، جلوِ من.

نگاه دستگاه کردم:

- انگار دستگاهِ سینکِ موزیکه مَمَد؟

محمّد سر تکان داد:

- والله نمی‌دونم آقا هاشمی! ما این چیزا سرمون نمی‌شه...

- این‌و از کجا اُوردین؟

- جُزءِ غارتی‌هایِ رادیو ایران.

اسماعیل برایشان چای ریخت. سینیِ استکان‌ها را از او گرفتم گذاشتم جلوِ آن دو.

گفتم: «رادیو ایران چیز به‌دردخوری نداره که...»

- تو شلوغِ پلوغیا، هرکی هرچی دسّش رسید، وَرداشت دیگه... مام زدیم به آخوِرِ

گُندهِ یکی از طاغوتیا...

- کی؟

- خونه شریف امامی.

- چی گیرتون اومد؟

- والله... راستش... من و جعفر... [اشاره کرد به رفیقش] شریکی، یه فرش ابریشمی بزرگو لوله کردیم انداختیم رو دوشمون... یه ده پونزده لول تریاک دیش سناتوری هم تو یه جعبه خاتم کاری شده چاشنیش کردیم. این دستگام مال رفیقمنه. گفتیم شاید به درد شما بخوره.

- نه والله... به چه درد من می خوره؟

محمد اول ساکت نگاهم کرد و بعد، از جیب زیپدار کاپشن نظامیش، چند تا نوار کاست درآورد و دراز کرد طرف من:
- راسی... آقا هاشمی! این نوارها رو هم گوش کنین. شاید واسه فیلم میلیم به دردتون بخوره.

- نوار چیه؟

- نمدونم... انگار مصاحبه س... با اون یارو اصخرقاتل دومیه...

- هوشنگ ورامینی؟

- آره، آره... خودشه.

- باید گوش کنم... می شه پیشم بمونه؟

- مال خودتون... اُورده ایم واسه شما.

- قربون تو. خیلی ممنون.

بعد از چند دقیقه، بلند شدند و خداحافظی کردند.

محمد در حین رفتن گفت: «اگه چیزمیزی خواستین هست آ... سناتوری ناب...

رنگ زعفران...» و خندید.

گفتم: «نه، قربون تو ممدجون!»

از در رفتند بیرون.

✱

سبکتکین سالور - نویسنده و تهیه‌کننده رادیوایران - آن زمان‌ها، برنامه‌ای داشته به نام «شهری در دل شهر ما» که شب‌های جمعه، از رادیو پخش می‌شده. در این برنامه، به اتفاقاتی که در شهر تهران می‌افتاد می‌پرداخت، از جمله سرگذشت و ماجراهای محکومان به اعدام که آخرین ساعت‌های عمرشان را در زندان قصر می‌گذراندند.

در یکی از این برنامه‌ها، به اتفاق ثابت ایمانی - گوینده جوان خوش‌سیما و خوش صدای رادیو - راهی زندان قصر می‌شوند تا با محکوم به اعدامی که قرار بوده صبح سحر، به دار آویخته شود، گفت‌وگو کنند.

یکی از نوارها را گذاشتم تو ضبط‌صوت. صدای شاد و بی‌خیال قاتل بلند شد.

من و پسرخواهرم نشستیم به گوش دادن.

بیست دقیقه اول، خونسرد بودم. بعد، یواش یواش، عصبی شدم. هرچه جلوتر می‌رفت، عصبانی‌تر می‌شدم و سیگار پشت سیگار دود می‌کردم و زیر لب فحش می‌دادم.

تا آن‌که پسرخواهرم ناراحت، بلند شد رفت تو حیاط. من هم بعد از چند دقیقه که کمی آرام شدم، بلند شدم رفتم تو حیاط. دیدم اسماعیل نشسته رو تخت، دارد سیگار می‌کشد. رفتم کنار حوض نشستیم. شیر آب را باز کردم و سرم را گرفتم زیر آب. بعد که کمی حالم جا آمد، رو کردم به اسماعیل:

- عجب بی‌رحم بوده این کُس کِش بی‌ناموس!... تَف!... پاشو بیا بالا... بی‌خیال!

از پله‌ها رفتم بالا. اسماعیل ته‌سیگارش را انداخت تو باغچه و راه افتاد دنبالم.

بعد از شام، دوباره ضبط‌صوت را روشن کردم.

اسماعیل گفت: «دایی! ولش کن. خودتو ناراحت نکن.»

- نه، باید گوش کنم بینم آخه این جوونور کی بوده... مگه می‌شه آدم این‌قدر

بی‌رحم باشه؟

در حین گوش دادن، با حرف زدن و فحش دادن، سعی می‌کردم جلو ناراحتی‌ام

را بگیرم. خیلی خونسرد و راحت تعریف می‌کرد که چه‌طور آدم می‌گشته، چه‌طور تجاوز می‌کرده... انگار نه انگار که جانِ آدم‌ها را می‌گرفته.

دیده بودیم، شنیده بودیم که هر کس خونِ یک مُرغ یا حیوانِ حلال‌گوشتی را می‌ریزد، اوّل، بهش آب می‌دهد و بعد هم توی دلش، با صدای بلند، از خدا طلبِ بخشایش می‌کند و حتّا صدقه می‌دهد تا اعصاب و وجدانش آسوده باشد. امّا این نامرد، انگار نه انگار...

این نوع جنایت‌ها را من نه از کسی شنیده بودم و نه جایی خوانده بودم. این‌ها وحشتناک‌ترین جنایت‌هایی بود که از زبانِ خودِ جانی می‌شنیدم. همان‌طور که داشتم گوش می‌دادم، از شدّتِ ناراحتی و عصبانیت به خودم می‌پیچیدم. ناگهان، بی‌اراده، با کفِ پایم محکم زدم روی ضبطِ صوت و پرتش کردم گوشه‌ی اتاق و سیگاری آتش زدم و بلند شدم رفتم تو حیاط.

فلان‌فلان شده خیلی هم خوش‌صدا بوده و خوب غزل می‌خوانده و میانِ رفقاییش معروف بوده...

قبل از اعدام، زیرِ چوبه‌ی دار، در میدانِ توپخانه، غزلِ زیبایی می‌خواند و مردم تماشاچی را به تحسین وامی‌دارد.

در گزارشی پزشکِ قانونی آمده بوده که هیچ اعدامی به این خونسردی و در چنین حالتِ عادی نبوده است. تمامِ پزشکان حیرت کرده بودند.

✱

و حالا، سال‌ها پس از شنیدنِ آن مصاحبه، در زمانِ بازنشتگی، در شهرِ پاریس، نشسته‌ام تا آن ماجراهای هولناک را از زبانِ آن قاتلِ سادیست، روی کاغذ بیاورم.

حیف که آن کاست‌ها در ایران ماند و قاطیِ اثاثِ منزلم از بین رفت! من آن مصاحبه را ده دوازده بار با دقّت گوش داده بودم. معمولاً دوستان که می‌آمدند، برایشان می‌گذاشتم و خودم هم همراهشان گوش می‌دادم.

نمی‌دانم، شاید یک کُپی از این مصاحبه هنوز هم در آرشیوِ رادیو ایران باشد.

✱

غزل‌ها را خودم از دیوانِ حافظ انتخاب کرده‌ام. کوشیده‌ام با لحظه‌ها و ماجراها
چندان بی‌مناسبت نباشند.

و توضیحِ آخر این که شاید بد نباشد به دلیلِ تلخ و خشن بودنِ این داستانِ واقعی،
تذکر بدهم مطالعهٔ این کتاب موجبِ آزارِ خوانندگانِ حسّاس خواهد شد.

اوّلِ آوریل ۲۰۰۴

پاریس

مردی چهل پنجاه ساله، لاغر اندام، با صورتِ استخوانی، عرقچین به سر، زیرپیراهنِ کهنه با شلوارِ تیره‌رنگِ چرکین به تن، دستمالِ یزدی سفید و سیاهِ شطرنجیِ نمدار دورِ گردن و گیوهِ نیم‌دار به پا، منقلِ آتش را با کفگیرِ آهنی سیاه‌شده از دود، به هم زد و سیخ‌هایِ کباب‌کوبیده و گوجه‌فرنگی را چرخاند رویِ آتش و با بادبزنیِ حصیری باد زد. چربیِ آب‌شدهٔ کباب می‌چکید رویِ آتش و دود هوا می‌کرد.

مرد نگاه کباب‌ها کرد. بعد با همان دستمال، عرقِ صورتش را پاک کرد و سینیِ نانِ سنگ را کشید جلو و کباب‌ها را از رویِ منقل برداشت گذاشت لایِ نان و آن‌ها را از سیخ جدا کرد. بعد یک کوزهٔ کوچکِ ماستِ محلی و مقداری سبزی خوردن و پیاز گذاشت تو سینی و کاسهٔ آب‌یخ را برداشت، چند قُلپ آب خورد و آن را گذاشت سرِ جاش، سینیِ کباب و مُخلفات را برداشت و از اتاقلِ پُرود و دَم و سیاه‌شده از دود آمد بیرون و با سرعت راه افتاد، از میانِ درختانِ توت گذشت و رفت طرفِ رودخانهٔ کم‌آبی که زیرِ باغ‌هایِ بزرگِ توت جاری بود.

عده‌ای جوان نشسته بودند دورِ هم کنارِ رودخانه، رویِ چمنِ خودرو و داشتند عرق می‌خوردند. یکیشان باصدایی آرام غزل می‌خواند. مرد با سینیِ کباب نزدیکِ آن‌ها شد و سینی را خیلی با احتیاط گذاشت وسطشان و آهسته پرسید: «چیز دیگه نمی‌خواین؟»

یکی از جوان‌ها که ساقی شده بود، با حرکتِ سر و دست تشکر کرد.
مرد آن‌ها را به حالِ خود گذاشت و دور شد.
صدایِ خوشِ جوانِ غزلخوان کم‌کم بالا رفت و آوایِ پرندگان را زیر گرفت و در پستی و بلندیِ بیشهٔ درختانِ تبریزی و میانِ توتستان‌هایِ وسیعِ فرخزاد پیچید.
هر بار که جوانِ غزلخوان میانِ هر بیت یا مصرعِ غزلی که می‌خواند، سکوت می‌کرد تا نفس تازه کند، صدایِ آرام و یکنواختِ حرکتِ آبِ رودخانه که سنگریزه‌ها را می‌غلتاند و با خود می‌برد، بلند می‌شد و پرندگان هم به صدا درمی‌آمدند.
غزلخوانی جوان که تمام شد، ساقی استکانی پُر عرق دراز کرد طرفش:
- دمت گرم علی بابا! بیگیر گلو تو تازه کن!
یکی دیگر گفت: «نازِ نفست والله!»
بعد همگی استکانِ عرقشان را به سلامتیِ علی سرکشیدند.
ساقی نان را از رویِ کباب‌ها پس زد و نفسِ بلندی کشید:
- هومممم... به به!... بچه‌ها! تا نماسیده، بزنین تو رگ.
لُقمه‌ای با ریحانِ پیچید و فروکرد تو دهنش و دیگران هم بنا کردند به خوردن.
جوانِ غزلخوان لقمه‌اش را قورت داد و شروع کرد به آماده کردنِ لقمهٔ بعدی:
- بچه‌ها می‌گن این خوارجنده خیلی خوش صداست.
ساقی گفت: «آره، درسته. سیدتقی ورامینی که تَره‌بار میاره این‌جا، تعریفش و می‌کرد.»
یکی از جوان‌ها گفت: «اُ کی حرف می‌زنین شما؟»
ساقی گفت: «دِکی! اینو باش! ساعتِ خواب... بابا تو که انگار از قافله عقبی.»
علی گفت: «کَلّه سَحَرِ فردا، کَلّه‌ش بالایِ داره.»
همان جوان پرسید: «کی؟»
ساقی گفت: «هوشنگ ورامینی بابا...»
- آها...

یکی دیگر گفت: «کُسِ ننه‌ش... ساقی! عرقت برسه.»
بعدِ چند دقیقه، استکان‌های پُر خالی شد و دهن‌ها به مَلِجِ مَلِجِ افتاد و مزه تعارفِ
هم کردند.

علی گفت: «خیلی دوست داشتم غزلخونیش و می‌شنفتم.»
ساقی گفت: «حتماً آخرین غزلش و پایِ دار می‌خونه.»
یکی از جوان‌ها خندید:

– غزلِ خداحافظی؟

علی گفت: «بچه‌ها! بریم تموشا... می‌گن این آخرین اعدام تو مَلَاءِ عامه...»
ساقی گفت: «درسته.»

– پَ زودتر بریم تو چَمَنایِ توپخونه جا بیگیریم. همون جام عرقمون و می‌زنیم.
یکی از جوان‌ها گفت: «آره تو نمیری... اون جا صفاش بیش‌تره.»
علی گفت: «چی می‌گین؟ می‌ریم؟»

یک‌مرتبه، همگی گفتند: «پَ چی که می‌ریم.»
ساقی یک دورِ دیگر عرق داد به همه و بَطریِ خالی را دَمَر کرد:
– پَ یالا بَجُنِین بچه‌ها!

علی گفت: «پَ عرقِ پَرَقِ چی؟»
– تا شوما جَم و جور کنین، من می‌رم از درویش همه‌چی رو می‌گیرم می‌ذارم تو
ماشین.

یکی گفت: «تُخمه جاپونی و سیگار یادت نره.»
ساقی سر تکان داد:

– دَانَم بابا... تکون بخورین.

و راه افتاد از میانِ درختانِ توت، رفت سَمَتِ کلبهِ درویش...

خورشید پشت کوه‌های فرحزاد پایین رفت و سایه انداخت. سایه کوه‌های بلند فضای بیلاقی فرحزاد را به رنگ ملایم خاکستری درآورد. چراغ‌زنبوری‌های بازارچه قدیمی فرحزاد یکی‌یکی روشن شدند. سرتاسر بازارچه کهنه و اطرافش پُر از دود کباب بود. نبش ورودی بازارچه، یک نانوايي سنگي قدیمی بود که کنار در ورودی‌اش، نان‌های پنجه‌ای یک‌متر و نیمي خشخاشی آویزان کرده بودند. روبروي نانوايي، یک دکان کبابی بود که دود کباب‌هایش فضا را پُر کرده بود. مردم، خصوصاً مردان جوان، هر دو مغازه را شلوغ کرده بودند، چون می‌خواستند بروند شهر، تماشای اعدام در میدان توپخانه جا بگیرند. عده‌ای از جوان‌ها که عجله داشتند، نان و کباب‌کوبیده و ریحان را لوله می‌کردند و مثل ساندویچ گاز می‌زدند و با عجله می‌رفتند میدان فرحزاد، سوار اتوبوس شوند.

در میدان خاکی فرحزاد، یک قسمت طویله و آخورهای قاطرها و الاغ‌های مخصوص امامزاده داوود بود و بقیه میدان، اتوبوس‌ها و ایستیشن‌ها و کرایه‌های سواری ایستاده بودند تو نوبت برای سوار کردن مسافر.

تمام مردم تهران و اطراف اطلاع داشتند که فردا صبح، «جانی خون‌آشام» را به دار خواهند آویخت. به همین دلیل، اکثر جوان‌های اطراف و مرکز برای تماشای مراسم این اعدام سرازیر شده بودند. همه می‌خواستند چهره «قاتل بی‌رحم» را از نزدیک ببینند.

میدانِ فرحزاد بیش از حدّ شلوغ شده بود؛ انگار جشنِ بزرگی بر پا بود. تمامِ اهالی این شهرک در میدان و اطرافش جمع شده بودند. زن‌ها بچّه‌به‌بغل دورهم، به گفت‌وشنود و خنده مشغول بودند. دخترهایِ جوان با لباس‌هایِ رنگی به تن و چادرهایِ نازک به سر، با چشمانِ شوخ و صورتِ خندان، جوانان را زیرِ نظر داشتند. بچّه‌ها با داد و فریاد، بازی‌کنان، این‌طرف و آن‌طرف، دنبالِ همدیگر می‌دویدند. اتوبوس‌ها به‌نوبت ایستاده بودند. شاگردشوفرها کنارِ اتوبوسشان یا رویِ رکاب ایستاده بودند و فریاد می‌زدند:

– فقط اعدامی‌هاش بیان بالا... کرایه‌هاتون و هم حاضر کنین.

یکی دیگر داد می‌زد:

– اگه می‌خواین مَطْل نشین، پول خورداتون و دربیارین.

سه پسر بچّه که سنِ بلوغ را پشتِ سر گذاشته بودند، پولِ خُرد در دست، نزدیکِ شاگردشوفر شدند و خواستند سوارِ اتوبوس شوند که شاگردشوفر با کفِ دست آن‌ها را عقب زد:

– او هو... شوماها کُجا؟... واسه‌تون زوده هنوز تموشایِ اعدام.

یکی از بچّه‌ها که از دو تاییِ دیگر درشت‌تر بود، سینه جلو داد:

– واسه چی؟ به تو چه؟ ما بزرگ شده‌یم.

راننده از پشتِ فرمان سَرک کشید:

– برید پی درس و مشقتون... آخه چی می‌خواین تموشا کنین؟

شاگردشوفر چند مردِ جوان را سوار کرد و رو کرد به راننده:

– بزن بریم آق مرتضّا!... واسه وایستادنم جا نیس دیگه...

بعد داخلِ اتوبوس شد و در را بست.

اتوبوس در سرازیریِ جاّده، گرد و خاک‌کنان، دور شد.

اتوبوسِ بعدی، اتاقِ کادیلاکیِ ساختِ ایران، آمد جلو. بالایِ شیشهِ جلو، با خطِ

درشت نوشته شده بود:

برچشم بد لعنت

بُرو به امید خدا

مردم هجوم بُردند طرفِ اتوبوس که شاگردشوفر، ایستاده رویِ رکاب، جلوشان را گرفت:

– اوّل کرایه‌تون و بدین، بعد سوار شین... پولِ خورد هم بدین.

کرایه را می‌گرفت و مسافر سوار می‌کرد.

همان سه پسر بچه آمدند جلو و پولِ خُرد دادند به شاگردشوفر که یک‌مرتبه فریادِ راننده بلند شد:

– تقی! بچه‌مچه سوار نکن!

شاگردشوفر گفت: «... ندیدم.» بعد رو کرد به بچه‌ها:

– برید پایین... یالا!

و بچه‌ها را انداخت پایین و پولشان را پس داد و بزرگ‌ترها را سوار کرد.

اتوبوس زود پُر شد و راه افتاد.

پسر بچه‌ها دویدند دنبالِ اتوبوس و سیّره پشتِ آن را چسبیدند و پریدند بالا و محکم نردبانِ پشتِ اتوبوس را گرفتند و خودشان را بند کردند.

اتوبوس گرد و خاک‌کنان دور شد.

زن‌ها، بیش‌تر بچه‌به‌بغل، شاد و خندان، در حالی که بچه‌هایِ شیرخوارشان را تکان‌تکان می‌دادند و پستان به دهنشان می‌گذاشتند تا گریه‌شان قطع شود، همه‌همه‌کنان و خندان، بی‌اعتناء به بچه‌شان، مردشان را بدرقه می‌کردند.

سواری‌ها، مینی‌بوس‌ها، اتوبوس‌ها و استشین‌هایِ اتاق‌کبریتی در سرازیریِ جادهٔ فرحزاد، رو به تهران، گرد و خاک‌کنان، دور می‌شدند و میدانِ فرحزاد را برایِ زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردها خالی می‌کردند.

خیابان اصلی ورامین، زادگاهِ هوشنگِ امینی، معروف به «هوشنگ ورامینی»، خیلی شلوغ و ساکت بود. آدم‌ها همگی با عجله در رفت‌وآمد بودند. صورت‌ها همه عصبی بود و پر خاشاگر. اتوبوس‌ها و سواری‌ها همه پُر، به‌سوی تهران در حرکت بودند. جاده ورامین/ تهران خاک‌آلود و مه‌گرفته بود. نور خورشید در افق، آسمان را به رنگِ قرمز درآورده بود.

تنها آرایشگرِ ورامین که در خیابان اصلی مغازه داشت، جلوِ آینه، سرش را شانه کرد و بعد، کتش را از چوب‌رختی برداشت و پوشید و در آینه، نگاهی دیگر به چهره غمگینِ خود انداخت و چراغ‌ها را خاموش کرد و درِ آرایشگاه را بست و کِرِکِه را کشید پایین و قفل کرد و رفت کنارِ خیابان ایستاد و سیگاری آتش زد. چند متر بالاتر، دو جوانِ سوارِ شورلتِ کروکی مُدلِ پایینِ آبی‌رنگِ خود شدند. آن که نشسته بود پشتِ فرمان، استارت زد. صدایِ گوش‌خراشِ موتورِ اتومبیل از اِگروزِ پوشیده‌اش بلند شد و دودِ پس‌داد و بویِ روغن‌سوخته در فضا پخش شد و آرام حرکت کرد و کنارِ آرایشگرِ ایستاد.

آرایشگرِ پُکی به سیگارَش زد و نگاهِ آن‌ها کرد.

همان جوان که پشتِ فرمان نشسته بود، لبخند زد و با کنایه گفت: «با سِفَتِ زَنِتِ خدا فِطی کردی؟»

جوانِ دومی گفت: «نمی‌خوای بَری شووَرِ جونت و زیارت کنی؟»

آرایشگر آخم کرد و سرش را برگرداند:

– قریونم برید!

راننده شورت دنده عوض کرد و باتلخی گفت: «اون شوورجونت بود که قریونت رفت، نازنین!»

بعد گاز داد و فضا را سیاه کرد و دور شد.

جوان آرایشگر پُکِ دیگری به سیگارش زد و با چهره گرفته و ناراحت، زیر لب گفت: «ایکبیری های داهاتی...»

بعد راه افتاد رفت سمت یک جمسِ استیشنِ اتاقِ کبریتی و سوار شد.

چند نفر دیگر دیدند و سوار شدند. جمس به طرف تهران حرکت کرد و دور شد. جاده های فرحزاد و کرج به تهران و شهر ری و ورامین از یک طرف و دماوند و دیگر جاده ها از طرف دیگر، به سوی مرکز تهران، میدان توپخانه، در حرکت بودند. هوا تاریک شده بود.

میدان توپخانه پُر شده بود از آدم. همچنان از خیابان های چراغ برق، فردوسی، سپه، باب همایون و ناصر خسرو که به میدان ختم می شوند، مردم هجوم می آوردند. همه کیپ هم نشسته بودند روی چمن، کنار استخر و وسط خیابان های اطراف و توی پیاده روها، و بساطشان را پهن کرده بودند و رادیو ضبط ترانزیستوری هاشان روشن بود و با صدای بلند موسیقی پخش می شد. بعضی ها هم با داریه و دُنَبکِ معرکه گرفته بودند: می زدند و می خواندند و می رقصیدند و عرق می خوردند و غزل می خواندند.

بزرگ ترین جشن های ملی و غیر ملی هم تا کنون این چنین شاد و شلوغ نشده بود. همه جمع شده بودند تا جان دادن یک آدم را از نزدیک ببینند.

چوبه دار روبروی اداره راهنمایی و رانندگی، میان جمعیت و پاسبان ها، کار گذاشته شده بود. بازوی محکم چوبه دار به شکل سلام هیتلری بود که از بازویش، طناب سفیدی آویزان شده باشد. حلقه پایین طناب آرام تکان می خورد و منتظر قاتل محکوم به اعدام بود.

انگستانِ درشتِ پاسبانِ مأمورِ زندانِ کلیدی را از میانِ چندِ کلیدِ جدا کرد و فرو بُرد
تویِ سوراخِ قفلِ درِ آهنی و آن را چرخاند.

درِ آهنی با صدایِ خُشکی باز شد.

جوانی درشت‌اندام با مویِ سرِ مُجَعَدِ بَرّاق و صورتِ تراشیده و خندان، سیلِ
پُرپشتِ سیاهِ پشتِ لب، لباسِ زندانِ بر تن، نشسته بود لبِ تختِ سلُول، سیگار
می‌کشید و نگاه درِ اتاق می‌کرد.

دو مأمورِ لباس‌هایِ زندانی را آوردند گذاشتند رویِ تخت.

مردِ جوان نگاهش را از لباس‌ها چرخاند سمتِ مأموران:

– به به!... لباسِ شب‌نشینی تو جهنم... چه حالی داره جونِ تو!... راسی، بینم...

لباس‌آمم با خودم می‌سوزه تو آتیش؟... روزِ قیامت، دوباره مَثِ اوّلش می‌شه؟»

یکی از مأمورها نگاهش کرد:

– نمی‌دونم... خُب، آره دیگه... شاید...

– به... چه چشم‌بندی!

در این بین، دو خبرنگارِ رادیو ایران – یکی مُسن و دیگری جوان – با دستگاهِ

ضبطِ صدا، به‌اتفاقِ مأموری واردِ سلُول شدند:

– سلام آقای هوشنگ خان!

زندانی محکوم به اعدام نگاه آن دو کرد و با چهره‌ای باز و چشمانی خندان،

جواب‌سلامشان را داد:

– سام علیک. چاکریم. بفرمایند.

و از جایش بلند شد و ته‌سیگارش را توی زیرسیگاری لِه کرد و اشاره کرد به نیمکتِ چوبیِ چسبیده به دیوارِ روبرو.
خبرنگارِ مُسنِ دستش را بُرد جلو و با زندانی دست داد. بعد، خبرنگارِ جوان دستِ زندانی را فشرد:

– مزاحم شدیم آقای هوشنگ خان! خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.

هوشنگ نشست سرِ جایش رویِ تخت و نگاهِ پرسشگرش را به آن دو دوخت:

– شما خبرنگارین دیگه؟

خبرنگارِ جوان گفت: «با اجازه شما...»

هوشنگ لب‌خندی زد:

– اختیار دارین... اِجِزه مام دستِ شماس... خُب دیگه... خودم می‌دونسم آدم خیلی مهمیم، اما قدرِ خودمو ندونسم... از صُب تا حالا، کَلّی آدم اومده دیدنم... کَلّی عکس گرفتن ازم!... حالا بفرمایین شما چی می‌خوانین از من؟
خبرنگارها رویِ نیمکت جابه‌جا شدند.

خبرنگارِ جوان دستگاهِ ضبطِ صوت را آماده کرد.

خبرنگارِ مُسن گفت: «می‌خواهیم با هم درِ دِل کنیم... راحت و پوست‌کنده...»

زندانی نگاهشان کرد:

– آها...

خبرنگارِ جوان پاکت سیگارش را درآورد و تعارفِ زندانی کرد. او یک نخ سیگار برداشت. خبرنگارِ جوان برایش کبریت زد. بعد سیگاری برای خودش روشن کرد و دِکمهٔ ضبط‌صوت را زد و آن را به‌کار انداخت:

– خُب، بفرمایید آقای هوشنگ!

– چی رو؟... چی بگم؟...

خبرنگار مسّن گفت: «ببینید آقای هوشنگ! برای ما... یعنی برای مردم... بگید
 چرا افتادید توی این راه؟... چرا...»
 خبرنگار جوان دنبال حرفِ همکارش را گرفت:
 - ... علّتِ آدم‌کُشی‌ها رو بگید... جمعاً چند نفرو کُشتی؟ چه جور کُشتی؟ تا وقتِ
 گیرافتادن و... محکومیت و... خلاصه، همه‌چیز...
 زندانی پُکی به سیگارش زد و بالبخند، دود را بیرون داد. بعد، یک‌مرتبه با صدای
 بلند خندید و رو کرد به خبرنگارِ جوان:
 - یعنی همه‌چی رو تعریف کنم؟
 - لُطفاً...
 - حتا اون کارهای بدبدم؟
 خبرنگارِ مسّن گفت: «آره جانم... همه‌چیزو بدون رودروایستی...»
 خبرنگارِ جوان گفت: «رُک و پوست‌کنده...»
 - خيله‌خُب... باشه... ولی طولانی‌ها!
 خبرنگارِ مسّن گفت: «هیچ اشکالی نداره.»
 زندانی زیرلب گفت: «باشه.» بعد، رو کرد به خبرنگارِ جوان:
 - پَ اون پاکت سیگارت و بذار وسط...
 و اشاره کرد به مأمورها:
 - آقايون باشن؟
 خبرنگارها نگاه مأموران انداختند.
 مأمورِ ارشد دیگران را فرستاد بیرون و خودش دَمِ درِ سلّول، نشست رویِ صندلی:
 - با اجازه... من باید حضور داشته باشم...
 خبرنگارِ مسّن گفت: «به‌نظرِ ما که مشکلی نیست.»
 رو کرد به زندانی:
 - شما که ناراحت نیستید؟

- نه، نوکرتم... راحت باش... اینا که بچه* نیستن...
 خبرنگار جوان پاکت سیگار و کبریتش را گذاشت وسط و پُکی به سیگارش زد و
 خیره شد به زندانی.
 هوشنگ نگاه از آن دو برگرفت و خیره شد به نقطه‌ای نامُشخص، گوشه سلول.
 سکوت فضای اتاق را انباشت.
 پس از چند لحظه، زندانی پُکی به سیگارش زد و نگاهش را از گوشه سلول
 برگرداند سمت خبرنگارها:
 - خیل‌خُب، باشه... واسه تون می‌گم... البته اون چیزهایی که یادمه. مُنتها، اوّل به
 من بگین کی باید حرکت کنیم؟
 خبرنگار جوان باحیرت نگاهش کرد:
 - کجا؟
 - کجا؟!... خُب، شب‌نشینی... جهنمی‌ها منتظرن...
 - آها...
 مأمور گفت: «چار صبح حرکت.»
 خبرنگار جوان گفت: «وقت داریم آقای ورامینی!»
 زندانی گفت: «امینی...»
 - بله، ببخشید... آقای هوشنگ امینی...
 زندانی لبخند زد:
 - معروف به هوشنگ ورامینی...
 - بله، آقای هوشنگ ورامینی!... برای شنوندگان عزیز ما تعریف کنید که چه
 چیزی باعث شد شما آدم بکشید؟... اصلاً چه انگیزه‌ای شما رو وادار به آدم‌کشی

(* بچه [به کسر اوّل] منظور پسر بچه‌های مفعول و معمولاً خوش‌چهره است؛ همان قربانیان هوشنگ
 امینی.

کرد؟... برای ما تعریف کنید چند نفرو کُشتید؟ چه جوری کُشتید؟ به چه دلیل خون این نوجوان‌های بدبخت رو ریختید؟

زندانی سیگاری از پاکت درآورد و بین لب‌ها گذاشت و با ته‌سیگاری که در دست داشت، آن را روشن کرد و بعد ته‌سیگار را انداخت زمین و با کف دُمپایی آن را له کرد و پُک محکمی به سیگار تازه‌اش زد و دودش را به صورت خبرنگار جوان فوت کرد و آرام خندید:

– پ‌می‌خوای دلیلش و بدونی... ها؟

خبرنگار جوان که از دود سیگار ناراحت شده بود، کمی سرش را بُرد عقب:

– بله...

هر دو خبرنگار، دفترچه کوچک یادداشت و قلم به دست، منتظر نشسته بودند و نگاه هوشنگ ورامینی می‌کردند که با ریزخندی کوتاه شروع کرد به حرف زدن:

– والله... به دو دلیل...

بعد، پُک محکم دیگری به سیگارَش زد:

– یه روز غروب تابستون، سر چارراه مولوی، طرف میدون بارفروشا، تو دكون عزت جیگر کی، با رفیقم عباس داشتیم دل جیگر می‌خوردیم. عزت آدم بی‌آزاری بود؛ لاغر و ترکه‌ای... حرارت داغ آتیش زغال منقل تو اون گرمای تابستون، پاک رُشش و کشیده بود. با وجود این، شاکر بود و دائم خدا رو شکر می‌کرد. چند سیخ دل و قلوه رو که کباب شده بود از رو آتیش وَرداشت اُرد گدوشت جلو من و عباس و گفت: «اینارو بخورین تا بقیه‌ش و کباب کنم واسه تون.» در همین فاصله، دو تا بچه... یا بهتره بگم بچه پونزده شونزده ساله، با دهن پُر آب، اومدن نزدیک منقل و آب دهنشون و پاشیدن رو زغال‌های برافروخته و همه رو خاموش کردن که دودش رفت هوا. عزت رسیده بود به یه قدمی منقل و از حرکت اون دو تا بچه پُرو رو شکه شده بود و باتعجب، نگاه اون‌ها می‌کرد. پسر بچه‌ها هرهر زدن زیر خنده و عزت و دس انداختن. عزت به منقل از آتیش افتاده‌ش که نیگا کرد، خیلی

عصبانی شد. سیخ منقلو وِرداشت و دنبالشون داد زد: «مرض دارین بچه کونیا؟» و دنبالشون کرد. بچه‌ها بامسخرگی، برایش شیشکی بستن و پا گذاشتن به فرار. عزّت بانا راحتى برگشت و بادبزنی و وِرداشت و بنا کرد تندتند آتیش و باد زدن: «خدا بیامُرزه اصغر قاتل و که روی بچه‌پُروهایی مَثِ شوماها رو کم می‌کرد.» همون جور تندتند باد می‌زد و یه‌ریز فحش می‌داد... دودِ زغال چشمامون و سوزنده بود. چشمام و مالیدم و رو کردم به عباس: «بین عباس، اصغر قاتل و کی اعدام کردن، هنوز دارن می‌گن خدا بیامُرزدش.» این دلیلِ اولش، آقای خبرنگار!

خبرنگار جوان لبخندی زد و نیم‌نگاهِ معنی‌داری انداخت به همکارش. بعد رو کرد به مردِ محکوم:

– بسیار خُب... دلیلِ دوّم؟...

هوشنگ پُکی به سیگارَش زد و چون سیگار به آخر رسیده بود، ته‌سیگار را انداخت زمین و با پا آن را له کرد و در حالی که دود را از دهان و سوراخ‌های بینی بیرون می‌داد، گفت: «ها... دلیلِ دوّم...» برقی در چشم‌های سیاه و خندانش درخشید و لبخند بر لبش نشست:

– آره... داشتم می‌گفتم...

خبرنگار مسّن گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید. ادامه بدید...»

– می‌گن که اون قدیم‌مدیم‌ها، یه روز، یه بچه‌باز شال و کلاه کرد و پا شد از تهرون رفت اصفاهون. بعدِ چند روز که این‌وَر و اون‌وَر می‌گرده تا شاید یه بچه می‌چهای گیر بیاره و حالی بکنه، گیرش نمیداد. می‌ره تو یه قهوه‌خونه شلوغ، یه گوشه می‌شیننه و آدما رو می‌پاد. چشمش می‌افته به دو تا پسر بچه تَرگُل وَرگُل. مقداری پول از جیبش درمیاره و به یه بهونه‌ای، نشونشون می‌ده. اونا اصلاً بهش محل نمی‌ذارن. ناامید می‌شه و پا می‌شه می‌ره بیرون. در حالِ قدم زدن، یه‌هو فکری می‌زنه به کله‌ش. باخوشحالی بشکن می‌زنه و از یه مَرده سراغِ داروغه شهرو می‌گیره. یه‌راس می‌ره داروغه‌خونه و به داروغه سلام و تعظیم می‌کنه و

بعدش صد دینار از جیش درمبارہ می‌ذاره جلوِ داروغه که: «قربان! اینو بیگیرین و در عوض، دستور بدین منو تو میدونِ بزرگِ شهر، به جُرمِ لواط، شلاق بزنی!» داروغه‌هه که نمی‌تونه از صد دیناره بگذره، فوری یه حُکمی می‌نویسه و می‌ده دستِ یکی از مأمورهاش که: «این پدرسوخته رو ببرین زندون... فردا، دَم‌دَمایِ ظُهر، تو میدونِ شاه، به جُرمِ لواط، پنجاه ضربه شلاقش بزنین و رَدّش کنین بره پی کارش.» خلاصه... ظُهرِ فردایِ اون روز، یارو بچّه‌بازه رو می‌برن میدونِ شهر و با زدنِ طبل و دُهل و ناقاره، مَلّت و خبر می‌کنن و حُکمِ داروغه رو می‌خونن و مرتیکه رو می‌خوابونن رو تخته و پنجاه ضربه شلاق می‌زنن بهش و بعد وِلش می‌کنن. یارو لُمبراشو که داشته می‌سوخته، کمی می‌ماله و راه می‌افته تو خیابونِ اصلیِ شهر. هنوز چند متری از معرکه دور نشده بوده که چند تا بچّه‌خوشگل راه می‌افتن دنبالش... خلاصه، از اون روز به بعد، کار و بارش سگّه می‌شه و دیگه بچّه‌خوشگلا دَس از سرش ورنمی‌دارن.

هر دو خبرنگار، ساکت، خیره شده بودند به زندانی که یکهو زد زیر خنده: - آره داشم... اینم دلیلِ دُومش که من افتادم تو این راه... حالا، بعدِ اعدامِ من، تا سال‌ها بعد، همه می‌گن: «خدا هوشنگ ورامینی رو بیامرزه که رویِ این بچّه پُروها رو کم می‌کرد!»

خبرنگارِ جوان تو لب رفت. پاکتِ سیگارَش را برداشت و زیر لب گفت: «عجب!» هوشنگ لبخند زد:

- بله... پَ یه سیگارَم واسه من روشن کن، آقارجب!*

خبرنگارِ جوان دو نخ سیگارِ آتش زد و یکیش را داد به او و یکیش را هم خودش گذاشت لبش:

- آقای امینی! اوّلین قتلی رو که می‌خواستی صورت بدی، نمی‌ترسیدی؟

(* آقارجب: رجب واکسی، از جاکش‌های معروفِ آن زمان.

- هیه... ترس؟... آها... آره... ترس داشتم، ولی نه از کُشتن...
 - پس از چی؟
 - راستش و بخوای، از گیرافتادن ترسیدم... اما بعد دیگه اون ترس هم ریخت...
 دیگه واسه‌م عادی شد...
 - خُب... پس تعریف کنید!
 هوشنگ ورامینی شروع کرد:
 - آره... یه روز، من و رفیقم عباس رفتیم چشمه‌علی آبتنی کنیم... چشمه‌علی که
 می‌دونی کجاس؟
 - نه... کجاست؟
 - تو دوراهی ماشین‌دودی که چند سال پیش می‌رفت شابدولظیم. از دوراهی،
 سَمَتِ چپ، زیرِ شترخون^{سُ}، پاتوقِ اصغرقاتل... چشمه‌علی درست مابینِ شترخون و
 شابدولظیمه... همون جا که فرش می‌شورن. رو سینه‌ی کوهش هم یه مجسمه‌ی
 تاریخیه. رو یه صخره‌ی صاف کنده‌ن... نمی‌دونم مالِ دوره‌ی کدوم شاهیه... سوادَم قَدْ
 نمی‌ده... بگذریم...

... آره... اون روز، هوا خیلی گرم بود. از چارراهِ مولوی تا گاردماشین راهی نبود. دوتایی سوارِ ماشینِ دودی شدیم رفتیم شابدولظیم. سرِ دوراهی پیاده شدیم و یه درشکه گرفتیم و رفتیم چشمه‌علی.

آبِ چشمه‌علی اون‌قَده صاف بود که تمومِ سنگ‌ریزه‌هایِ تَهِ چشمه پیدا بود. رفتیم تو آلاچیقِ لُنْگی، دو تا لُنْگ کرایه کردیم و لُخت شدیم و لُنْگ‌ها رو بستیم کمرمون و لباسمون و تحویلِ یارو لُنْگیه دادیم و جنگی، پریدیم تو آب. ماهیایِ کوچیک و بزرگ، بدونِ ترس، این‌وَر و اون‌وَر، تو هَم می‌لولیدن.

یواش یواش رفتیم طرفِ گودیِ چشمه که یه‌هو، یکی از پشت، زیرِ آب، مِیچِ پامو گرفت و ول کرد. ترسیدم و تندی پامو کشیدم و رفتیم جلو. اولِ فکر کردم خرچنگی، چیزی بوده. با دستپاچگی، سرمو برگردوندم عقبو نیگا کردم. دیدم یه پسربچه شونزده هیوَدَه ساله سرشو از زیرِ آب اُورد بیرون و هِرهر خندید. بعد، لُنْگشو که شُل شده بود، واز کرد و دوباره بست. این‌جوری خودش و نشون داد. خوش‌برورو بود. گفتیم: «ترسوندی من و بچه!»

خندید و کفِ دست‌هاشو چسبوند به‌هم و کاسه کرد و زد زیرِ آب و پُر آب کرد و پاشید رو هوا:

– به هیكلت نمیدان‌قَده ترسو باشی.

– خُب، تقصیرِ ننه‌مه که من و ترسو بار اُورده.

- مگه بچه‌ننه بودی؟
 - اوّلش آره... بعدش، نه.
 - دِ؟... پس حالا یعنی مرد شده‌ی؟
 باز خندید و با دو دستش آب پاشید به سر و روم.
 نیگا عباس کردم و چشمکی زدم به‌ش. عباس لبخند زد و سرش و تکون داد.
 به پسره گفتم: «بینم... ناهار خورده‌ی؟»
 - نه.
 - دوس داری با هم بریم ناهار بخوریم؟
 - آره... این جا دیزی‌هایِ باحالی داره.
 - دل جیگر و دُبلانِ تازه چه‌طوره؟
 - این جا ندارن.
 - چرا... اون بالا، گوسفند کُشته‌ن.
 - کجا؟
 - دور نیست... اون بالا... چوبدارا که گوسفند می‌بَرَن قصاب‌خونه...
 - باشه.
 - بعدش... آره؟
 وایستاد نیگام کرد. بعد نیگا عباس کرد:
 - اون چی؟... رفیقته؟
 - آره.
 - نفری ده چوق.
 خیلی باانصاف بود.
 گفتم: «بی‌خیال... هرچی دلت خواست...»
 گفت: «اوّل می‌گیرم آ...»
 - باشه... بریم بیرون، می‌دم به‌ت... راسی، مریض پَریض نباشی؟

- نه با... خیالت تخت باشه... اگه شماها سوزاک پوزاک نداشته باشین...

- از اون بابت، تو هم خیالت تخت باشه.

- پس آبتنی تون و بکنین و بریم.

- باشه.

شیرجه رفتم زیر آب و پاهاش و گرفتم و کشیدم بُردمش زیر آب. عباس هم زیرآبی اومد و قاتی ما شد و سه نفری آب بازی کردیم و پریدیم سر و کولِ هم.

خسته که شدیم، اومدیم بیرون و رفتیم لباسمون و پوشیدیم و کرایه لُنگ ها رو دادیم. مالِ پسره رو هم حساب کردیم و راه افتادیم.

من جلوتر از اون دو تا، سربالایی کوه سنگی چشمه علی رو رفتم بالا و وایسادم و نیگا اون دو تا کردم که به نفس نفس افتاده بودن.

خندیدم به شون:

- زکی!... هنوز مغزِ استخوتون پُره، این جور به گوزگوز افتادین. وای به حالِ

وقتی که خالی بشه...

عباس نزدیکم شد:

- تو رگ کرده ی پهلون!

پسره هِن هِن می کرد:

- واسه چی حالا این سربالایی رو انتخاب کردی؟

خندیدم:

- عوضش، این ور سرازیره...

همون جور نفس زنون اومد بالا. وایسادم پهلوم و بیابون و نیگا کرد:

- پس این چوبدارای قصاب خونه کجان؟

دست انداختم گردنش و کشیدمش طرفِ خودم:

- اون جا رو می بینی؟

- کجا رو؟

- اوناهاش... اون خرابه‌ها رو می‌گم...

- اون خرابه‌ها که اون ته‌ست...

- آره.

شونه خالی کرد و خودش و کشید کنار و با دلخوری گفت: «دِکی... مگه خر ننه‌مو گاییده تو این گرما، این همه راهو تو بیابون خُشک، پیاده بیام واسه یه سیخ جیگر؟
- آخه، سر خرمن، یه مزه دیگه داره.

- سر خرمن خاکِ رُس؟

- آخه جلو چشمِ آدم گوسفندو می‌کُشن و دل جیگرشو داغ داغ درمیارن کباب می‌کنن.

- برو با، حوصله داری توأم... آخه کی می‌ره این همه راهو؟... اصلاً آدم نمی‌ره اون جا که...

- پَ ما چی هسّیم؟

- زِکی!

خندیدم تو روش:

- سه تا رو بذار جا یکی...

حاضر جواب بود:

- بپا نترکی.

پریدم بغلش کردم و فشارش دادم و باز خندیدم:

- آی جنده! از جواب نمی‌مونی...

خودش و بازور از بغلم کشید بیرون:

- ولَم کن. جنده هم خودتی گنده‌بک!

دیدم انگار داره پشیمون می‌شه. بنا کردم دلش و به دست اُردن:

- جیگرتو برَم... دارم باهات شوخی می‌کنم بابا توأم...

- من گشنمه، اون وَخ تو می‌خوای من و این همه راه تو بیابون برهوت پیاده

بِکِشی ببری دنبالِ کونت که چی؟

عباس که تا اون وقت ساکت داشت ما رو نیگا می کرد، چشمکی به من زد و وسطو گرفت:

- راس می گه دیگه. تو این گرما، این همه راه بریم که چی؟ همین جا، زیر سایه درختا، یه دیزی می زنیم تو رگ و بعدشم همین پُش مُشتا، لایِ درختا... دیگه...
پسره حرفِ عباس و قاپید:

- رفیقت درست می گه. من اون جا بیا نیستم.

برگشت و از بالا سرازیر شد و رفت طرفِ چشمه.

عصبانی، رو کردم به عباس:

- بفرما! پُشتیش و کردی، فراریش دادی.

- تو فراریش دادی... آخه خوارجنده! کی می ره این همه راهو؟ اونم تو این گرما...

عباس دوید دنبالِ پسره. رسید بهش و دست انداخت گردنش:

- منم با توأم داشی! با هم می ریم اون جا کنار آب، زیر سایه درختا، دیزی می زنیم.
منم راه افتادم دنبالشون.

عباس نیگا من کرد و چشمکی زد:

- ما داریم می ریم کنار آب، دیزی می زنیم.

پسره رو کرد به عباس:

- من اصلاً نمی دونم این رفیقت چه فکری می کنه. واسه چی می خواد ما رو تو

این گرما بکُشه اون جا؟

عباس گفت: «بیخیال... ولش... هوسِ دل جیگرِ تازه کرده بود... همین...»

گفتم: «آخه این جا پُر آدمه. چه طوری؟...»

پسره گفت: «این پایین رودخونه خلوته. هیشکی نیس.»

رفتم نزدیکش:

- نگفتی سمت چیه؟

- حسن.

- حسن آقا! تو همیشه این جایی؟ پاتوقته؟

- نه با... فقط گاهی واسه آبتنی میام این جا.

- آها...

هر سه رفتیم قهوه‌خونه پایین رودخونه، زیر سایه بید مجنون، نشستیم رو یه تخت چوبی.

قهوه‌چی لبخند به لب، اومد طرفمون:

- به به... خوش اومدین. صفا آوردین. بفرمایین.

همون طور که حرف می‌زد، ردیف دندونای طلاشو نشون می‌داد.

عباس گفت: «سه تا دیزی... با پیاز و ریحون فراوون...»

حسن پرسید: «ماست کوزه‌ای شابدولظیمم داری؟»

قهوه‌چی خندید:

- بله که داریم. خوبشو هم داریم.

من گفتم: «پایه دونه بزرگشو و بیار.»

- آای به چشم.

قهوه‌چی در حال رفتن، داد زد سر شاگردش که داشت ظرف‌های کثیف و از جلو مشتری‌ها جمع می‌کرد:

- آای بچه! زود یه کوزه ماست بزرگ با پیاز و سبزی خوردن حاضر کن.

- واسه چن نفر؟

- مگه کوری بچه؟... خب سه نفرن دیگه.

- خيله‌خب.

خلاصه... قهوه‌چیه جنگی بساط ناهارو چید جلومون و یه بار دیگه دندونای

طلاشو نشون داد؛ یعنی دندوناش و فشار داد رو هم و لباس و واز کرد:

- چیزی، میزی، خواسین، یه اشاره...

گفتم: «قربون تو.»

هر سه تاملون، بدون حرف، مشغول خوردن شدیم.
الحق که دیزیش خیلی خوشمزه بود. جای شما خالی آقایون خبرنگارا!

خبرنگار جوان گفت: «خیلی ممنون...»
- ماستِ کوزه‌ایشم خیلی باحال بود. آخه ماستِ شابدولظیم اسمیه دیگه...

خلاصه... ناهارمون و خوردیم و پشت‌بندش، یکی یه استکان چایی تُرکی و یه
سیگار و... رو کردم به عباس:
- یالا... بُلَن شین تا سنگین نشده‌یم.

- یاعلی!

عباس پیشدستی کرد و پول نهارو حساب کرد.
سه تایی راه افتادیم تو سرازیری کنار رودخونه.
از کنار رودخونه که داشتیم می‌رفتیم، پسره رو صدا زدم:
- هی... حسنی!

- چیه؟

- حالا خودت بگو... کجا بریم خوبه؟

- بریم طرفای چارچوب.

- خلوته اون‌جا؟

- آره، خلوته.

- جاندارماندار اون‌ورا نباشه بیگیرن چوب تو آستینمون کنن؟

- نه با... اون‌وره... آدم پیدا نمی‌شه... فقط صُبا و غُروبا، تَک و توکی رَعِیت مَیت
سبزی‌هاشون و آبیاری می‌کنن.

- باشه... بریم بینیم.

خبرنگار مسن پرسید: «ببخشید حرفتون و قطع می‌کنم... گفتی چارچوب؟»

- آره... چار تا چوبِ آبه که نمی‌دونم از طرفایِ کارخونهِ سیمان میاد... از کجا میاد... نمی‌دونم... خلاصه، هر چار تا یه جا به هم می‌رسن و یکی می‌شن و بعدش می‌ره می‌ریزه تو مزرعه‌ها دیگه...

- بله، بله. فهمیدم... بفرمایید، ادامه بدید. معذرت می‌خوام.

زندانی سیگاری آتش زد.

خبرنگار مسن گفت: «ما دیگه حرفتون و قطع نمی‌کنیم. بفرمایید!»

زندانی پُکی به سیگارش زد و کمی در فکر فرورفت و بعد به حرف‌هایش ادامه داد:

آره، خلاصه... زدییم به بیراهه و رفتیم طرفِ چارچوب.

نزدیکی‌هاش بودیم که یه گودالِ بزرگ نظرم و گرفت. رو کردم به عباس:

- همین جا چه‌طوره عباس جون؟

- خوبه. محفوظ و خلوته.

حسن دور و اطراف و پایید:

- یکیتون باهاس بالا بیشینه، هوایِ این‌ور اون‌ور داشته باشه.

- آره، راس می‌گه، هوشی! من این بالا می‌شینم، تو اولُ بُرو.

- نه داشی! تو اولُ بُرو، من...

نیگام که به چشم‌هایِ حسن افتاد، حرفه‌وُبریدم و رو کردم به‌ش:

- تو بُرو پایین، لُخت شو دیگه.

حسن زُل زد تو چشمام:

- یه شرط داشتیم... یادت رفت؟

- چه شرطی؟

- مایه رو اولُ می‌گیرم، بعد لُخت می‌شم.

- آها... یادم رفته بود.

عباس دست کرد جیش پول دریاره که مُچ دستش و گرفتم:

- بی خیال... بذار من می دم.

دست کردم جییم، یه مُشت اسکناس درآوردم و یه بیستی از لاشون جدا کردم گرفتم طرفِ حسن:

- بیا... اگه خوب حال بدی، انعامِ خوبی داری پیشم.

خوشحال خندید:

- باشه.

اسکناس و که گرفت، از سرازیریِ گودالِ دوید پایین و شلوارش و درآورد.

رو کردم به عباس:

- پَ مَطَل چی هستی تو؟

- نه. تو اوّل برو.

- آهه... بابا، برو دیگه. من کار دارم بعداً...

عباس برّ و برّ نیگام کرد:

- چی کار داری؟

خندیدم و هُلش دادم پایین:

- چه قَد حرف می زنی تو... برو دیگه...

عباس راه افتاد تو سرازیریِ چاله. نتونست وایسَه تا رسید به حسن. لُمبرهایِ گوشتالودِ حسن چشماش و واز کرد و دست بُرد به کمرش و کمر بندش و واز کرد و... خلاصه... عباس کارش و تموم کرد و باکندی، سربالاییِ گودال رو اومد بالا.

خندیدم:

- زانوهات بی رمق شده؟

نزدیکم شد و نشست و سیگاری آتیش زد:

- خوب مالیه، هوشی!

- جدی؟!

- آره جون تو... برو امتحان کن.

- باشه... اما...

- اما چی؟

- هیچی بابا...

سرازیر شدم و رفتم پایین. حسن تو لُخت شدن کمکم کرد:

- می‌خوای باهات وَرِیَم؟

- گفتم که... هرچی بیش‌تر حالِ بدی، انعامت بیش‌تره.

- قربونت بِرَم.

بنا کرد با بدنم و رفتن تا اون که حسابی خَشَریم کرد.

پرسید: «وایساده؟»

- نه. زانو بزَن.

زانو زد و دست به کار شدم. با دستِ چپ کمرش و چسبیدم و با دستِ راست، چاقومو درآوردم و با دندون تیغه‌ش و واز کردم.

عباس از اون بالا انگار متوجه من شده بود. داد زد:

- چی کار داری می‌کنی؟

سرمو برگردوندم و خندیدم:

- مگه نمی‌بینی؟

- بی‌خیال هوشی! خر نشو. بذار تو جیبت.

در حالِ اِرضاء، پَس گردنِ حسن و چسبیدم. حسنه که از شنیدن سروصدای عباس مشکوک شده بود، یه‌هو برگشت سمتِ من. یعنی گردنش و از طرفِ راست چرخوند سمتِ من و چاقو رو که تو دسَم دید، یه‌هو داد زد و خواست بلند شه که پَس گردنش و سِفَت چسبیدم و کشیدمش عقب.

عباس وحشت‌زده از اون بالا، باسرعت، دوید پایین:

- نزن، نزن، نزن!

همون لحظه بود که تیغه چاقو رو فرو کردم تو گردنِ حسن تا رگش و قطع کنم

که داد زد:

– آی عباس آقا! کمک... کمک... نذار منو بکُشه.

عباس با همون سرعت، شیرجه اومد روم. همون لحظه که از رو حسن داشتم می‌افتادم پایین، رگش و زدم. افتاد رو زمین و دستش و فشار داد رو گردنش و بناکرد دست و پا زدن.

عباس هُلم داد و با عصبانیت داد زد سرم:

– چته ننه‌سگ؟ مگه دیوونه شده‌ی؟

نیگا عباس کردم و بعد نیگا انداختم به حسن که تو گلِ خون خودش داشت دست و پا می‌زد. چاقومو بستم و گدوشتمش تو جیبم و شلوارمو کشیدم بالا و کمر بندمو بستم.

عباس یکریز داشت فحش می‌داد:

– خوارجنده! ننه‌تو خر یگاد. مگه زده به سرت؟ ما رو به جُرمِ لواط، پیشکش، به جُرمِ قتل می‌گیرن دار می‌زنن. مادرجنده! بزن دَرِ ریم تا کسی ما رو ندیده. یالا... یالا...

دستم و گرفت و کشید.

برگشتم نیگاهی انداختم به نعشِ حسن. داشت همون جور دست و پا می‌زد.

عباسم نیم‌نگاهی انداخت به‌ش:

– آخه این طفلک چه گناهی کرده بود که کُشتیش؟

– راسی... بذار پولی که دادم به‌ش وِردارم...

– دِ ول کن ننه‌جنده!

– آخه دیگه به دردش نمی‌خوره.

– این پول خوردن نداره دیووت! بیا بریم.

با زور من و کشید و بُرد بالا.

از اون بالا، برگشتم نیگا حسن کردم. دیدم انگار آخرهای دست و پا زندشه.

عباس دستمو کشید و با سرعت از اون جا دورم کرد.
تو راه، همون جور که این ور و اون ور می پایید، یکریز فحش می داد:
- مادرتو گاییدم. دهن گاییده! ریدی به حالمون... تندتر بیا بریم شابدولظیم سوار
اتوبوس شیم.

گفتم: «دوراهی سیمان نزدیک تره که...»
- آره. اول بریم کنار رودخونه، این خون مونا رواز سر و روت بشور، بعد...
- باشه. بریم.

سرش و تگون داد:
- گامون زایید. آخه دهن گاییده! این چه کاری بود کردی؟
- یاد اصغرقاتل افتادم داش عباس!
- گه خوردی. کس ننهت خندیدی... پس واسه همین بود اصرار داشتی ببریش
شترخون؟

- خُب، آره دیگه...
- زهر مارو آره... هیچ یاد طناب دار اصغرقاتلم افتادی؟
- راستش و بخوای، نع.

- اون قهوه چیه با اون دندونای طلاش، موقع ناهار، چارچشمی ما رو می پایید.
اگه نعش پسره رو ببینه، نشونی های ما رو می ده به ژاندارا... می بینی چه جور
خودت و من و انداختی تو درِ سر، جاکش؟
یواش یواش، ترس عباس به منم سرایت کرد. به خودم که اومدم، وحشت ورم
داشت. تازه متوجه شدم چه غلطی کردهم.

نگران، رو کردم به عباس:
- عباس!
- چیه؟ چی می گی؟
- می گی حالا چی کار کنیم؟

- باهاس مدّتی گُم و گور شیم. از تهرُون بزَنیم بیرون.
 - کجا؟
 - چه مدونم... هر جا شد.
 - بریم مشهد.
 - با هم نه...
 - باشه... پَ من می رم طرفِ شمال.
 - هر گوری می خَوی بری بُرو، کون کِش!... گاییدی من و...
 - تو کدوم وَر می ری؟
 - چه مدونم... یه طرفی می رم دیگه...
 رسیدیم به رودخونه و دست و بالمون و شستیم و لباسم و پاک کردم و چاقوم و
 خاکمالی کردم.
 عباس داشت نیگام می کرد:
 - اون سگ مَسَبو بکن زیرِ خاک... چالش کن.
 - شُستمش حسابی... خاکمالیش کردم.
 خلاصه... تا برسیم به پُلِ سیمان، لباسم خشک شد.
 وایسادیَم سرِ جاّه تا اون که یه اتوبوس قُراضه، تِلک تِلک، اومد وایسَاد.
 شاگردشوفره درو واز کرد:
 - تهرُون می رین؟
 - آره.
 - بیاین بالا!
 سوار شدیم و رفتیم تهرُون...

... شب تا صُب، اصلاً نتونستم بخوابم... تا می‌رفتم تو چُرتِ سنگین، چشمه‌علی رو می‌دیدم... می‌دیدم آبِ چشمه‌علی یواش یواش قرمز می‌شه... می‌رم زیر آب... نه ماهی هَس، نه سنگریزه‌هایِ تَرتمیز... همه‌ش خاکی که از زیرش، خون قُل قُل می‌زنه میاد بالا... نَفَسَم می‌گیره.. میام بالا... یه‌هو می‌بینم آبِ چشمه‌علی خونِ خالیه. ترس وَرَم می‌داره. می‌پَرَم بیرون. وامیسم رو سنگا، دنبالِ عباس می‌گردم. عباس وایستاده پهلوم، داره گودیِ چشمه رو نشونم می‌ده. نیگا می‌کنم. حسن میونِ خونِ غلیظ، مِثِ شیرِه سِفَت، داره دست و پا می‌زنه. سرش و از تو خونِ میاره بالا و نیگا ما می‌کنه و عباس و صدا می‌زنه. عباس راه می‌یفته بِرِه تو چشمه خون. یه‌هو می‌بینم نه خون هست، نه آب... فقط گِلِ قرمزِ تَرَک‌خورده هست، مِثِ شوره‌زار... می‌ترسه و دستِ من و می‌گیره و می‌کشه...

از خواب پریدم. بلند شدم نشستم. کاسه آب و وِرداشتم، چند قُلپ آب خوردم و یه سیگار آتیش زدم و رفتم تو فکر. با خودم گفتم نکنه عباس من و لو بده؟... هیچی دیگه... به جُرمِ تجاوز و قتل اعدام می‌کنن. اونم واسه یه پیزوریِ بچّه‌پُرو... حالا اگه ده بیست تا کُشته بودم، مِثِ اصغرقاتل، باز یه چیزی... بعد گفتم نه بابا، عباس خیلی مَرده. شده اگه خودش و هم بندازه تو هَچَل، امکان نداره من و لو بده. پس خوبه همون‌طور که گفت، مدّتی بِرَم یه گوشه‌ای، تا آبا از آسیاب بیفته، اون‌وقت

برگردم... شایدم عباس خواسته من و بترسونه؟... آره، اصلاً هیشکی نمی‌دونه ما اون کارو کرده‌یم... ولی... اُخ اُخ... اون قهوه‌خونه که ناهار خوردیم... اون قهوه‌چیه با اون دندونایِ طالاش... همه‌ش تو نخِ ما سه تا بود... عباس می‌گفت یارو فهمیده ما پسره رو بلند کرده‌یم. خُب، اگه نعش و بینه، می‌شناسه خُب... اون وقت شهادت می‌ده کار کارِ ما بوده...

هیچی خلاصه... هنوز آفتاب نرزه بود که از خونه زدم بیرون و رفتم خیابونِ بوذرجمهری.

پرنده پَر نمی‌زد. گشنه‌م شده بود. سلونه‌سلونه رفتم تا سرِ پُلِ امیربهاذر، کله‌پاچهِ مفصلی زدم و از دكونِ یارو اومدم بیرون. هنوز خیلی زود بود. مردم تَک و توک از خونه‌هاشون اومده بودن بیرون و داشتن می‌رفتن سرِ کارشون. قدم‌زنون رفتم باغ سنگلج، میون درختا قدم زدم و بعد، یه گوشه نشستم و سیگار دود کردم.

آفتاب اومده بود بالا که رفتم خیابونِ چراغ‌برق و از دفترِ گاراژِ مسافربری، یه بلیت خریدم واسه رشت.

شاگردشوفره برزنتو کشید رو بارهایِ رو طاقِ اتوبوس و بندهاش و بست و اومد پایین، داد زد:

– مسافرایِ قزوین و رشت سوار شدن؟ دیگه کسی نیس؟

دویدم جلو:

– چرا، چرا...

– مَطَل چی هسی؟... بار مار نداری؟

– نه داشی!

بلیتمو نشونش دادم و سوار شدم.

– بُرو بیشین ته اتوبوس... صندلی آخر جا هس.

رفتم نشستم سرِ جام. اتوبوس راه افتاد. مسافرها صلوات فرستادن، نه یکی، نه

دوتا... چند تا صلوات واسه سلامتی آقای راننده و اتوبوس و مسافرها و... حتا واسه مُرده‌هاشونم صلوات فرستادن.

نزدیکِ یکِ بعدازظهر بود که اتوبوسِ سرِ دوراهیِ جادهِ همدون/ رشت، تو میدون، جلوِ یه کافه نیگرا داشت و شاگردشوفره درِ جلو رو واز کرد و داد زد: هر کی می‌خواد ناهار و چایی بخوره، پیاده شه. یه ساعت وقت دارین. بعد پرید پایین و لاستیک‌هایِ اتوبوس رو واری کرد و لَقد زد به‌شون. بعدش، دنبالِ راننده‌ه رفت تو کافه. منم رفتم پایین و یه خورده اون اطراف راه رفتم و بعد داخلِ کافه شدم و یه‌راست رفتم تو حیاط. جلوِ مَوال، صَف بود. دست و باله و لبِ حوض شُسم و رفتم نزدیکِ راننده و شاگردش، نشستیم رو یه تخت.

گارسونه اومد جلو:

- چی می‌خوری آقا؟

- چی دارین؟

- چلو کباب، چلوخورشِ قیمه، قورمه، چلومرغ...

- یه سُلطانی.

- دیگه؟...

چشمم افتاد به کافه‌چی. دیدم یه سینیِ بزرگ پُر از غذاهایِ جورواجورِ گدوشتِ جلوِ راننده و شاگردش. نیگا تو سینی انداختم: کباب و مرغِ بریون و ماهیچه‌ گوسفند و خورش و این‌جور چیزا واسه دو نفر.

گارسونه منتظر وایستاده بود:

- نوشابه چی؟

- ببین... سُلطانی نمی‌خوام. یه ماهیچه‌ دُرُس حسابی... مِثِ اونا...

اشاره کردم به سینیِ غذایِ راننده.

- خيله‌خُب... دیگه چی؟

- یه پاتیلِ دوغ با نون لواش.

- همین؟

- آره، همین.

گارسونه در حین رفتن، رو کرد به یکی از همکارهایش که پسر بچه‌ای بود پونزده
شونزده ساله:

- یه دوغ اون جا.

پسر نو شابه به دست، اومد سراغم:

- خُم یا مَش؟... آقا!

- چی؟!

- خُم یا مَش؟

هم عصبانی شدم، هم خنده گرفت:

- آروا مَشکِ خودت!

- آقاجون! می گم دوغِ خمره‌ای می خوای یا دوغِ مَشک؟

- آها... خُب بابا! مَشِ بچه آدم بی‌رس دیگه... من گفتم یه پاتیل دوغ.

رفت و برگشت، یه بُطَر دوغِ گدوشت جلوم:

- بفرما، اینم دوغ.

- این که دوغِ مَشک نیست عمو!

جوابم و نداد و رفت. گارسونِ اولیه ماهیچه و نون و پیاز اُوردِ گدوشت جلوم.

صداش زدم:

- هی، داشی! سرت و بیار نزدیک.

دولا شد و سرش و اُوردِ جلو. درِ گوشش گفتم:

- ببین داداش! منم رانده‌م. حواست باشه. غذایِ دُرُس حسابی بیار واسه‌م. پولشم

دوبرابر بیگیر... خوبه؟

بدون حرف، سینی رو وَرداشت بُرد و به همکارشم اشاره کرد بُطَر دوغ رو از

جلوم وَرداره.

بعدِ چند دقیقه، دیدم یه ظرفِ دُرُسِ حسایی ماهیچه مَشْد با سبزی خوردن و
ماست و دوغ اُورْد گذاشت جلوم:

- نوشِ جونت آقا!

- ها... این شد غذا... دَمِت گرم!

غذام که تموم شد، جنگی، یه قوری چایی گذاشتن جلوم. بعدِ چایی، سیگار دود
کردم.

شاگردشوفره بلند شد رفت دَمِ درِ کافه و داد زد:

- مسافرایی رشت! سوار شَن.

راننده بلند شد رفت دَمِ صندوق. من پشتِ سرش بودم. کافه‌چیه باهاش خوش
و بش کرد و بعد، یه بسته داد دَسَش. راننده گرفت و خداحافظی کرد، رفت
طرفِ اتوبوس.

من پولِ ناهارمو دادم و رفتم بیرون، سوارِ اتوبوس شدم و نشستم سرِ جام.

راننده که نشسته بود پشتِ فرمون، رو کرد به شاگردش:

- سوارش کن.

شاگردشوفر جوونی رو سوار کرد و ازش کرایه گرفت و اشاره کرد تَهِ اتوبوس:

- برو اون تَه، جا هَس... بیشین.

جوونه نوزده بیس ساله بود. یه راست اومد تَهِ اتوبوس، نشست کنارِ من. نیگاش
کردم. نیگام کرد. لبخند زدم. لبخند زد. سیگار درآوردم تعارف کردم. یه نخ
ورداشت و با نُکِ انگشت زد پشتِ دَسَم:

- قربون تو. دَمِت گرم.

یه سیگارم خودم گذاشتم لبم. کبریت زد، سیگارامونو روشن کردیم.

باز لبخند زدم:

- بچَه کجایی؟

- تهرون. دارم می‌رم رشت.

- اِ؟... مَنْ می رم رشت.
 - پس تا اون جا با همیم.
 - رشت کسی رو داری؟
 - نه.
 - پَ می ری چی کار؟
 - همین جوری... نِمدونم... تو چی؟
 شونه انداختم. پُکی زدم به سیگارم.
 اتوبوس راه افتاده بود.
 نیگاش کردم:
 - مَنْ... راسّش... نِمدونم... همین جوری، راهی شدم.
 خندید:
 - پس دوتا بیمون همین جوری داریم می ریم.
 - می گم... نکنه خلاف مَلاف کرده ی؟
 نیگام کرد:
 - اِگه بشه اسمش و خلاف گزاشت...
 - نترس، بگو... من مَحَرَمَم.
 باز خندید:
 - چه زود مَحَرَم شدیم!
 - خُب، آره... بده؟
 - نه.
 - پَ بگو.
 - دزدی کردم.
 - دِکی... اون که فرار نداره.
 - آخه... یارویی که می خواس بگیرتم... زدمش... با چاقو...

- مُرد؟

- افتاد... نِمدونم...

- عجب!

- تو چی؟

- منمِ مِثِ تو...

- پس همکاریم.

- می شه گفت.

همون موقع، اتوبوس افتاد تو دست انداز. دسَم و گدوشتَم رو رونش که مثلاً نِیفتَم.
اونم دسَش و گدوشت رو دسَم و یه کم فشار داد. منم رونش و فشار دادم:

- به... چه گوشتِ سِفَتی داری!

- دوس داری؟

- معلومه دوس دارم.

- اگه دلت می خواد، بریم کنار دریا، یه اتاق اجاره کنیم، چند روزی با هم باشیم.

- پَ چی که دلم می خواد.

- ببین... من پول مول زیاد ندارم آ...

- غصّه پول و نخور.

- پس، عشق ست...

- عشق ست...

مسافرا داشتن چُرَت می زدن. راننده صدایِ گرامِ ماشین و بلند کرده بود. بهرام
سیر داشت می خوند. جاّه آروم بود و خلوت. اتوبوس با سرعت می رفت و صدایِ
قِرْقِرِ لاستیک هاش رو اسفالت شنیده می شد.

نرسیده به رشت، بارون تُندی گرفت. چون می بارید که راننده نمی تونست
جلوش و درست ببینه. کم گاز، کشید کنار و آروم حرکت کرد. مسافرا بنا کردن
صلوات فرستادن. نمی دونم به سلامتیِ امامِ زَمون و اَموات و... ازین چیزا... بعدِ

چند دقیقه، رگبار آروم گرفت و یواش یواش بند اومد. به رشت که رسیدیم، دیدم اون جا اصلاً بارون نیومده.

از گاراژ اومدیم بیرون. هوایِ خوشی بود. یه ساعتی، تو خیابونا قدم زدیم تا پاهامون وا شه.

گفتم: «هی... همکار!»

– ها؟ چیه؟

– باهاس یه هتل بیگیریم تا شب نشده.

– آره. تو میدون، یه هتل هَس... اوناها... تابلوش معلومه.

یه نیگا انداختم به سرتاپایِ خودم و بعد، یه نیگام انداختم به اون و خندیدم.

پرسید: «چیه؟ واسه چی می خندی؟»

– با این ریخت و قیافه‌ای که ما داریم...

– مگه چه‌شه؟

– هیچی. بگو چه‌ش نیس. هر ننه‌قمری نیگامون کنه، می‌فهمه چند مرده حالاجیم.

– مُفت که نمی‌خوایم. پول می‌دیم.

– آره. ولی همون دربونه رامون نمی‌ده.

– پس چی کار کنیم؟

– باهاس یه مسافر‌خونه ارزون گیر بیاریم.

– ... پسر!

– چی؟... چیه؟

– همون نزدیکِ گاراژ که پیاده شدیم آ... یه مسافر‌خونه بود.

– خُب پ... برگردیم.

برگشتیم و نزدیکایِ گاراژ، از یه عابر پرسیدیم. اشاره کرد جلوش:

– ایناهاش... جلو چشمتونه...

ده پونزده متر جلوتر، سرِ یه چارراهِ کوچیک، یه مسافر‌خونه بود. اتفاقاً تَرتمیزم بود.

یه اتاقِ دوتخته واسه یه شب اجاره کردیم. جنگی، یه قوری چایی اُرد دادیم.
چایمون و که خوردیم و سیگاری دود کردیم، دراز شدیم رو تخت‌ها...
از بَس خسته بودم و نخوااییده بودم، زود خوابم بُرد...

یه وقت متوجه شدم یکی داره تکونم می‌ده. از خواب پریدم. دیدم همسفرم
وایساده بالاسرم:

– شب شد پاشو!

– اِ... آره...

– دست و روتو آب بزن، بریم بیرون.

– آره... باشه.

بلند شدم رفتم دسشویی و دست و صورتمو شُسم. بعدش هر دو از مسافرخونه
زدیم بیرون.

هوا تاریکِ تاریک شده بود.

رفتیم تو یه عرق‌فروشی، نفری یه پُرس خوتکا با یه پنج‌سیری عرق اُرد دادیم
و... جاتون خالی، زدیم تو رگ... بعدش، شاد و شنگول، اومدیم بیرون. یه خورده
قدم زدیم و زود رفتیم مسافرخونه.

آره خُب... اون شب تا صُب، حسابی با هم حال کردیم...

صُبِ زود، از پله‌ها اومدیم پایین و حسابمون و صاف کردیم و جایِ سواری‌هایِ
کرایه رو که می‌رفت رامسر و شهسوار پرسیدیم.

تو ایستگاهِ کرایه‌ها، یه جِمسِ استیشنِ اتاق‌چوبی آماده حرکت بود.

رفتیم طرفِ راننده‌ش که وایساده بود جلو کاپوتِ ماشینش:

– شهسوار می‌ری داداش؟

– آره، سوار شو.

سوار که شدیم، پشتِ سرمون، چند نفرِ دیگه سوار شدن و وقتی مسافرهاش

تکمیل شد، راننده‌هه نشست پشتِ فرمون و حرکت کرد.
تا آستانه اشرفیه، یه‌سَره رفت. اون‌جا، چند نفر پیاده و سوار شدن.
خلاصه، لاهیجان و لنگرود و رودسر و کلاچای تا خودِ رامسر، اون‌قد نیگَرداشت
و مسافر پیاده و سوار کرد که حوصله‌مون پاک سررفت.
نزدیکایِ شه‌سوار، تو یه ده نیگَرداشت مسافر سوار کنه، که ما تصمیم گرفتیم
همون‌جا پیاده شیم:

– آقای راننده! با اجازه، مام این‌جا خالی می‌شیم.
کرایه‌ش و دادم و... خداحافظ...
هر دو وایسادیکنارِ جاده.
کِش و قوسی به بدنم دادم و رو کردم به همسفرم:
– من برم سیگار بیگیرم.
دنبالم راه افتاد. سیگار که خریدم، یه پاکتش و دادم به‌ش. سیگارامون و آتیش
زدیم و راه افتادیم.

دو تا پسر بچه ده دوازده ساله، پابره‌نه، افتادن دنبالمون:
یکیشون گفت: «اوتاق... آقا جان! اوتاقِ ارزان داریم.»
دویمی اومد جلو:
– خیلیم تمیسه آقا جان!
وایسادم، برگشتم طرفشون:
– ما اتاقِ نزدیکِ دریا می‌خوایم آ... دارین؟
– ها بله... داریم... یه کم از جاده دوره.
– چه بهتر... کجاس؟
– با ما بیاین.
– راه بیفتین... ما دنبالتون میایم.
خلاصه، افسارمون و دادیم دَسِ اون دو تا پسر بچه و راه افتادیم تا رسیدیم به یه

جایِ دنج و خلوت، لایِ درختایِ جنگلی. پ
از یه کوره‌راه رفتیم تا رسیدیم به چند تا خونه دهاتی.
یکی از پسرپچه‌ها دوید طرفِ یکی از خونه‌ها:
- همین جا وایستید، الان برمی‌گردم.
اون یکی هم دوید دنبالش و رفتن تو یکی از اون خونه‌ها که دورش حصارِ چوبی
کشیده بودن.
سیگار آتیش زدیم و نشستیم رو ریشه کُلفت درختی که نیم‌دایره از زمین زده
بود بیرون و پُک زدیم به سیگارامون.
بعدِ چند دقیقه، دو تا پسرپچه با یه زنِ جاافتاده چاق که لباسِ محلی تنش بود،
اومدن بیرون و به ما اشاره کردن که بریم تو.
گفتم: «پاشو بریم. انگار دُرُس شد.»
نزدیک که شدیم، زنه سلام و تعارف کرد:
- بفرماید.
با رویِ خوش از ما استقبال کرد و ما رو بُرد تو خونه و یه اتاقِ تمیز، جدا از
ساختمونِ خودشون نشونمون داد:
- شبی پنج تومن... اگه یه‌ماهه بخواین، ارزون‌تره.
گفتم: «نه. فعلاً هَف هَش ده روز می‌خوایم.»
- باشه... خوش اومدید.
- اگه غذا هم واسه‌مون دُرُس کنی، پولش و می‌دیم.
- غذایِ محلی دوست دارید؟
- آره. پَ چی...
انعامِ پسرپچه‌ها رو دادم که خیلی خوشحال شدن و خندون، دویدن رفتن.
تا نزدیکایِ غروب، تو اتاقِ استراحت کردیم. بعد، بلند شدیم، رفتیم بیرون، سَمَتِ
دریا و مدتی قدم زدیم. ساحل خیلی خلوت بود. اصلاً اون دور و وِرا اثری از

آدمیزاد نبود. هوا گرم بود و دریا آرام.

لخت شدیم و زدیم به آب. یه خورده آبتنی کردیم و اومدیم بیرون. نشستیم رو ماسه‌ها. اونم اومد نشست رو پاهام و بنا کرد باهام ور رفتن... آره خُب... آره دیگه...

اون هفت هشت ده روز حسابی حال کردیم. قرار گذاشته بودیم بعد از اون‌جا، یه چند روزی بریم چالوس و نوشه‌رو بگردیم که همسفرم پیشنهاد کرد شبِ آخر و بریم کنارِ دریا، آتیش روشن کنیم و ماهی کباب کنیم با عرق بز نیم.

رفتم کنارِ جاده، از یه اغذیه‌فروشی فَکَسَنی، عَرَق مَرَق خریدم و از بازارچه هم ماهی آزادِ دُرُس حسابی گرفتم که خیلیم ارزون حساب کرد یارو... دیگه مزه پزه و نون و این چیزا رو گرفتم و برگشتم و یکی دو ساعت مونده به غروب، دو تایی راه افتادیم طرفِ ساحلِ دریا و یه گوشه دنج، بین دریا و جنگل، گیر آوردیم و نشستیم و بساطمون و پهن کردیم و یه آتیشِ مَشْتی هم روشن کردیم.

گفتم: «بِپَا آتیش دود نکنه.»

گفت: «واسه چی؟ خُب بالاخره دود می‌کنه آتیش...»

- منظورم اینه که جنگلبانی... کسی... نفهمه، بیان این‌جا مزاحمون بشن. آخه آتیش روشن کردن نزدیکِ جنگلِ قدغنه.
- آها... خيله خُب.

آتیش حسابی شعله انداخت. رفتیم چوب جمع کردیم. چند تا تَرکَه از درخت کَنَدَم و با چاقو تراشیدمشون و بعد، ماهی‌ها رو میثِ کتاب واز کردم و ترکه‌ها رو یکی یکی میثِ سوزن تو گوشتِ ماهی‌ها بخیه زدم که محکم نیگرشون داره.

شعله آتیش که خوابید و حسابی گُل انداخت، نُکِ ترکه‌ها رو فرو کردم تو خاکِ کنارِ آتیش و ماهی‌ها رو نزدیکِ آتیش گذاشتم و دورشونم آتیش ریختم تا یواش یواش، با حرارتِ یه نواختِ آتیش کباب بشن. یه لیمو ترش و هم از وسط قاچ دادم و هر چند لحظه می‌گرفتم رو ماهی‌ها و فشار می‌دادم تا آبِ لیمو بچکه رو گوشتِ

در حالِ کباب شدنِ ماهی‌ها و بره به خوردشون.

همسفرم یه بسته کوچیکِ کاغذپیچیده دراز کرد طرفم:

- بیا... نمکم بیریز روشون.

خلاصه... آقایون خبرنگارا! جاتون خیلی خیلی خالی، ماهی کبابِ خوشمزه‌ای شد که با عرق زدیم تو رگ...

کله‌هامون که داغ شد، من خیلی آروم بنا کردم به زمزمه یه غزل از خواجه حافظمون که چند بیتش یادم اومد. غزل‌های حافظو از بر کرده بودم که بتونم یه وقتایی بخونم و جلوِ دیگران کم نیارم. خُب دیگه، آدم باهاس خودش و یه جواری نشون بده و سعی کنه جلوِ ملتِ خیط نشه... بله...

یواش یواش صدامو بُردم بالا:

- دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم

اندرین کار، دلِ خویش به صحرا فکنم

از دلِ تنگِ گُنه‌کار برآرم آهی

کآتش اندر گُنه آدم و حَوا فکنم

خورده‌ام تیرِ فَلَک، باده بده تا سرمست

عُقده در بندِ کمر ترکشِ جوزا فکنم...

صدایِ رو هم غلتیدنِ موجِ دریا بود و برق زدنِ سفیدیِ کفِ موج‌ها و عکسِ ماه تویِ دریا... روشناییِ آتیشِ تو اون ساحلِ خلوت و گوشه دنج و... خلاصه... به قول بعضیا، خیلی شاعرانه شده بود.

پسر! انگار تمومِ دنیا مالِ ما بود. هیشکی مزاحمون نبود، نه آدمی، نه حیوونی... خودمون بودیم و خودمون فقط...

پسره لُخت شد، لُختِ مادرزاد... آروم، راه افتاد طرفِ دریا و رفت تو آب و داد زد:

- تو هم لُخت شو بیا... حال می‌ده.

گفتم: «نه... حالش نیس الان.»

آبِ دریا آروم بود. از همون جا که نشسته بودم، نیگاش می‌کردم؛ شیرجه زد تو آب و شنا کرد جلو. نورِ ماه تو آب شیکست و تیکه‌تیکه شد.

هوا تاریکِ تاریک شده بود. سیگاری آتیش زدم و باز نیگا دریا کردم. همون طور که زُل زده بودم به آبِ دریا و عکسِ آتیش که تو آب تکون تکون می‌خورد، پسره رو می‌دیدم که داره شنا می‌کنه و... یه‌هو حسن به نظرم اومد که تو خون دست و پا می‌زد. عینِ هو همون خوابی که اون شب دیده بودم. همون که آبِ چشمه‌علی خون خالی شده بود. یه‌هو، به نظرم رسید آبِ دریا هم شد مَثِ خون...
قلبم بنا کرد به گُرپ گُرپ زدن...

اصلاً نفهمیدم چه‌مدّت گذشت که دیدم پسره از آب اومد بیرون و وایساد نزدیکِ آتیش. بعد، پیرهنش وِرداشت پهن کرد نزدیکِ من کنارِ آتیش و سیگاری با آتیشِ سیگارِ من روشن کرد و دَمِ افتاد رو پیرهنش و سرش و گدوشت رو زانوم:
- یه خورده کمرم و می‌مالی؟

همون طور خوابیده، دست دراز کرد، تهِ یکی از چوبایی که داشت می‌سوخت و گرفت و زد تو آتیش و تکون تکون داد که شعلهِ آتیش بالا گرفت. بعد، بدنش و بیش‌تر کشوند طرفم.

کمی که کمرش و مالیدم، تحریک شدم. زانوم از زیرِ سر و بدنش کشیدم بیرون و نیگا لُمبرایِ نیمه‌خیسش انداختم که زیرِ شعلهِ آتیش برق می‌زدن و تو اون سایه روشن، آدمو به هوس می‌نداختن. آروم، دست کشیدم رو لُمبراش. خوشش اومد. زانوهاش و جَمع کرد زیرِ شیکمش.
تَه‌سیگارم و انداختم تو آتیش و افتادم روش و...

همون جور که مشغول بودم، دست کشیدم به شونه و گردنش و بعد، بی‌اختیار، دستِ راستم رفت طرفِ چاقو که افتاده بود کنارِ بساط. وَرش داشتم و تیغه‌ش واز کردم و همون طور که با دستِ چپم داشتم گردنش و می‌مالیدم، سرش و کشیدم بالا و یک‌مرتبه نُکِ چاقورو فرو کردم تو شاه‌رگش و پیچوندم و رگش و زدم که خون

فواره زد...

اصلاً فرصت نکرد کاری کنه. فقط سخت تکون خورد و دست و پا زد و خِرِخِر کرد و نالید و منم سفت چسبیدم بهش. تا اون که جون داد و منم خلاص شدم... ازش جدا شدم و خودمو جمع و جور کردم و وایسادم نیکاش کردم: بدنِ لُختش از خِیسی خون برق می‌زد.

به خودم که اومدم، این‌وَر اون‌وَرَمو پاییدم و جنگی، بقیه لباسمو درآوردم و لُخت شدم و جفتِ پاهاشو گرفتم، کشیدم بُردمش تو دریا. از رو کفِ موجا گذشتم و کمی که رفتم جلو، نعشش تو آب سُبُک شد. حالا دیگه راحت می‌تونستم با خودم بِکِشَمش. بُردمش جلو، تا جایی که آب تا زیرِ گلوم بود. بعد، سر و تنه‌شو برگردوندم سمتِ وسطِ دریا و پاهاشو آوردم بالا و محکم هُلش دادم تو دریا: - بیاین ماهیا! اینم مالِ شما... ما شما رو خوردیم، حالا شما اینو بخورین... نوش جونتون... عوض عوضه، گِلِه نداره.

بعد، اومدم سمتِ ساحل و خودمو خوب شُستم و همه‌جامو حسابی آب کشیدم و اومدم بیرون. لباسمو وِرداشتم و جلوِ روشنایی آتیش، خوب نیکاشون کردم مبادا خونی شده باشن.

لباس پوشیدم و چاقومو تو ماسه ساحل فرو کردم و درآوردم. چند دَقه. بعد بُردم تو آبِ دریا، خوب شُستمش.

برگشتم ماسه ریختم رو خون‌ها و با چوب هم زدم و آتیشا رو هم هُل دادم روشن و خاموش کردم.

نَفَسِ راحتی کشیدم و رفتم لبِ آب وایسادم تماشایِ دریا کردم. از دور، زیرِ نورِ ماه، یه سیاهی رو آب دیدم. انگار نعشِ پسره بود که اومده بود رو آب و داشت یواش‌یواش می‌رفت تو دلِ دریا.

یادم افتاد اصلاً نفهمیدم اسمش چی بود. همیشه «همسفر» صداش می‌زد. نمی‌دونم چرا... خُب، اومد و رفت دیگه... رهگذری بود که هَف هَش ده روز باهام

همراه شد و با هم حال کردیم و... دَمَش گرم!... البته تو اون دنیا...
همون طور چشمم به سیاهی دریا بود و موج‌های آرومش که داشتن نعشِ پسره
رو می‌بردن تو شیکم دریا. فکر کردم شایدم پره تو ساحلِ کشورِ همسایه، پیشِ
روس‌ها...

به هر حال، رفت دیگه...

بعدش، تموم لباساش و جمع کردم و جیباش و گشتم. یه چاقو پیدا کردم و سی
چل تومن پول. چاقوه رو پرت کردم تو دریا و پولارو گدوشتم تو جییم. لباساش و
گیره زدم به هم و بُردم پرت کردم تو دریا. بقیه آت‌آشغالایِ مونده رو هم جمع
کردم و ریختم تو آب و راهی شدم.

پرنده پَر نمی‌زد. فقط صدایِ موجِ دریا بود که انگار با عصبانیت می‌ریخت رو
ساحل و تو برگشتن، شن‌ریزه‌ها رو با خودش می‌کشید. شنیده بودم شبا، آبِ دریا
میاد بالا و حرکتِ موج‌هاش هم زیاده‌تر می‌شه. از تو جنگل، صدایِ یکریزِ
جیرجیرک‌ها می‌اومد. جیغ و دادِ شغال‌هام از دور شنیده می‌شد.

تو تاریکی، از میون درختا که داشتم می‌رفتم، کم‌کم ترس به جونم افتاد. مستی
از سرم پرید. قدم‌هام رو تند کردم و از ترس، شروع کردم به آواز خوندن. خودمم
نمی‌فهمیدم چی دارم می‌خونم. یه‌هو، تو چندمتری، چند جفت چشم دیدم که مِثِ
چراغ‌قوه کوچیک برق می‌زدن. از ترس، صدام بُرید. وایسادم سرِ جام و دستامو
زدم به هم. چراغا خاموش شدن. تازه متوجه شدم چند تا حیوون بودن شبیهِ گُراز
که دررفتن. شیر شدم و همون‌طور دست‌زنون، دنبالشون کردم تا اون که رفتن
لایِ درختا و علفا و گُم و گور شدن.

خلاصه، هرطور بود خودمو رسوندم خونه و یواش رفتم تو اتاق و درو بستم و یه
سیگار آتیش زدم.

بعد از کشیدنِ سیگاره، رختخوابو انداختم و دراز کشیدم بخوابم.
کم‌کم چشمام سنگین شد و یواش‌یواش خوابم گرفت.

باز حسن و خواب دیدم: بدجوری داشت تو گِلِ خونِ خودش دست و پا می‌زد و با چشمایِ وَقْ زده من و نیگا می‌کرد.

با ترس از خواب پریدم. بلند شدم نشستم. با خودم گفتم: «نه‌خیر، مُرده این سگ‌مَسَبِّم دست از سرِ من و رَنمی‌داره. لابد جنازه‌ش و پیدا کردن و فهمیدنِ کارِ منه. حالام حتماً دِنْبَالَمن.»

یه سیگار آتیش زدم و از جام بلند شدم رفتم دَمِ پنجره وایستادم و از تو تاریکی خیره شدم به درخت‌هایِ جنگل. یه‌دفعه صدایِ زوزهِ کِشدارِ شغال‌ها از تو جنگل بلند شد. صدا اوّل از دور بود و یواش‌یواش نزدیک می‌شد. سگ‌هایِ ده از خواب بلند شدن و واق‌واقی راه انداختن اون‌ورَش ناپیدا... اما صدایِ زوزهِ شغال‌ها صدایِ پارسِ سگ‌ها رو می‌پوشوند. شغال‌ها زوزه‌کشون انگار از کنارِ ده گذشتن و رفتنِ سَمَتِ دریا. اگه نعشِ پسره رو انداخته بودم تو ساحل، الان شغال‌ها تیکه‌پاره‌ش می‌کردن. صدایِ شغال‌ها محو شد. واق‌واقِ سگ‌هام با فاصله شد و کم‌کم همه‌شون ساکت شدن. تازه، صدایِ سیرسیرک‌ها از تو جنگل بلند شد.

به خودم گفتم: «بیچاره پسره بی‌آزار بود. چرا کُشتیش؟»

پُکی زدم به سیگارم و بعد خودم جوابِ خودم دادم:

– نه، همچین بی‌آزارم نبود. هم کونی بود، هم دزد. تازه، یه آدمِ زحمتکشِ زن و بچه‌دارو هم چاقو زده بود. شایدم طرفِ مُرده... نه... حقّش بود.

ته‌سیگارم از پنجره انداختم بیرون تو علف‌ها و دو سه قُلپِ آب خوردم و برگشتم گرفتم خوابیدم.

نفهمیدم چه موقع خوابم بُرد.

قو‌قولی‌قو‌قو خروس‌ها سَحَر من و از خواب پروند. پا شدم رفتم تو حیاط دست‌به‌آب.

موقعِ برگشتن، صاحب‌خونه رو دیدم که از سرِ چاه داشت آب می‌کشید.

– صُبْ به‌خیر آبجی! حسابِ کتابِ ما رو بکن که امروز باهاس زحمت و کم کنیم.

- مگه می‌خواین برین؟

- آره. یه خورده کار داریم باهاس انجام بدیم ایشالا... باز چند ماه دیگه میایم.

- خپله‌خُب... باشه.

مشغولِ کارش شد و منم رفتم تو اتاق و درو بستم و رختخوابو جمع کردم
گذوشتم سرِ جاش. بعدِ حدودِ نیم ساعت، از اتاق اومدم بیرون. دیدم زنه سینی
صبونه تو دستش، داره میاد. ازش گرفتم و گذوشتم لبِ چاه و کرایه اتاق و پولِ
غذامون و دادم و چند تا اسکناس هم گذوشتم روش که خیلی خوشحال شد:
- دستِ شما درد نکنه برار.

سینی صبونه رو وِرداشتم رفتم تو اتاق و درو بستم. تنهایی نشستم و با اشتها
صبونه‌مو خوردم و استکانِ همکارم رو هم چایی ریختم و نصفه‌ش و خوردم و
بقیه‌ش و گذوشتم تو سینی بمونه.

بعدِ نیم ساعت سه رُبع، بلند شدم لباسمو پوشیدم و چشم انداختم این‌وَر اون‌وَر،
بینم چیزی جا نذاشته باشم. بعد، سینی رو وِرداشتم و نیگا حیاط انداختم و چون
دیدم کسی نیست، رفتم تو حیاط، سَمَتِ اتاق صاحبخونه و با صدای بلند گفتم:
«تو بُرو زودتر یه ماشین کرایه کن، منم الان میام... خپله‌خُب... من جات خدافظی
می‌کنم.»

بعد رفتم دَمِ درِ اتاق:

- آبجی!

صدای زنِ صاحبخونه از تو اتاق بلند شد:

- بله، بله، اومدم.

سینی رو گذوشتم تو ایوون و وایسادم یه سیگار آتیش زدم که زنه اومد:
- ببخشید اگه غذا مان بد بود.

- اختیار داری آبجی! خلیم خوشمزه بود. دستِ شما درد نکنه.

- انشالله دَفه دیگه تلافی می‌کنیم.

- زنده باشی... راسی، رفیقم خدافضلی کرد. زودتر رفت سرِ جاده ماشین بیگیره تا من برسم.

- انشالله به سلامت... خوش آمدین.

- قریبون شما.

- به امانِ خدا!

از خونه زدم بیرون.

تو راه، تنهایی واسه خودم زیر لب، بنا کردم به خوندن و بعدش خندهم گرفت. بنا کردم بلندبلند خندیدن.

یه هو به خودم اومدم. پشتِ سرمو نیگا کردم. هیشکی اون دور و ورا دیده نمی‌شد. با خودم گفتم: «تهرون کجا؟ ورامین کجا؟ این‌جا کجا؟... حالا که افتادیم تو این راه، بپ تا آخرش بریم جلو... بریم دنبال شیکار... خُب، هوشنگ خان! حالا کجا می‌شه شیکار خوب پیدا کرد؟ بهتره برم چالوس، نوشهر... اون جاها گمونم شیکارمیکار زیاده.» رسیدم سرِ جاده. هنوز خلوت بود. چند دقیقه‌ای پیاده از کنارِ جاده رفتم جلو. حوصله‌م که سر رفت، وایستادم و خواستم یه سیگار آتیش کنم که یه مینی‌بوس نزدیک شد و آهسته کرد و چند متر جلوتر از من وایستاد. رفتم جلو.

شاگردشوفر درو نیمه‌واز کرد:

- چالوس می‌ری؟ بیا بالا.

رفتم جلو. درو واز کرد. پریدم بالا و پشتِ سرِ راننده، نشستم رو یه صندلی که خالی بود. مینی‌بوس راه افتاد.

شالیزارهایِ دوطرفِ جاده خیلی قشنگ بودن. اصلاً همه‌چی و همه‌جا قشنگ بود. این‌ور، دوردست: جنگل... اون‌ور: دریا... کوه‌ها، تپه‌ها، همه‌جا سبز و خرم بود... فکر کردم کاشکی زندگی مام سبز بود...

مینی بوس تو میدون اصلی چالوس، سر پیچ نیگرداشت. پیاده شدم. یه پیچ و خمی به کمر و پاهام دادم و راه افتادم قاتی مردم. همه جور آدم بود. منم یکی از اونا...
بالاخره بعد یکی دو ساعت دنبال شیکار گشتن، یه جوون خوش بر و رو نظرمو گرفت. اولش شک کردم و تو دلم گفتم نکنه عوضی گرفته باشم؟ ولی دل زدم به دریا و گفتم آلا... رفتم جلو و خواستم به بهونه‌ای سر حرف و باهاش وا کنم که دیدم رفت تو یه بستنی فروشی. منم دنبالش رفتم تو. دیدم رفت بالاخونه. دنبالش رفتم. نشست پشت یه میز خالی و یه مخلوط سفارش داد. گارسونه خواست بره پایین که تو راه، دستمو گذوشتم رو شونه‌ش:

- داشی! دو تا. یکیم واسه من بیار. از همونی که این آقا سفارش داد.

یارو با تعجب نیگام کرد:

- باشه آقا! بفرمایین بشینین. الان میارم واسه تون.

اشاره کرد به میز طرف. خیال کرد ما باهمیم.

همه میزها تقریباً پر بود.

رفتم جلو میز جوونه و صندلی خالی روبروش و کشیدم عقب:

- با اجازه... مزاحم که نیستم؟

سرشو بلند کرد، نیگام کرد:

- نه... خواهش می‌کنم. به هیچ وجه... بفرما.

طوری کلاس بالا حرف زد که باز شک کردم. نشستم:

- قربون شما. می‌بخشین آقا... من غریبم.

- مگه اهل کجایی؟

- تهرون.

- خُب پس... همشهری هستیم.

خوشحال شدم:

- ا...؟ چه خوب!

- تازه از تهرون میاین؟

- بله... شما چند وقته این جایی؟

- یه هفته‌ای می‌شه.

- تو خود چالوس؟

- نه... نرسیده به نوشهر اتاق گرفته‌م.

- تنها؟

- خُب، بله.

- ای بر پدر تنهایی... منم تنهام.

- چند روز می‌خوای بمونی شما؟

- والا... بستگی داره.

- چه‌طور؟

- اگه...

همون موقع، گارسونه اومد و دو تا ظرف پُر از مخلوط گدوشت جلومون. شیشه

کوچیکِ اَلیمو رو وَرداشتَم و ریختم رو مخلوطم و هم زدم.

گفت: «داشتی می‌گفتی...»

- آره... اگه یه رفیق مِثِ شما داشته باشم... آره... می‌مونم. حالا، کم و زیادش

بستگی داره به جیبم.

بناکرد با قاشق، مخلوطش و خوردن:
 - اگه دلت خواست، می‌تونیم با هم باشیم.
 - جدی می‌گی؟
 - خُب آره... جدی می‌گم.
 - عالیه!
 - اما یه شرط داره.
 - چه شرطی؟
 - ازین به بعد، کرایه اتاق با تو.
 - اون که رو چشمم.
 - می‌دونی؟... آخه من پولم داره ته می‌کشه. تا دیشب کرایه رو دادم.
 - بی‌خیال... اون با من...
 - ناهار شام چی؟
 - اونم با من...
 - یه رختخواب بیش‌تر نیست آ...
 نیگاش کردم و لبخند زدم:
 - خُب... دوتایی شریکیم دیگه... مگه نه؟
 همون‌طور که قاشق پُر مخلوط رو می‌داشت تو دهنش، لبخندی زد و خیره شد
 تو چشمم.
 منم خیره شدم بهش:
 - نوکرتم.
 خلاصه... خودمونی شدیم و راحت با هم حرف زدیم. اونم دیگه تعارف و گدوشت
 کنار و از اسب اومد پایین و با من همراه شد.
 گفتم: «اون قد کلاس بالا حرف زدی که جا خوردم.»
 زد زیر خنده. منم خندیدم.

مخلوطمون و که خوردیم، سیگار آتیش کردیم و بنا کردیم به اختلاط کردن. سیگارمون که تموم شد، پا شدیم رفتیم پایین. من پول دو تا مخلوطو حساب کردم و از کافه زدیم بیرون. تو خیابون که داشتیم کنار هم راه می‌رفتیم، به خودم گفتم: «ای ول داش هوشنگ! چه اوستا شدی!»

خلاصه... سه چار شبی باهم بودیم و حال کردیم... صبح روز پنجم بود که رفتیم چالوس و از گاراژ چالوس / تهرن بیلیت اتوبوس خریدیم و روونِه تهرن شدیم.

نزدیکی‌های ساعت یک بعدازظهر بود که اتوبوس جلوِ یه کافه وسطِ راه نیگر داشت. از اتوبوس که پیاده شدیم، اطرافو پاییدم و چشمم افتاد به درختای کنار رودخونه و یه آبشار کوچیک، بالای رودخونه.

شیطونه تو کله‌م دق الباب کرد و جای خلوتی رو نشونم داد.

رو کردم به پسره که وایساده بود پهلوم:

– بیا بریم پایین، پشت آبشار، دست به آب برسونیم.

با تعجب نیگام کرد:

– مستراح که تو کافه هس.

– می‌دونم. اما تو هوای آزاد حالش بیش‌تره.

– اطفار درنیار توأم... بیا همین‌جا خودتو راحت کن بابا.

– نه جون تو. این‌جا کثیفه.

– تو که این‌قد آدایی نبودی؟!

– خُب، حالا بیا یه دقیقه بریم پایین.

– آخه یه ساعت بیش‌تر وقت نداریم.

– بیا بریم... زود برمی‌گردیم.

دستش و گرفتم و کشیدمش تو سرازیری و با هم دوییدیم پایین.
پشتِ آبشار، خلوت بود و نیمه‌تاریک.

- بکِش پایین!

خندید:

- پس واسه این بود این همه اصرار داشتی؟

- خُب آره دیگه... می‌خوام.

- بابا تو دیگه کی هستی! چه زود به زود رگ می‌کنه!

- دَسِ خودم نیس... زود باش!

- پس خروسی کارت و بکن، بریم ناهار بخوریم. گشنمه.

- باشه. جنگی کارت و می‌سازم.

تا آماده شد، پریدم روش. داشتیم می‌رسیدم که مِثِ برق شاه‌رگش و زدم. بیچاره
اصلاً هیچ تقلائی نکرد. دَمِ افتاد رو سنگ‌ها و جون داد و سریع رفت اون دنیا...
تُندی جیب‌هاش و گشتم. هرچی پول داده بودم به‌ش و خودش داشت، همه رو
وَرداشتیم. دیگه پول لازم نداشت.

بعدش رفتم کنار آب و وایسادم شاشیدم و دست و باله و شُستم و خودمو تمیز
کردم و نیگا سر تا پام انداختم مبدا خونی شده باشم.

راه افتادم رفتم پایین‌تر و از اون‌جا اومدم بالا تو جاّه و سیگاری آتیش زدم و
بعدش، از یه پسر بچه چند تا کلوچه خریدم و رفتم زودتر از همه مسافرا سوار
اتوبوس شدم. یکی از کلوچه‌ها رو خوردم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و
خودمو زدم به خواب.

مسافرها یواش‌یواش سوار شدن.

شاگردشوفره داد می‌زد:

- مسافرایی تهرون سوار شن!

بعد رفت رادیاتِ اتوبوس و واری کرد و آب ریخت توش و کاپوت و انداخت،

اومد وایسّاد رو رکاب و تو اتوبوس و نیگا کرد:

- انگار یه نفر جا مونده... هی آقا!

گفتم: «با منی؟»

- آره... رفیقت کو؟

- کی؟

- همون که پهلوت نشسته بود.

- چه مِدونم. من خواب بودم.

- مگه با تو نبود؟ انگار با هم سوار شدین.

- نه... منم همین جا دیدمش.

- پس با کی بود؟

- با خودش.

- دِکی...

ناراحت، پَرید پایین و رفت طرفِ کافه و داد زد:

- آی مسافرِ تهرون! جا نمونی.

راننده دستِ گزشت رو بوقِ شیپوری که صداش پیچید تو هوا. شاگردشوفره

به همه جا سر زد، اما مسافرِ جامونده رو پیدا نکرد.

بعد ده دقیقه مَطّلی، سر و صدایِ مسافرها دراومد و راننده سرش و از شیشه بغل

بُرد بیرون و شاگردش و صدا زد:

- بیا بالا بریم بابا، دیر شد. ما که نمی‌تونیم واسه یه نفر، این همه آدمو معطل

کنیم. یالا، بیا بالا بریم.

یکی از مسافرها گفت: «شاید رفیقِ مِقیقاش و با سواری دیده، سوار شده رفته.»

یکی دیگه گفت: «تازه، اگه نرفته باشه، بعداً ماشین می‌گیره میاد دیگه. بچه

که نبود.»

صدایِ چند تا از مسافرها به تأیید بلند شد:

– آره بابا، بریم.

شاگردشوفره پرید رو رکاب و سرش و تکون داد.

راننده گفت: «بی خیال... درو ببند.»

گذاشت تو دنده و گاز داد و اتوبوس راه افتاد و شاگردشوفره درو محکم بست.

خیالم راحت شد. لم دادم رو صندلی و چشمامو بستم...

اتوبوس که تو گاراژِ بوذرجمهری نیگرداشت، پشتِ سرِ مسافرها پیاده شدم.
خیلی شلوغ بود. راه افتادم و از زیرطاقی رد شدم. دمِ دهنه دالونِ گاراژ، دو نفر
لباس شخصی اومدن جلو و سلام کردن.

یکیشون پرسید: «آقای هوشنگ امینی؟»

– فرمایش؟

اون یکی گفت: «با ما بیا.»

– کجا؟

یکیشون از این‌ور، یکیشون از اون‌ور زیرِ بازومو محکم گرفتن.

اولی گفت: «بهتره مقاومت نکنی.»

– آخه کجا؟

– بعداً می‌فهمی.

که یه‌هو چشمم افتاد به حسن که اون روبرو، کنارِ یه آژان وایساده بود؛ همون
پسره که پایین چشمه‌علی، تو چاله، رگش و زدم و فکر کردم کُشته‌مش. حالا، سُر
و مُر و گُنده، اون جا بود و داشت با آژانه می‌اومدن طرفِ ما. گردنش و باندپیچی
کرده بود و یه‌وری شده بود.

رسید به من:

– کون کِشِ نامرد! مگه من چی کارت کرده بودم که می‌خواستی منو بکُشی؟

راستش، از دیدنش یگه خوردم. یه آن، فکر کردم دارم خواب می بینم یا عوضی گرفته‌م. بعد که به خودم اومدم، خندهم گرفت. تو دلم گفتم: «تُف به این شانس! تو رو خدا می بینی؟ بدبختی به این می گن. به خاطر این پیزوری، دربه‌در شدیم و دو نفر دیگه رو ناکار کردیم، اون وقت اصلِ کار به زنده‌س.»

بهش گفتم: «فُحش نده بچّه مُرَلَف! کی می خواست تو رو بکُشه؟»

زُل زد تو چشمام:

- تو... تو بی همه کس که نقشه داشتی من و ببری تو خرابه‌های شترخون. یکی از مأمورها پوزخند زد:

- حتماً یادِ اصخر قاتل افتاده بوده... راه بیفت بریم.

- آخه واسه چی؟

مأمور دیگه هُلم داد:

- به جُرم تجاوز، چاقو کِشی و اقدام به قتل...

- تجاوز نکردم. خودش داد.

- خيله خُب. راه بیفت. حرفاتو تو بازجویی بزن.

هیچی، خلاصه... ما رو دوره کردن و بُردن انداختن تو یه جیبِ استیشن.

تو راه، به حسنه گفتم: «حالا که چیزی نشده داشی! بی خیال!... رضایت بده ما نریم تو هُلفدونی. تلافی می کنم.»

- آره تو بمیری... زده‌ی ناقصم کرده‌ی، حالا رضایتم می خوای؟ زرشک!

- خرجِ دکتر و دواتو می دَم گردنت و صاف می کنن دیگه. بی معرفت نشو.

- بُرو کون گُشاد! پولِ دکتر دوات می دَم! عجب رویی داره خوارچنده!

بله، این جور ی شد.

می بینن - آقاییون؟ - حادثه‌ها چه جور ی به هم گره می خورن؟

خلاصه... ما رو بُردن و بعدشَم سر از دادگستری و زندون درآورَدیم.

بعدِ یکی دو هفته، عباس اومد ملاقاتم. واسه‌م سیگار و میوه شیرینی آورده بود. ازش گله کردم:

– بی‌معرفت! پَ ما رو لو دادی...

– نه داشم! من بی‌معرفتی نکردم. همون روزا من و گرفتن. من همه‌چی رو گردن گرفتم، اما این حسنه گفت این اصلاً گناهی نداره. تازه، کمکم کرد و نداشت رفیق نامردش من و بُکُشه. این من و نجات داد. منم چون دیدم طرف زنده‌ست، گفتم واسه چی تو بی‌خودی دربه‌در شی و همیشه تو ترس و فرار باشی؟ بهترین راهش این بود بگیرنت. حالا هرطور شده رضایتِ طرف و می‌گیرم، آزادت می‌کنم.

– باشه داشم... حالا چه‌طوری می‌خوای ما رو از این جا خلاص کنی؟

– غصه‌ش و نخور. خونه‌مون و گِرو می‌ذاریم، پول‌مول می‌دیم به پسره، رضایتش و می‌گیریم و میاریمت بیرون. سنگ بذار جلو پول، عربی می‌رقصه برات داشی! فقط باید یه کم صبر داشته باشی.

– نوکرتم عباس جون! هرچی زودتر، بهتر. هر گلی زدی، به سرِ خودت زدی.

یه روز دیگه، عباس باز اومد ملاقاتم و واسه‌م سیگار و میوه‌پیوه آورد. خیلی خوشحال بود.

پرسیدم: «چی کار کردی؟ بالاخره راضی شد رضایت بده؟»

سرش و آورد جلو و با صدای آهسته پرسید: «اول به من بگو – ناکس! – اون دو تا جَوون که تو شمال کُشته شدن، کارِ تو بوده؟»
خودمو زدم به اون راه:

– چی؟!

– راستش و بگو.

– بُرو بی‌معرفت! تو دیگه چرا این حرفا رو می‌زنی؟

– حالا... کارِ تو بوده یا نه؟

– خُب معلومه که نه... والله بالله، الان دارم از تو می‌شنُفم.

- آره تو بمبری... باور کردم.
 یه لحظه نیگاش کردم:
 - حالا، چه جوری کُشتنشون؟
 - هر دو رو شاهرگشون و زدن. از پشت. هر دو هم لخت بودن. یکی تو دریا،
 ساحلِ شهبسوار. اون یکی زیرِ گردنه چالوس، کنارِ رودخونه، لایِ درختا.
 - خوارجنده! این حرفا رو زنن. یه هو دیدی انداختن گردنِ منِ بدبختِ بی گناه...
 طنابِ دار می افته گردنم. بی مرام! این حرفا رو جای دیگه زنی ها.
 - نه عتتر! دارم به خودِ دیوِث می گم.
 - بی خیال عباس جون!... حالا از یارو رضایت گرفتی یا نه؟
 - آره.
 - جون من؟!
 - جون تو.
 - به... دمت گرم! جانمی عباس آقای گلِ خودم!
 پریدم پیشونیش و ماچ کردم:
 - نوکرتم به مولا... تلافی می کنم.
 - بی خیال... لازم نکرده تلافی کنی. پس رفیق واسه چیه؟ واسه همچین روزاییه
 دیگه. فقط که واسه عشق و حال و خوشی نیس. همین روزا میای بیرون.
 - نوکرتم عباس جون!

دردِ سرتون ندم... بعدِ شیش ماه آب خُنگ خوردن، با رضایتِ حسن، از هُلُفدونی اومدیم بیرون.

تازه، بعدِ آزاد شدن، دو قورت و نیمم هم باقی بود! اعتراض کردم به بازپرس ها و قاضی ماضی های دادگستری که:

– واسه یه نُک چاقو زدن، شیش ماهِ آرگار، ما رو بی گناه حبس کردین، اما اونایی که آدم می کُشن، بعدِ یکی دو ماه، با ضمانت و کفالت و نمی دونم پول و فلان، آزاد می شن. اون وقت، آدمای بی گناه می من، چون پارتی مارتی ندارن، به خاطرِ یه نیش چاقو، باهاس شیش ماه زندنی بکشن. اینم شد عدالت؟ بنازم به این دستگاه و بارگاه و ترازوتون! ترازوی عدالت! هه... عدالت!...

بگذریم... اون روز که آزاد شدم، کسی خبر نداشت. یعنی عباس می دونست که آزاد می شم، ولی نمی دونست چه روزی.

خلاصه... ساعتِ چار پنج بعدازظهر بود که از دادگستری اومدم بیرون. نفسِ راحتی کشیدم و راه افتادم سرپایین، طرفِ میدونِ آرک.

خیابون خلوت بود. یه هو متوجه شدم یه پسرِ هیژده نوزده ساله، کُت شلوارِ چارخونه مَکُش مرگِ ما به تن، با قِر و اطفار، جلوجلو داره می ره و یه آهنگی رو هم با سوت می زنه.

از پشت، چشمام افتاد رو یاتاقانش. یاتاقانه قشنگ داشت آبرو می نداشت می رفت.

خوب چیزی بود لامَسَب... شیش ماه بود هیچ غلطی نکرده بودم. تمامِ هیکلم به مورمور افتاد. رگ‌هام ورم کرد و داغ شدم.

صدامو بلند کردم:

– به به! چه قشنگ سوت می‌زنی! نازِ نَفَسْت!

صدامو که شنید، مکث کرد و برگشت عقب، نیگام کرد. لب‌هاشو غنچه کرده

بود سوت بزنه:

– با منی؟

– آره. با شمام... خیلی قشنگ سوت می‌زنی... خودتم قشنگی.

لبخند زد و پشتِ چشم نازک کرد و سرشو چرخوند و راه افتاد. تند کردم، رسیدم بهش و شونه به شونه‌ش، راه افتادم. از همون بغل، ورنده‌اش کردم. خوب تیگه‌ای بود. صورتم داغ‌تر شد و حس کردم رگ‌های گیجگام ورم کرد.

زدم رو شونه‌ش:

– کجایی؟... هسی یا نه؟

برگشت نیگام کرد:

– هستم... تا ببینم طرف کی باشه و کجا باشه...

– نوکرت... جلو چشمات...

– اختیار داری. خیلی آقایی! کی از شما بهتر؟...

از معرفتش خوشم اومد. خیلی زود خودشو تو دلم جا کرد.

– می‌گم آ... شیش ماهه هیچ کاری نکرده‌م...

– اگه آتیشت خیلی تونده، خُب، بریم خونه‌ت.

– خونه‌م؟

– آره خُب، خونه‌ت...

تازه اون وقت بود که یادِ خونه‌م افتادم:

– من یه اتاق همین نزدیکی‌ها اجاره کرده‌م، ولی الان شیش ماهه سر نزده‌م.

یعنی نبوده‌م که سر بزَنم. حالا خدا رو شُکر، رفیقَم کرایه‌ش و هر ماه داده. بریم
بینیم در چه حاله.
- باشه، بریم.

درِ اتاق و واز کردم و رفتیم تو و پرده‌ها رو زدم کنار. اتاق روشن شد. همه‌جا پُر از
گرد و خاک بود.

- بهت که گفتم نبوده‌م. نیگا... چه‌قد خاک گرفته!

نیگام کرد و لبخند زد:

- مهم نیست. جونت سلامت...

بعد، دستش و دراز کرد طرفم:

- اسمِ من احمده. اسمِ شما؟

- هوشنگ.

با هم دست دادیم.

باز لبخند زد:

- خوشحالم که با یه مرد آشنا شده‌م.

- قریون تو.

دستم و که هنوز تو دستش گرفته بود، ول کرد و کُتش و درآورْد و از چوب‌رختی
آویزون کرد:

- جاروت کجاست؟

- چی؟

- جارو... نداری؟

- جاروم کجا بود توأم...

معطل نکرد. فوری رفت تو حیاط و درِ اتاقِ یکی از همسایه‌ها رو زد. از پنجره
داشتم نیگاش می‌کردم. خواهش کرد و جارو زِن همسایه رو گرفت و اومد تو اتاق:
- شما بُرو تو حیاط، لبِ حوضِ بیشین و دست و صورتت و آب بزَن تا من اتاق و

تمیز کنم.

همچین آروم من و از اتاق بیرون کرد. بعد، در و پنجره‌ها رو چارطاق واز کرد و مشغول جارو کردن شد.

تا من دست و رومو بشورم و برگردم، اتاق و مَثِ عروس ترمیز کرده بود. بعد با یه تیکه پارچه، همه‌جا رو گردگیری کرد و کُتش و بُرد دَمِ درِ اتاق تکوند و اومد بیرون و جلو درِ اتاق و هم جارو زد و یه تیکه مَقوّا پیدا کرد و به‌جای خاک‌انداز، باهاش آشغالا رو جمع کرد بُرد گوشه حیاط، ریخت پای درخت، تو باغچه. بعدش رفت جارو همسایه رو پس داد و با ادب تشکر کرد و اومد نشست لبِ حوض، دست و روش و شُست و گرد و خاکِ سر و گردنش و پاک کرد.

گفتم: «خسته نباشی.»

- قربون تو.

- کاشکی یه چیزی از بیرون می‌خریدیم. هیچی تو خونه نیس.

راه افتاد طرفِ درِ اتاق:

- این‌که غصّه نداره. همین الان می‌رم می‌خرم و میام.

سریع رفت تو اتاق که منم پشتِ سرش رفتم تو. دیدم کُتش و پوشید و خواست

بره بیرون که صداش زدم:

- احمد! وایسا پول بدم بهت.

- چار پنج تومن دارم.

- نه... وایسا...

اتفاقاً پول‌مول تو جیبم بود. چون وقتی رفتم زندون، پولامو ازم گرفته بودن و

آزاد که شدم، پَسَم دادن.

یه بیستی دادم بهش:

- همین سرِ کوچه یه بقالی هَس. میوه‌پیوه هم داره. نونوایی سنگکی هم نزدیکشه.

بندِ کفشاش و بست و از اتاق رفت بیرون.

کتهم و درآوردم نشستم تکیه دادم به رختخواب پیچ و رفتم تو فکر.

داشت خوابم می‌برد که احمد از در اومد تو. نون و یکی دو تا پاکت و گدوشت زمین و این‌ور اون‌ور و نِگا کرد:

– سفره کجاست؟

– سفره؟! نمی‌دونم. یه چیزکی تو اون اتاق کوچیکه، رو صندوق هَس. چارخونه‌س. رفت تو اتاق کوچیکه و اون و آورد:

– این که خیلی کیفه...

بُرد تو حیاط کنارِ حوض خوب شُستش و آورد تو اتاق، با یه تیکه پارچه تمیز خشکش کرد و نون و گدوشت توش و بعد رفت یه کاسه بزرگ پیدا کرد، چند خوشه انگور از تو یکی از پاکت‌ها درآورْد ریخت توش و بُرد شُست و آورد.

خلاصه، همه‌چی رو خیلی سریع و تمیز و مرتب روبه‌راه کرد و سفره رو پهن کرد و نشستیم – جاتون خالی! – نون و پنیر و انگورو با اشتها خوردیم. ازش خوشم اومد. پیشِ خودم گفتم: «این دیگه چه‌جور آدمیه؟ همه‌رنگش و دیده بودیم، اما این رنگش و دیگه ندیده بودیم.»

هوا تاریک شده بود که کتری رو وَرداشت بُرد بیرون شُست و آب کرد آورد. چراغ سه‌فیتله کوچیکی کُنچِ اتاق بود. ورش داشت تکونش داد و گدوشتش زمین:

– نفت داره.

– آره، پُر نفته. نفت ریخته‌م توش، ولی تا حالا روشنش نکردم.

دست کرد جیش کبریت دربیاره که یه‌هو انگار چیزی یادش افتاد:

– ... بقیه پولت یادم رفت.

– بی‌خیال ... بذار باشه تو جیبت.

– نه، نه ... واسه چی؟

بقیه بیستی رو از جیش درآورَد و گدوشت رو طاقچه و چراغ خوراکیزی رو روشن کرد و کتری پُر از آب و گدوشت روش:

- راستی، قند و چایی هَس یا نه؟ اگه نیس، زود برم بخرم بیام.

- نمی‌دونم. گنجه رو یه دید بنداز. شاید باشه.

در گنجه‌رو واز کرد و هرچی اون تو بود، واری کرد:

- شکرِ خدا، همه‌چی هَس.

بند و بساطِ چایی رو آماده کرد:

- سیگار می‌کشی؟

- آره. اصلاً یادم رفته سیگاری‌ام. سیگارم نخردم.

- من دارم.

بلند شد از جیبِ کُتش، سیگارِ خارجی درآورَد تعارفم کرد.

یه نخ از پاکت کشیدم بیرون:

- این چه سیگاریه؟... چه‌قد درازه!

- پال‌ماله... بد نیست.

- همه‌شون یه پُخَن.

- اون که بله... راس می‌گی والله...

کبریت زد و سیگارمون و آتیش زدیم. پُکی زدم به سیگارم و رفتم تو نخ احمد و کارهاش.

هیچکی تا حالا این‌طوری با من رفتار نکرده بود. خیلی خودمونی و صمیمی و صادقانه، تر و خُشکم می‌کرد. رفتارش جوری بود انگار سال‌هاست همدیگه رو می‌شناسیم.

چایی که حاضر شد، اولِ واسه من ریخت و استکان نعلبکی رو گدوشت جلوم:

- چرا لباس تو درنمبازی راحت کنی؟ مگه می‌خوای بری بیرون؟

- ها؟... نه... نمی‌دونم... راسش... هیچی نمی‌دونم.

- امشب باید خوب استراحت کنی. فردا صبح، تصمیم بگیر که چی باید بدونی و چی باید بکنی.

- آره... راس می‌گی.

- پس بلند شو لباس‌تو درآر.

سیگارمون که تموم شد، پاشدم شلوارمو درآوردم. از جا پرید و از دستم گرفت و از جالباسی آویزون کرد:

- بخوابیم؟

- آره... بخوابیم.

جنگی، همه‌چی رو جمع و جور کرد و گذشت گوشه اتاق:

- باشه تا صبح ببرم بشورم.

بعد، رختخواب‌پیچو واز کرد و جا رو پهن کرد:

- بیا، دراز بکش... دست‌به‌آب حتماً گوشه حیاطه... نه؟

- آره.

از اتاق رفت بیرون.

دراز کشیدم و با خودم گفتم: «این یکی رو چه‌جوری باید ترتیش و بدم؟ تو خونه که نمی‌شه. باید به یه بهونه‌ای، ببرمش کوره‌پزخونه... یا بیابون... نه، نه... اصلاً چرا؟... این که مثلاً اون بچه‌پرورها نیس... انگار مادرزادی این جوریه... نصف مرد، نصف زن... یه عده این جورین... نمی‌دونم... حالا یه خورده صبر کنم بینم چی پیش میاد.»

خلاصه، هرچی با خودم کلنجار رفتم، دیدم فکرِ کُشتنش تو کله‌م فرو نمی‌ره. نفهمیدم چرا.

از در اومد تو:

- تو نمی‌خوای بری بیرون؟

- ها؟!... چرا، چرا...

بلند شدم از اتاق رفتم بیرون.

وقتی برگشتم تو، دیدم در و پنجره‌ها رو بسته و پُشت‌دری‌ها رو کشیده. بلند شد
چَفَتِ درِ اتاق و انداخت و بعد، لُخت شد: لختِ مادرزاد... رفت زیر شَمَد:

- تو روشنی می‌خوای یا تو تاریکی؟

وایساده بودم نیگاش می‌کردم. نشستم رو تُشک کنارش. آروم، شَمَدو از رو
پاهش زد کنار و لُمبرهایِ گوشتالودش و نشونم داد. بدجوری داغ شدم. نیگام به
لُمبرهاش بود:

- موقعِ عمل، روشن... موقعِ خواب، خاموش...
خندید:

- باشه... هر جور تو دوس داری.

شروع کرد بقیه لباسه‌و از تنم درآورَدن. خیلی آروم و مهربون، مَثِ زنا باهام
وَررفت. پاک حالی به حالیم کرد.

آره... خلاصه... بعدِ شیش ماه محرومیّت، حسابی حال کردم. می‌خوام بگم که از
یه زن خوشگل... از یه دخترِ ترگُل و رگُل هم بیش‌تر به‌م حال داد.

کارمون که تموم شد، دو تا سیگار آتیش زد. یکیش و داد به من. بعد، زیرسیگاری
رو گذوشت بالاسرمون و هر دو - درازکش - بنا کردیم با لَذت سیگار دود کردن.

بعدِ مدّتی سکوت، صدایِ آرومش و شنیدم:

- از تو خیلی خوشم اومده، هوشنگ جون!

سرمو چرخوندم طرفش و نیگاش کردم. اونم نیگام کرد و لبخند زد:

- تو چی؟

- خُب... آره...

- پس، بیا با هم باشیم.

- خُب، هسیم که...

- نه... منظورم اینه که همیشه با هم باشیم.

- دِکی!... نمی شه. من کار دارم. باهاس کار کنم.

- خُب، چه بهتر... مرد باهاس کار کنه... فکر کن من زنتم.

- ها؟!... چی؟

- گفتم فکر کن من زنتم.

- دیگه چی؟

- هیچی... همین... همه چی رو تو خونه واسهت آماده می کنم. رخت و لباسات و می شورم... اطو می کنم... دوخت و دوز... غذا درست می کنم... اصلاً یه کاری می کنم که از هر نظر راحت باشی. از سرِ کار که اومدی خونه، خستگیتو از تنت درمیارم. از هر زنی بهتر واسهت خونه داری می کنم.

خندهم گرفت. یواش یواش خندهم بیش تر شد.

نیگام کرد و آخم کرد:

- وا... خنده نداره...

نمی تونستم جلو خندهم و بیگیرم.

نیم خیز شد و تکیه داد به آرنجش و خیلی جدّی گفت: «اصلاً خنده نداره. قول میدم راحتی تو رو تو خونه فراهم کنم.»

هر جور بود، جلو خندهم و گرفتم:

- خيله خُب... فعلاً بخواییم تا فردا بینیم چی می شه.

شوق کرد و پرید ماچم کرد:

- فدات بشم... قول میدم بهت وفادار باشم.

پُکِ آخرو به سیگارم زدم و تو زیرسیگاری خاموش کردم:

- باشه. حالا بخواییم تا بعد... خیلی خسته‌م.

لاحاف و کشیدم روم و چشمامو بستم.

- باشه هوشنگ جون!... شب به خیر!

می شنیدم که سیگارش و خاموش کرد و بلند شد لایِ یکی از پنجره‌ها رو واز

کرد و بعد چراغو خاموش کرد:

- لای پنجره وا باشه، بهتره... هوای تازه میاد تو.

خزید زیر لاحتاف و شونه‌مو ماچ کرد و خوابید.

خیلی خسته بودم. زود خوابم بُرد.

سر و صدای استکان نعلبکی بیدارم کرد. صبح شده بود. سر جام نشستیم و چشمامو مالوندم و خمیازه کشیدم و نیگا احمد کردم.

لبخند زد:

- صبح به خیر عزیزم!

- باشه... صُب به خیر!

- تا الان، یه سر خوابیدی.

- آره... شیش ماه بود به این راحتی خوابیده بودم.

- صبحونه حاضره هوشنگ جون! پاشو دست صورتتو بشور، بیا صبحونتو بخور.

پاشدم لباس خونه پوشیدم، رفتم تو حیاط.

یکی از مردهای همسایه از مستراح اومد بیرون و نشست لبِ حوض:

- به به، هوشنگ خان! چند ماهه پیداتون نیس؟

- آره... رفته بودم مسافرت.

- کجا؟

- کویت بودم.

- اِ؟!... واسه کار رفته بودی؟

- خُب، آره دیگه...

- می گن تو کویت، پول ریخته.

- راس می گن. منتها تو اون گرمای پنجاه درجه، مرد می خواد دولا شیه جمع کنه.

- خیلی دلم می خواد یه سر برم.

- خوبه... برو... با اجزه...

درِ مستراح و از کردم و رفتم تو.

وقتی اومدم بیرون، دیدم یارو هنوز نشسته لبِ حوض و داره دست صورتش و آب می‌زنه. معلوم بود مخصوصاً داره دَس دَس می‌کنه.

نشستم این‌وَر شیرِ آب و آب و از کردم که دست و روم و بشورم.

– می‌گم... هوشنگ خان! انگار تنها نیستی... مهمون داری؟

همون‌طور که آب می‌زدم به صورتم، نیکاش کردم و خیلی خشک جواب دادم:

– فرمایش؟

– ببخشید... فضولی نمی‌کنم هوشنگ خان!... ناراحت نشین.

– این فضولی نیس؟

– خُب... تو همسادگیه دیگه... همین‌جوری پرسیدم. بی‌منظور... دردِ دلی...

خیلی تُرش کردم. یه مُشت آب ریختم صورتم:

– باشه... واسه این که هم خیالِ شما راحت بشه و هم همسایه‌هایِ دیگه بدونن، از فامیلايِ نزدیکمه. تو کویت با هم کار می‌کردیم. با من اومده خونه‌م. فعلاً هم یه مدتی این‌جاس. شایدم همیشه بمونه. به کسیم مربوط نیس. شما به همه بگو...

– آها... ای بابا... چرا ناراحت شدی؟ گفتم که... منظوری ندارم.

– ببین! هیشکی بدونِ منظور حرف نمی‌زنه.

– ببخشین تو رو خدا...

نیکاش کردم:

– خدا ببخشه.

بعد از جام بلند شدم و دستایِ خیسمو تکون دادم و راه افتادم طرفِ اتاقم:

– حالا بفرما صُبونه... حاضره...

– نوش جان... اتفاقاً من باهاس امروز بِرَمِ اردبیل.

رسیدم دَمِ درِ اتاق:

– خوبه، بُرو... خیر پیش... خوش بگذره.

رفتم تو اتاق.

دیدم رختخواب قشنگ جمع شده و سفره وسطِ اتاق پهنه و نونِ سنگِ تازه و برشته با پنیر و نیمرو وسطِ سفره منتظرِ من.

احمد دوید حوله داد دستم. دست و صورتم و خشک کردم و حوله رو انداختم رو رختخواب پیچ و نشستم سرِ سفره:

- به به... عجب صُونه‌ای!... چه قَدَم گُشنمه!

- بخور هوشنگ جون! نوش جونت!

نشست و چایی ریخت. هر دو مشغولِ خوردن شدیم.

بعدِ صُونه، سیگاری آتیش زدم و از جام پا شدم و لباس پوشیدم:

- خُب، احمدی! من باهاس برم رفقامو ببینم و کار و بارامو جور کنم.

- باشه... ناهار چی می‌خوری؟

- ناهار؟... ناهار نمیام. منتظر نباش.

- خُب... پس واسه شام چی درست کنم؟

- بی خیال... یه چیزی حاضری می‌خوریم.

- می‌رم گوشت و سیب‌زمینی و پیاز و روغن و برنج و این چیزارو می‌خرم که تو خونه باشه.

- یه یخچال چوبی کوچیک تو اون اتاقه هَس.

- اِ!... چه خوب!

- آره... اون تو خیلی به‌هم ریخته‌س.

- خیالت راحت باشه، همه رو جمع و جور و مرتب می‌کنم. فقط یادت نره، کلیدِ

درِ اتاق و بده بهم که اگه رفتم بیرون، درو قفل کنم.

- آره، راس می‌گی... یادم نبود. کلیدِ زاپاس، هم مالِ درِ حیاط، هم درِ اتاق تو

گنجه‌س... تو یه قوطی...

بعد، دست کردم جیبم، یه مقدار اسکناس درآوردم گذوشتم رو طاقچه، بغلِ آینه:

- گوش کن احمدی!
 - جونم؟ بگو.
 - این همسایه‌ها خیلی فضولن. هر کی ازت پرسید، بگو پسر خاله‌می. تو کویت،
 دو تایی، تو بندر کار می‌کردیم.
 - باشه... چشم.
 - کویت یادت نره.
 - نه، یادم نمی‌ره.
 - پَ تا شب...
 - خدا به همراهات عزیزم!
 نیگاش کردم و لبخند زدم و از اتاق زدم بیرون.
 زنِ جَوونِ همسایه نشست به کنارِ حوض، ظرف می‌شُست. تا چشمش افتاد به
 من، پاهایِ لختش و با چادر پوشوند:
 - سلام هوشنگ خان! چه عجب!
 - سلام. حال شما؟ عجب به جملتون!
 - نبودین چند ماه...
 - مسافرت بودم.
 - خیر باشه.
 - سلامت باشین... راسی...
 - بله؟
 - خواستم بگم، پسر خاله‌م این جاس. ناراحت نباشین. آدم بی‌آزار و چشم و دل پاکیه.
 - جای برادری... خیلی خوش اومده.
 - زنده باشین... خدا حفظِ شما.
 - خوش اومدین.

✱

یه ساعتی، تو بوذرجمهری قدم زدم و دُگون مَکونا رو تموشا کردم و با بعضی کاسب ماسبای آشنا سلام علیک کردم. خیلی دلم می‌خواس همون جور ساعت‌ها راه برم و خیابونا و مغازه‌ها و مردم و تموشا کنم.

سر چارراه گلوئندک پیچیدم طرفِ میدونِ اعدام.
با خودم فکر کردم عباس و باهاس زودتر پیدا کنم که چشمم افتاد به یه درشکه خالی. دست تکون دادم. درشکه‌چی پیر و لاغر افسارِ اسبش و کشید و اسبه و ایستاد.
دویدم پریدم بالا و لم دادم رو صندلیش.

درشکه‌چی به برگشت نیگام کرد و فوت کرد تو چوب‌سیگارش:

– کجا داداش؟

– چارراه مولوی، پدر!

قوطی سیگارِ حلبی زنگ‌دهش و واز کرد و یه نصفه‌سیگار – نمی‌دونم جیگاره بود یا ازین پیچیدنی‌ها – درآورْد و فرو کرد تو سوراخِ چوب‌سیگارش و با فندکِ بنزینیش که وصل بود به قوطی سیگارش، اونو روشن کرد. منم هوسِ سیگار کردم. دست کردم جییم. سیگار نداشتم. اونورِ خیابون، دَم دهنه بازارچه پانچار، بساطِ سیگارفروشی بود.

زدم رو شونه درشکه‌چی:

– پدرجون! یه دَقّه صبر کن من برم یه پاکت سیگار بیگیرم بیام.

داشت فندک می‌زد واسه خودش که پریدم پایین و با عجله، از لایِ ماشینا و گاریا، رفتم اونور و سیگار و کبریت خریدم و برگشتم سوار شدم. دیدم هنوز داره فندک می‌زنه. روشن نمی‌شد. کبریت زدم براش. سیگارش و روشن کرد. پُک محکمی زد:

– نِمدونم این سگ‌مَسَب چرا روشن نمی‌شه.

سیگارِ خودمم با همون کبریت روشن کردم:

– لابد بنزینش تموم شده.

- شاید...

«هین»ی کرد و قُتوش و تَکون داد و درشکه راه افتاد.
تکیه دادم به پُشتی و دودِ سیگارم فوت کردم تو هوا و رفتم تو خودم.

با صدای درشکه‌چی به خودم اومدم:

- رسیدیم داداش! کودوم وَر پیاده می‌شی؟

دَمِ دهنه بازارِ مولوی نیگرداشته بود. کرایه‌ش و دادم و پریدم پایین.

اولش، یه خورده گیج بودم. این وَر و اون وَر و نیگا کردم. چشمم افتاد به مَشْدعلی
- یخ‌فروشِ محل - که وایساده بود جلو دَکّه چوبیش و داشت به سبزی‌خوردنا و
کاهوهایِ پاک‌کرده‌ش آب می‌زد و داد می‌زد:

- نوپرِ باهاره بستنی!... آی بستنی... نعنا و ترخون دارم... تُرْبُجَه نُقلی دارم... کاهو
شابدولظیم، تُرد و تازه‌س... آی بستنی! آی بستنی! آی بستنی! نوپرِ باهاره بستنی.
رفتم نزدیکش:

- سام علیک مَشْدعلی!

- پَه... چاکرتم. نوکریم. کجایی بابا؟... شنیدیم رفته بودی بیلاق، آب خُک
می‌خوردی...

- آره، مَشْدعلی! نمی‌شه گفت: جات خالی!

- نوکرتم. جای دشمنات باشه، هوشنگ خان!

- چاکریم.

- بفرما کاهوسکنجبین!

- قربونت برم مَشْدعلی... عباس و ندیدی؟

- چرا. همین یه ساعت پیش، این جا بود و اَزَم ریحون و پیازچه گرفت. رفت
پیش عزّت جیگرکی.

- اِ... پَ زودتر برم تا نرفته.

- خیر پیش. خوش اومدی.

راه افتادم و جنگی، خودمو رسوندم به دکون عزّت:
 - سام علیک، عزّت آقای گل!
 - به به!... گل اومد، باهار اومد. رفیقمون از سفر اومد. به به! صفا اُوردی.
 فوری، کاسه آب و وِرداشت و پاشید جلو پام:
 - خوش اومدی. بیا جلو بینم داشی!
 دستاش و واز کرد و رفتیم تو بغلِ همدیگه و ماچ و بوسه...
 - به مرگِ هوشنگ، اون موقع که شنیدم، خواستم پیام ملاقات، عباس گفت
 حالا نیمی شه. بعدشم جور نشد.
 - قربونت برم عزّت جون! بگو بینم، عباس کجاس؟
 - الانه، یه نیم ساعتی می شه رفته. فکر کنم رفت قهوه خونه میدون تره بارفروشا.
 - پ با اجازه عزّت جون! زودتر برم تا گم نشده.
 - ... چه عجله ای داری؟ بیشین واسهت چایی بیارم.
 - میام، میام پهلوت... برم زودتر پیداش کنم، بعد با هم میایم.
 - باشه... پس منتظرتم.
 - قربون تو.
 - یا حق!
 از دکون عزّت جیگرکی زدم بیرون و رفتم قهوه خونه میدون. دیدم پُر آدمه.
 همه، دوتا دوتا و سه تا سه تا و چندتا چندتا، داشتن باهم حرف می زدن. این ور و
 اون ور و نیگا کردم، عباس و دیدم ته قهوه خونه نشسته داره قلیون می کشه. از پشت
 مشتریا، یواشکی رفتم نزدیکش و بدون اون که متوجه بشه، سر قلیونش و وِرداشتم
 و کف دستمو چسبوندم رو دهنه کوزه قلیونه. عباس با خیال راحت، پُک زد. یه هو،
 آب کوزه رفت تو دهنش و جِست تو گلویش و افتاد به سرفه کردن و خَم شد لب
 تخت و آب دهنش و خالی کرد رو زمین و بعدش پشت سرِ هم تَف کرد.
 زدم زیر خنده و آتیش قلیون و گذوشتم سر جاش.

تا چشمش افتاد به من، خوشحال، از جا پرید. همدیگه رو بغل کردیم.

بعدِ ماچ و بوسه، گفتم: «کجایی تو بی معرفت؟»

- تو که قرار بود شبِ جمعه آزاد شی؟

- آره. اما دو روز جلو افتاد.

- من از کجا بدونم خُب؟ می‌خواستیم واسه ت گوسفند بکشیم.

- می‌خواهی دوباره برگردم زندون؟

- بیشین بینم بابا... درت و بذار!

هر دو نشستیم. قهوه‌چی سببی چایی تو دستش، داشت دور می‌زد. عباس اشاره

کرد و قهوه‌چی دو تا استکان چایی با زیره پُر قند گذوشت جلومون.

هنوز چاییمون و نخورده بودیم که لوطی‌عَنتری با عَنترش که پیرهن دخترانه

تنش کرده بود، اومد جلو و عَنتره رو جلو ما رقصوند. عباس یه سکه پنج‌زاری

انداخت جلوشون، رو زمین. عَنتره تیز پرید پنج‌زاریه رو وِرداشت و اوّل، لایِ

دندوناش امتحان کرد که همه خندیدین و بعدش تو مشتت نیگرداشت و بعد که

چند نفر دیگه هم پول انداختن، جمع کرد و داد دستِ لوطیش. بعدش با هم رفتن

طرفِ دیگه.

عباس گفت: «بینم، دلت می‌خواد این‌جا ناهار دیزی بزیم یا بریم یه جا دیگه؟»

- خوش دارم یه جای خلوت، دور از دوست و آشنا باشه.

- خُب پس... اگه حالش و داری، بریم طرفایِ شمرون...

- آره، بریم... سربند یا اِوین دَرکه خوبه.

- پس بزن بریم.

بلند شدیم و راه افتادیم.

عباس رفت دمِ دَخل و پولِ چایی و قلیون و داد. باهم زدیم بیرون از قهوه‌خونه.

سرِ چارراهِ مولوی، یه تاکسی گرفتیم تا مُخبرالدوله، ایستگاهِ کرایه‌هایِ شمرون.

کرایه‌ها پشتِ سرِ هم منتظرِ مسافر، تو نوبتِ وایساده بودن. بیشترشون جِمس و

شورلت بودن. سوارِ اوّلی شدیم. کرایه‌ش و همون اوّل دادیم.
از سه‌راه تخت‌جمشید به بالا دیگه خاکی بود و خلوت. تازه داشتن اون
بالا‌مالاها رو می‌ساخن. رسیدیم به سربالایی عباس‌آباد. روبرو زندانِ قصر،
نیگداشت، مسافر پیاده و سوار کرد.

رو کردم به عباس:

– پسر! خدا نصیب نکنه یکی گذرش بیفته به این قصر...

– کدوم قصر؟

– همین... قصرِ قَجَر...

– قصرِ قَجَر؟!

– زندونِ قصرو می‌گم خِنگِ خدا!

– آها، آره... بیش‌تر اعدامی‌ها رو میارن این‌جا. بُرو خدا رو شکر کن حسنه نمُرد.

– آره جونِ تو...

تَه خط، میدون تجریش، پیاده شدیم. اوّل یه خورده سرِ پُل قدم زدیم.

گفتم: «بریم اولین درکه؟»

– فرق نمی‌کنه. سربند هم باصفاس.

– پَ راه بیفت.

– بذار درشکه بیگیریم.

– بیا پیاده بریم.

– پَه... این همه سربالایی رو؟

– دِکی... کون گُشاد و آبِ هندونه...

– آخه خوارجنده! خیلی راس.

– بیا بابا. این قذه زِر زن. چن ماهه راه نرفته‌م، شیکم اُورده‌م.

– حالا مگه می‌خوای زیبایی‌اندام باشی؟

– زرت و پرت نکن. راه بیا.

راه افتادیم و سربالایی رو نَرَمک نَرَمک رفتیم بالا.

اما از شما چه پنهون، وقتی رسیدیم به میدونِ دربند، عرق از هفت چاکمون سرازیر شده بود. نشسیم رو سنگچین کنارِ رودخونه تا کمی خستگی درکنیم. سیگار آتیش زدیم و نیگا رودخونه انداختیم. آب با سر و صدا سرازیر بود. چشمم افتاد به یه درشکه که از بالا خالی داشت برمی گشت.

- عباس! بیا بقیه راهو با درشکه بریم.

- دیدی حالا تو از من گُشادتری؟

- نه... آخه یه حالِ خوبی داره.

- بذار برگشته که شیکمون پُره.

- باشه... پَ بیخیال...

تَه سیگارمون و انداختیم تو رودخونه و بلند شدیم راه افتادیم.

سربالایی تیزی بود، ولی به هر جون کُندی بود، خودمون و کُشوندیم بالا و رسیدیم به سربند و از بغلِ کوه رفتیم بالا و بعدش از پُلِ چوبی رَد شدیم و اونورِ رودخونه، رسیدیم به قهوه خونه ولی شیرهای. زنش اومد جلو و سلام کرد و ما رو بُرد بالا، زیرِ درختها، نشوند رو یه تختِ چوبی، کنارِ یه آبشارِ کوچیک که از بالایِ کوه و لایِ درختها می ریخت پایین.

- خیلی گُشمنونه آبجی! ترتیبِ ناهار و بده زودتر.

- همین الان... دیزی دونفره دیگه؟

- ها بله.

جاتون سبز آقايون خبرنگار!! آبگوشتِ پُرمالاتی بود. دارچین هم ریخته بود روش.

- پَ مَش ولی کجاس آبجی؟

- داره پُشتبندِ ناهارتون و آماده می کنه.

لبخند زد. صورتِ لاغرِ چروکیده اش از هم واز شد و چروکهاش گود افتاد.

ظرفها رو جمع کرد و بُرد.

عباس دو تا سیگار آتیش زد و یکیش و داد به من:
 - پشت بندِ ناهارمون؟!
 تا اومدم جوابشو بدم، دیدم مَش وُلّی - سینی به دست - داره میاد. تو سینی، یه
 منقلِ کوچیکِ ورشویی بود پُر آتیش.
 سینی رو گذشت جلومون.
 رو کردم به عباس:
 - بفرما. اینم پشت بندش.
 زن وُلّی هم یه سینی با قوری چایی و استکان نعلبکی و نبات اُورد گذشت کنارِ
 منقل و رفت.
 - مَش وُلّی خودمون و عشقِ ست!... حالتِ چه طوره؟
 - از دولتی شوما... ای... می گذره...
 از جیبِ جلیقه‌ش، یه مثقال باندربول دار در اُورد گذشت تو سینی و با انبُر،
 خاکسترِ نرمو زد کنار و یه زغالِ سینه کفتری انتخاب کرد و وَرداشت و وافورو هم
 گرم کرد و داد دستِ من:
 - نوشِ جونتون. اگه چیز دیگه‌ای هم خواستین، صدا بزنین.
 - دَمَت گرم. خودتَم بیشین بزَن.
 - قربون تو. من دُرستم.
 - ازین؟...
 - نه... این که واسه ما إفاقه نمی‌کنه داداش!
 - پَ چی زدی؟
 - از سیاهییش نوکرتَم...
 - آها...
 راه افتاد و پاکشون رفت. من شروع کردم به کشیدن. عباس نیگام می‌کرد:
 - سیاهی؟...

نَفَسِ گرفتَم:

- شیرِه...

- آها... بدمَسَبِ عادتشِ سنگینه.

- بعدِ آبگوشتِ چرب و چیلی، تو این هوا، حال می ده.

- آره... یه بار باشه، عیب نداره.

- خُب آره دیگه... حال می کنیم.

- اینو نمی گم.

خندیدم:

- می دونم.

وافور حسابی کوک بود. صدایِ جیرجیرش و بلند کرده بودم.

عباس هم خندید:

- لامَسَبِ عینِهو بلبل داره می خونه.

رو حُقّه رو پاک کردم و یه بَسَتِ چاق واسه عباس چسبوندم.

- بیشین جلو بینم.

اومد جلو و خَم شد و سرش و اُورْدِ جلو. واسه ش گرفتَم و کشید.

بعدش، چایی نبات خورد و خلاصه، یه بَسَتِ من، یه بَسَتِ اون، کشیدیم... نصفِ

بیش ترِ یه تیغ و کشیده بودیم و حسابی نشئه شده بودیم و صحبتمون گُل انداخته

بود.

- راستی عباس! باهاس یه کاری گیر بیارم، پول مولم ته کشیده.

- چی کار می خوای بکنی؟

- مگه جز شوفری کارِ دیگه ای هم بدم؟

- خُب، کجا می خوای کار کنی؟

- والله، همین صُبی که می اومدم دنبالت، به فکرِ پسرخاله ام افتادم. گفتم برم

یکی از کامیوناش و بیگیرم، تو راه ورامین کار کنم.

- تره‌بار واسه میدون؟

- آره خُب...

- بد نیست. منم باهات میام. کامیونمو میارم و با هم می‌بریم و میایم.

- اگه حالشو داشته باشی، فرداصُب، با هم بریم ورامین، پیش حاجی.

- آره، باشه.

- از تو چه پنهنون عباس! می‌خوام با یه تیر، دو نشون بزnm.

- چی؟

- بچّه‌شو... اکبرخوشگله رو می‌گم...

- ای خوارجنده! هنوز نرفته، می‌خوای بچّه‌شو قُر بزنی؟

- آره خُب... پَ چی؟... اون موقع‌ها که پونزده شونزده سالم بود، پول بهم می‌داد و

گاهی هم دَسّی به سر و گوشم می‌کشید دِیوَت... مخصوصاً وقتی شوغری یادم

می‌داد. تو بیابون، دَس می‌مالید به رون‌هام. جاکش بدش نمی‌اومد ترتیبِ ما رو بده.

- جدّی می‌گی؟

- آره جونِ تو... خیلی نامرده... فامیل پامیلَم سرش نمی‌شه.

- آگه هی... پس بگو... ته‌هه رو لو داده‌ی جنده!

زد زیرِ خنده.

- جونِ عباس اگه یه ذره وا داده بودم، کارمو ساخته بود.

- خُب، باشه، قبول... حالا دیگه نمی‌خواد واسه ما جانماز آب بکشی کون‌پاره!

- عَن سگ! همون موقعشَم دَه تا مَثِ حاجی رو ترتیب می‌دادم.

خندید:

- خیلَه خُب بابا... نمی‌خواد رَجَز بخونی. ما به کسی نمی‌گیم. شُتر دیدی، ندیدی.

- خُب... حالا جدا از شوخی، فردا میای یا نه؟

- آره بابا... پس چی که میام... اصلاً شب میام خونه تو می‌خوابم که صبح، زود

پاشیم، با هم بریم. خوبه؟

- راسی عباس! یادم رفت یه چیزی بهت بگم.
 - بگو.
 - مهمون دارم.
 - مهمون؟!
 - آره.
 - کیه؟
 - یه نفره دیگه...
 - خوارجنده! هنوز نیومده بیرون، چه جوری مهمون واسه خودت پیدا کردی؟
 - حالا میریم خونه، می‌بینیش، باهاش آشنا می‌شی. اما باهاش چشمتو درویش کنی ها...
 - زنه؟
 - هم زنه، هم مرده...
 - دکی! مگه می‌شه؟ چی می‌گی پیزوری؟
 مَش ولی نصفِ خربزه مشهد اُورد تو یه بشقاب: قاچ‌شده. گدوشت جلومون.
 خودشم نشست و وافورو ورداشت و رو آتیش گرفت گرمش کنه.
 من و عباس یکی یه قاچ خربزه گدوشتیم دهنمون:
 - به به... چه شیرینه!
 مَش ولی با نُکِ انگشتش زد به حُقه ببینه خوب گرم شده:
 - نوشِ جونتون!
 بعد، یه تیکه شیر از لایِ نایلون درآورد و با یه بستِ تریاک چسبوند رو حُقه و با سوزن، قاطی هم کرد و مالوند و وقتی حسابی ورز اومد و پُف کرد زیرِ آتیش، بنا کرد به کشیدن.
 من و عباس میخِ حرکاتش شده بودیم. ناکس جیرجیری راه انداخت که نگو.
 همه رو یه نَفَس کشید و رو حُقه‌رو امضا کرد.

یکی دو نخودی که از تریاکه مونده بود، بی خیالش شدیم و حسابمون و دادیم و «یا علی مَدَد!» راه افتادیم.

همون چند تا بَست هر دومون و توپِ توپ کرده بود. پیاده، از کنارِ سنگچینِ رودخونه سرازیر شدیم. خیلی سرحال بودم. زدم زیرِ آواز.
عباس گفت: «بَه بَه!... شُرْشُرِ آب و غزلِ داش هوشنگ... جونِ من یه غزل از حافظ بیا. نیت کردم. مرگِ من... هرچی به ذهنت رسید، بخون.»
- آخه یادم نمیاد.

- باشه. هرچی شد. هرچی یادِت اومد، بخون.
- باشه.

کمی فکر کردم و زدم زیرِ آواز:

- بُودِ آیا که درِ میکده‌ها بُگشایند
گره از کارِ فروبستهٔ ما بُگشایند
اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند
دل قوی دار که از بهرِ خدا بُگشایند
درِ میخانه ببستند، خدا را مپسند
که درِ خانهٔ تزویر و ریا بُگشایند...

عباس از غزل خوندنِ من خیلی حال می‌کرد. دستش و گزاشته بود رو شونه‌م و همپام می‌اومد. غابرها، زن و مرد، با لبِ خندون، نیگامون می‌کردن. معلوم بود خوششون اومده.

خلاصه... یه‌هو دیدیم رسیده‌یم سرِ پُلِ تجریش. دیگه گرمایِ بعدازظهر شیکسته بود و هوا داشت خُنک می‌شد.

سرِ پُل، سَمَتِ سعدآباد، سایه بود. مردم، پیر و جَوون، زن و مرد، دختر و پسر، در حالِ قدم زدن بودن. بلال فروشا سرشون شلوغ بود.

- عباس! از جاده پهلوی بریم تهرون. بهتر نیست؟

- عشق ست.

رفتیم ایستگاه کرایه‌های سواری و سوارِ یه شورلت شدیم. تا پُر شد، راه افتاد.

ته خط، سر چارراه پهلوی پیاده شدیم و یواش یواش اومدیم پایین تا رسیدیم چارراه حسن آباد، دم سینما میهن. نیگا عکساش کردیم. یه فیلم بزن بزن آمریکایی بود.

عباس دستمو گرفت کشید:

- بیا بریم بابا شب شد.

- می گم بریم یه بُطر عرق بیگیریم.

- باشه.

از عرق فروشی پایین سینما یه بُطر عرق ۵۵ خریدیم و راه افتادیم.

پایین سنگلج، یه خورده آت آشغال و مزه پزه گرفتیم و پیاده رفتیم طرف بوذرجمهری. از کوچه پس کوچه، میون بُر زدیم، رفتیم خونه.

عباس از دیدنِ احمد تو خونه خیلی جا خورد. باورش نمی شد من «بیچه» تو خونه نشونده باشم، اونم هنوز از زندون درنیومده.

احمد واسه شام، ماهیچه بار گدوخته بود. بوش پیچیده بود تو اتاق. لباسمون و درآورِ دیم و نشستیم پایِ بساطِ عرق و نمِ شروع کردیم. احمد فوری ماست و خیار و پنیر و سبزی خوردن و با نون سنگک تو سینی آورد گدوشت جلومون. خودش یه استکان عرق بیش تر نخورد. همهش از من و عباس پذیرایی می کرد.

عباس و نیگا کردم:

- حال نمی کنی داشی؟

با تعجب نیگام کرد:

- از چی؟

- از ساقی به این خوبی! احمدی رو می گم.

نیم نگاهی انداخت به احمد و من کرد:

- ها... آره... چرا... آره...

احمد بلند شد رفت شام و بکِشه:

- شام حاضره... الان می خورین؟

نگاه عباس کردم که داشت یه لقمه نون پنیر سبزی واسه خودش می گرفت:

- با توه عباس! می گه الان شام می خورین؟
 - آره داشی! با عرق حال می ده.
 رو کردم به احمد:
 - احمد جون! ترتیبش وبده.
 تُندی، سُفره رو پهن کرد و کاسه ها رو چید و شامو کشید.
 سه نفری مشغول خوردن شدیم.
 عباس اولین لُقمه رو که قورت داد، چشماش گرد شد:
 - بَه بَه!... چه خوشمزه س!
 احمد لیخند زد:
 - نوش جون!
 عباس انگار باورش نمی شد:
 - جدی تو پُخته ی؟
 - بله.
 لُقمه تو دهن، خنده م گرفت:
 - پَ نه... ننه م پخته... چی داری می گی مردِ حسابی؟
 - آخه خیلی خوشمزه س!
 - خُب معلومه داشی!
 احمد باز استکانای عرق و پُر کرد گذشت جلومون. من و عباس به سلامتی احمد
 انداختیم بالا. احمد فوری، یه قاشق ماست و خیار گذشت تو دهنم و بعدش هم
 یه قاشق داد به عباس.
 عباس با انگشت آروم زد رو دستش:
 - قریبون معرفت!
 خندیدم:
 - تو که خوب می دونی عباس جون! ما آدم بی معرفت تو خونه مون راه نمی دیم.

احمد باز استکانا رو پُر کرد:
 - معرفت از خودِ شماست.
 - بی خیال... قربون تو!
 احمد لبخند زد و بشقابِ سبزی خوردن و گدوشتِ نزدیکِ دستمون.
 مهربون، نیگاش کردم:
 - واقعاً دَمَت گرم احمدی! عباس بیخود نمی گه. از سیمون عرق فروشم ماهیچه
 رو خوشمزه تر دُرُس کرده ی.
 خلاصه... عرق و ماهیچه رو زدیم تو رگ. جاتون خالی، حسابی چسبید.
 چون بعد از ظهری، تریاک کشیده بودیم، عرقه بدجور ما رو گرفت. هر دومون
 مست کردیم.
 شام که تموم شد، خودمو کشیدم عقب و تکیه دادم به دیوار:
 - احمد جون! سفره رو جمع کن. فقط ماست و خیار و عرق باشه.
 - چشم.
 جنگی، سفره رو جمع کرد و بَطِرِ عرق و استکانا و ماست و خیارو گدوشت تو یه
 سینی، جلومون و ظرفایِ کثیف و وِرداشت رفت سَمَتِ در.
 - کجا احمدی؟
 - بشورم...
 - ولش کن. فردا می شوری.
 - نه، هوشنگ جون! بو غذا تو اتاق می مونه، ممکنه سوسک جمع شه.
 از اتاق رفت بیرون.
 عباس دو تا سیگار آتیش زد، یکیش و داد به من:
 - بچّه خوبیه.
 پُک زدم به سیگارم و دودشو فوت کردم تو هوا:
 - آره... از زندون که اومدم بیرون، همین جور شانسی، تو خیابون به تورَم خورد.

- نیگرش می‌داری؟

- نِمِدونم... فعلاً که هس... فکر کنم بد نیس یه مدّت باشه. کارایِ خونه رو انجام می‌ده. توقعی هم نداره. به همسایه‌ها گفته‌م پسر خاله‌مه. کویت باهم بوده‌یم.

- جاکِش! نکنه هوس کنی ببریش شترخون؟!

- نه بابا... این پسره یه جوریه عباس! نِمِدونم... اصلاً هیچیش مِثِ اون بچّه پُروها نیس.

- آره، معلومه.

- واقعاً فرق داره.

- اما اون بدبخت و پاک ناقص کردی. بیچاره گردنش همون جور کج مونده.

- ننه‌سگ عجب سگ‌جونه! ما رو باش، از ترسِ اون که مُرده، دررفتیم. بچّه‌کون اگه مُرده بود که گیر نمی‌افتادیم.

- بازَم خدا رو شُکر کن رضایت داد، وَاِلا به‌جُرمِ لواط و قصدِ قتل، دست‌کم، هفت هشت سال باهاس آب خُنک می‌خوردی. دَمش گرم! معرفت داشت.

- معرفت؟!... کونی و معرفت؟ چه حرفا می‌زنی! راسی... یادم رفت بپرسم، چه‌قد دادی به‌ش رضایت داد؟

- با پونصد شیش صد چوق سر و تَهِش و هَم اُورْدیم.

- جدّی؟!

- خُب، آره.

- بابا ای‌والله! باورم نمی‌شه. خیال کردم هف هشت هزار تایی آب خورده.

- نه بابا. طفلک قانع بود. تازه، خیلیم خوشحال بود. فقط یه شانس بزرگ اُورْدیم.

- چی؟

- کسی رو نداشت دخالت کنه. وکیل مَکِیَم نداشت. وَاِلا، نمی‌داشتن به این آسونیا رضایت بده. آره... اگه اون جور بود، حتماً هفت هشت تا آب می‌خورد. شایدم

بیش‌تر...

- دَمَت گرم عباس جون!... من اگه تو رو نداشتم، رفته بودم اون جا که عرب نِی انداخت.

- می‌دونی؟ باهاش رفیق شدم. بردمش سینما، دکتر، بیمارستان... بردمش باب همایون، یه دست کُت‌شلوار واسه‌ش خریدم. خلاصه، انداختمش تو رودروایی و لوطی‌گری...

- قربونت برم، عباس جون! ایشالا تلافی می‌کنم.

دست انداختم گردنش و پیشونیش و ماچ کردم.

خودش و کشید کنار:

- دَرش و بزار بابا توأم... تلافی می‌کنم!... کون‌گشاد! تو عالمِ رفاقت، این حرفا رو داریم؟ تو فقط دست از خوارگُسه‌بازی وَردار. ببخوَدَم زَر نزن. بزار این یه گیلّاس عرق به دلمون بچسبیه.

- نوکرتم به مولا، عباس جون!

داشتم عرق می‌ریختم تو استکانا که احمد با ظرف‌های شُسته‌شده، اومد تو... مام دیگه حرفمون و دَرز گرفتیم. استکانای عرق و وَرداشتیم و زدیم به هم و به‌سلامتی رفاقتمون، انداختیم بالا و مَرّه گذوشتیم دهنِ همدیگه.

احمد ظرفارو گذوشت سر جاشون:

- چایی می‌خورین درست کنم؟

گفتم: «نه بابا. کی با عرق چایی می‌خوره؟ بیشین، بیشین تو هم پیش ما یه کم استراحت کن.»

نشست و سیگاری آتیش زد. من و عباس سیگارمون و خاموش کردیم.. بَطَرِ عرق و وَرداشتیم نیگا کردم. عرق به تَه بَطری رسیده بود. دو تا استکان و عرق ریختم و با عباس به‌سلامتی رفاقتمون خوردیم.

احمد داشت نیگامون می‌کرد:

- خدا ایشالا دو تاتون و حفظ کنه و رفاقتتون محکم‌تر بشه.

عباس گفت: «زنده باشی احمد جون!»

گفتم: «راسی... احمدی!»

– جونم؟

– من و عباس باهاس صُب زود بیدار شیم. می‌خوایم بریم ورامین. ظهر هم نمیایم.

– واسه شام که میانین؟

– معلوم نیس. یا میایم، یا نمیایم. شام مام درس نکن. یعنی واسه ما درس نکن.

واسه خودت هرچی می‌خوای درس کن... راسی، پول مول داری؟

– آره... هنوز خیلی مونده.

– خيله خُب.

عباس گفت: «راسی هوشنگ! من اصلاً یادم رفت ازت پیرسم پول می‌خوای یا

نه؟»

– فردا ازت می‌گیرم.

– باشه.

نیگا احمد کردم:

– احمد جون! قربونت، دو تا جا بنداز این جا واسه من و عباس. واسه خودتم تو

اون اتاق عقبی جا بنداز.

– چشم.

– چشمت بی‌بلا.

دنبال سیگار گشتم. احمد متوجه شد و فوری پاکت سیگاراش و درُورد تعارف من

و عباس کرد و بلافاصله هم کبریت زد، سیگارامون و روشن کردیم.

– هر وقت خواستین بخوابین بگین.

رو کردم به عباس:

– کی بخوابیم عباس؟

– اگه از من می‌پرسی، سیگارمون که تموم شد.

احمد از جاش بلند شد جاها رو بندازه.

عباس هم بلند شد:

- توالت کجاس؟

احمد گفت: «گوشه حیاط. کلیدِ برقشم بیرونه. دستِ راست...»

من هم بلند شدم همراهِ عباس برم بیرون:

- منم باهاس برم. احمدی! تا برگردیم، جاها رو بنداز!

- چشم.

با عباس رفتیم تو حیاط. لبِ حوض، دهنم و آب گردوندم. عباس اومد نشست

لبِ حوض. من بلند شدم رفتم مَوال.

بیرون که اومدم، عباس بلند شد رفت.

رفتم تو اتاق. دیدم احمد جاها رو قشنگ پهن کرده. تا لخت شدم و دراز کشیدم،

عباس هم اومد و خوابیدیم.

- کجاس؟
 - تو دفتره. جیشم دَم در روشنه.
 - چه خوب! بریم عباس! خدا رسوند.
 دستِ عباس و گرفتیم و همراه خودم کشوندمش.
 همین که نزدیکِ جیب شدیم، دیدم اکبره داره باعجله از دفتر میاد بیرون. درو
 قفل کرد و تیز پرید تو جیب و خواست راه بیفته که پریدم وایسادم جلو جیب:
 - چه خبرته با این عجله؟ سر می‌بری؟
 اوّل انگار من و نشناخت. آخماش رفت تو هم و خواست گاز بده پره که یه‌هو
 ترمزدستی رو کشید و پرید پایین و خوشحال دوید طرفم:
 - به به... هوشنگ خان گل! چه عجب!؟
 ماچ و بوسه کردیم و عباس و معرفی کردم بهش:
 - رفیقم، عباس.
 اکبر دست دراز کرد طرفِ عباس:
 - خوشحالم.
 عباس باهاش دست داد:
 - ما هم همین طور.
 گفتم: «اکبر جون! پسر خاله کجاس؟»
 - حاجی سرِ جالیز بالاس. من دارم می‌رم همون جا.
 - می‌شه مام باهات بیایم؟
 - آره. پس چی؟...
 پریدیم بالا و نشستیم تو جیب، که اکبره گاز داد و از گاراژ زدیم بیرون.
 - ماشالا اکبر آقا! روز به روز خوش‌تر و روتر می‌شی. کو تخته؟...
 این‌ور و اون‌ورم نیگا کردم. بعد زدم به کله‌م و خندیدم و یواشکی با آرنج زدم
 به پهلوی عباس.

اکبره خوشش اومد و لبخند زد:

- نوکرتم هوشنگ خان!

بعد بیش تر گاز داد و جیب سرعت گرفت که بعدِ چند دقیقه رسیدیم به یه دوراهی. پیچید سمتِ چپ، تو یه جاده باریکِ نکوبیده پُردست‌انداز. از کنارِ چند تا جالیز گذشتیم و رسیدیم به یه جالیزِ خیار. چشمم افتاد به خیارهایِ سبزِ تازه که از بوته‌ها آویزون بودن و برق می‌زدن:

- اوخ جون! چه خیارهایی! می‌شه یه لحظه نیگر داری اکبرجون؟
- آره.

- هوسِ خیارِ تازه کرده‌م.

ترمز کرد و هر سه پریدیم پایین. وایسادم کنارِ لاستیکِ جلو و شاشیدم. اون دو تام که معلوم بود عینِ من جوش اُورده بودن، هر کدوم وایسادن بغلِ یه لاستیک و شاشیدن.

رو کردم به عباس:

- بُرو واسه خودت خیار بکن!

یه چشمک هم زدم بهش و رفتم اون طرفِ جیب، پیشِ اکبره:

- اکبرجون! خیلی دلم واسه‌ت تنگ شده.

با شکِ نیگام کرد:

- چیه؟ چه نقشه‌ای داری؟

- نقشه چیه قربونت برم. جدّی می‌گم.

- بینم هوشنگ خان! زندون بودی؟

- آره.

- دعوا؟...

- آره.

- هه... با یه بچه؟

- بچه؟!

- آره خُب... بچه...

- یعنی چی؟

- ورامینی‌ها می‌گفتن.

- که چی؟

- که تو می‌خواستی با زور ترتیبِ یه پسر بچه رو بدی. اون نمی‌خواست. اون وقت تو با چاقو بدبخت و زده‌ی و بعدش ترتیبش و داده‌ی.

- عجب! می‌بینی بیخودی چه‌جوری واسه آدم حرف درمیارن مردم؟

- آره عمو! درِ دروازه رو می‌شه بست، اما درِ دهنِ مردمو نه.

- آره مرگِ تو اکبر جون!

- حالا جریان چی بود؟

- بابا چیزِ مهمی نبود که... ما با این پسر می‌خواستیم بریم حال... یه چند نفری خرمگسِ معرکه شدن و خواستن از دستِ ما درسِ بیارن که خُب، جوابش چی بود؟ دعوا... من یه نفر بودم، اونا چند نفر. مجبور شدم چاقو بکشم. یکی دو تاشون و زخمی کردم. تو این هیر و ویر، نمی‌دونم چه‌جوری شد که یه چاقو خورد گردنِ پسر که افتاد و اونا فرار کردن. منم که اوضاع رو کیشمیشی دیدم، دررفتم. بعدِ چند وقت گیر افتادم. تو زندون بودم که یه روز یارو با عباس اومد دیدنم و رضایت داد و آزاد شدم.

- عجب! بین چه‌جوری واسه آدم حرف درمیارن آ...

- خُب آره دیگه... همیشه یه قلاغِ چل قلاغ می‌کنن دیگه.

- بی‌خیال بابا...

رفت چند تا خیار چید آورد داد به من. گرفتم از دستش و لُپش و ماچ کردم:

- می‌گم آ... حالشو داری امشب با هم باشیم؟

- کجا؟

- خونه خودم... همین جا...
 - ای... راسی... مَش مُراد دو ماه پیش اومده بود پیش حاجی، پول می خواست
 واسه تعمیر لوله آب. انگار ترکیده بود.
 - خُب، چی شد؟ داد بهش؟
 - آره بابا. حاجی فوری لوله کش فرسَاد. خودم سرکشی کردم. مَش مُرادم - خدا
 وکیلی - از خونهت حسابی داره نیگرداری می کنه.
 - خدا پدرشو بیامرزه.
 - بریم. دیر می شه.
 - شب که یادت نمی ره؟
 - رفیقت چی؟
 - اون کاری به این کارا نداره. عرقخوریه دیگه... بعدشَم می ره تو یکی دیگه از
 اتاقا می خوابه دیگه...
 - باشه. بریم حالا.
 - پس برگشته، من بساط مَساطو جور می کنم.
 - میون خودمون باشه ها. اگه حاجی بفهمه، سر من و می بُره. ترتیب تو رو هم می ده.
 - اوه اوه... آره، آره... می دونم... ولی لزومی نداره بفهمه؟ از کجا بفهمه؟ فقط من
 می دونم و تو...
 رفتم طرف جیب. این بار، من نشستم پشت فرمون، اکبر نشست وسط، جای من.
 راه افتادیم. عباس تندتند خیارهای قلمی رو گاز می زد و خارت و خورت
 می جوید:

- پسر! عجب خیارای خوشمزه ای!

گفتم: «سر خرمن خوشمزه می شه دیگه.»

- کدوم خرمن؟ من از بوته جالیز کَندَم.

- خُب، خره! منم منظورم جالیزه دیگه.

- آره، جالیزِ عَمّه ته...

- حالا، یه سیگار آتیش کن بینم.

دو تا سیگار آتیش زد. یکیش و داد به اکبر و یکیش و داد به من. بعد، واسه خودشم یه نخ آتیش زد.

رو کردم به اکبر:

- از هر طرف که باهاس برَم، بگو.

- باشه. دَم اون درختا، پیچ دَس چپ.

- ها... باشه.

مدّتی هر سه ساکت بودیم و نیگا جالیزها می کردیم و به سیگارمون پُک می زدیم. همه جا سبز بود. گوجه فرنگی های قرمز میون بوته های سبز و بادمجونا ی بنفش / سیاه برّاق و خیار چمبرای سفید و سبز منظره قشنگی درست کرده بودن.

- قشنگه عباس... نه؟

- چی؟

اشاره کردم به جالیزها. با مسخرگی خندید بهم:

- تو رو خدا این و باش! من می خوام بدونم اصلاً تو می فهمی قشنگ یعنی چی؟

- نه پ... فقط تو می فهمی؟ ما رو باش که این عَنُترو آدم حساب کردیم.

- خوبه، خوبه... درش و بذار.

- بدبخت! اون وقت از گُشنگی می میری آ...

رو کرد به اکبر:

- ببین اکبر آقا! این همشهریت چه قَد بی تربیته؟!

اکبر سر تکان داد:

- خُب... شوخیه دیگه...

من و عباس نیگا همدیگه کردیم. چشمک زدم بهش.

اکبر داشت جلوش و نیگا می کرد:

- بپا نیفتی تو چاله.

جلومو نیگا کردم و برقی، فرمون و چرخوندم و چاله رو رد کردم. بعد، ته‌سیگارم
پرت کردم تو سبزه‌های کنارِ جاده:

- مث این که اون جاس اکبر... نه؟
- آره.

عباس جابه‌جا شد:

- همون جا که کامیونا وایستاده؟

- آره. دارن بارگیری می‌کنن.

- مگه از اون طرفم راه داره؟

- آره. اصلاً راهش از اون بالاست.

پرسیدم: «این کامیونا همه‌شون مالِ آقارضاس؟»

اکبر گفت: «آره. تازه، نصفشونم تو تهرنون.»

عباس گفت: «پس وضعش میزونه حاجی.»

گفتم: «معلومه. خودت داری می‌گی حاجی... پ از کجا حاجی شده؟»

عباس پرسید: «خسیس پَسیس که نیس؟»

من و اکبر همزمان از دهنمون پرید: «نه بابا...»

خنده‌م گرفت.

اکبر ادامه داد:

- برعکس، خیلیم دست‌ودل‌بازه.

عباس تعجب کرد:

- جدی؟

- آره با... از اون جَوونیشم لوطی بوده.

- آخه آدمِ لوطی که پولدار نمی‌شه... می‌شه؟

- خُب، بالاخره حاجیه دیگه...

- من که چشمم ازین جماعت آب نمی خوره.
پریدم وسطِ حرفشون:
- حق با توه عباس جون! اینا که بیخود نمیرن حج...
- نمی دونم. حالا شاید این پسر خاله تو میون جماعتِ حاجی ماجی، بهتر از
دیگرون باشه.

اکبر گفت: «به دور و ورّی هاش خوب می رسه والله...»
عباس گفت: «پس همون که گفتم... تو جماعتِ خودشون، بهتره.»
رسیدیم به میدونگاهی که کامیونا و وانت بارا داشتن بارگیری می کردن. یه
گوشه، نیگر داشتیم. از جیب پیاده شدیم. سوئیچ و دادم دستِ اکبر. رفتیم جلو.
حاج آقارضا نشسته بود رو جعبه های چوبی میوه، زیر سایه بون و با تسبیح
شامق سودش بازی می کرد و نیگا از پولایی که میرزاش داشت می شمرد
و رنمی داشت و خودشم زیر لب حساب می کرد.
نزدیک تر که شدیم، با صدای بلند گفتم: «سام علیک حاج آقا!»
سرشو بالا کرد. چشمش که افتاد به من، از جاش پاشد و با خوشحالی دست هاش و
واز کرد:

- به به... سلام... سلام... چه عجب!؟
بعد من و بغل کرد و دو طرفِ صورتمو ماچ کرد:
- خیلی خوش اومدی هوشنگ... به به!... چه چاق شده ی!
- قریبون شما حاجی. این عباس رفیقمه.
برگشت طرف عباس و باهاش دست داد:
- سلام... سلام... بفرماین... چرا وایساده یین؟
بعد داد زد:

- هی پسر!... چایی میوه بیار واسه مهمونای سرِ جالیز.
و نشست سرِ جاش.

من و عباس هر کدوم یه جعبه چوبی وَرداشتیم و گذشتیم زمین و نشستیم نزدیک حاجی. اکبر یه جعبه چوبی بزرگ گذشت وسط، جای میز و بلافاصله چایی و میوه رسید: همه رو گذشتن رو جعبه‌هه.

حاجی بفرما زد:

- چایی تون و بخورین تا سرد نشده.

خلاصه، پسرخاله، حاج آقارضا، با خوش رویی، ازمون پذیرایی کرد و بعد از این‌ور و اون‌ور حرف زدیم.

بعد اون که ماجرای خودمو - راست و دروغ - خلاصه، براش تعریف کردم، پرسید: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

- خُب... می‌خوام کار کنم دیگه حاج آقا!

- لابد کامیون می‌خوای؟

- آره... اگه بشه...

- چرا که نشه?... اکبر!

اکبر اومد جلو:

- بله حاج آقا؟

- اون دیزلی که دستِ ولی تُرکه بود... سرویس شد؟

- بله آقا. حاضره.

حاجی رو کرد به میرزا بنویسش:

- امیرزا!

میرزا دست از حساب کردن و نوشتن کشید:

- بله حاج آقا! بفرماین.

- سوئیچ دیزل کجاس؟

- دیزلِ ولی تُرکه؟

- دیزلِ ولی تُرکه نه... دیزلِ من... داده بودم ولی تُرکه کار کنه.

- بله، بله، حاج آقا! معذرت می‌خوام. دیزلی که دستِ ولی بود، کاملاً آماده‌س. سوئیچشَم تو دفتره.

- خیلَه‌خُب... همین امروز بعدازظهر، تحویلِ هوشنگ خان بده که صبحِ زود بیاد همین‌جا، بارگیری کنه، ببره میدون. از همین فردا...

- به‌چشم حاج آقا!

- طالبی‌ها رو یه جالیزش و بده هوشنگ خان... اون جالیزبزرگه رو بده.

- چشم حاج آقا!

حاجی رو کرد به من:

- چه‌طوره هوشنگ جون؟

- خیلی ممنون. راسی، حاجی...

- جانم؟

- عباس آقا هم یه دیزلِ سرِحال داره. می‌تونه بیاد واسه شما کار کنه؟

حاجی برگشت، سرتاپایِ عباس و نیگا کرد:

- چرا که نه؟... اگه دلش خواست، بعدازظهر با هم بیاین دفتر، قراردادتون و ببندین. اصلاً جالیزهایِ طالبی بالایِ دشت مالِ شما دو تا... آمیرزا! فهمیدی؟

- بله، بله، حاج آقا! چشم.

حاجی رو کرد به اکبر:

- اکبر! بچه‌ها رو ببر یه گشتی بزن و دور و وَرَو ببینن.

- چشم حاجی!

از جا بلند شدیم.

گفتم: «با اجازه...»

- بفرمایین. برید. خیر پیش!

سه نفری از زیر سایه‌بون زدیم بیرون...

... آقايون خبرنگارا!!... انگار دارم خيلي روده‌درازی می‌کنم... تموم جیک و پوکم و می‌گم واسه‌تون. خُب دیگه، رسیده تَه خط. دیگه بعدِ این، زندگی نداریم که...
 خبرنگارِ مسّن حرفش را قطع کرد:
 - نه‌خیر، اتفاقاً خيلي خوب می‌کنی شما همه‌چی رو می‌گی. خواهش می‌کنم تمام جزئیاتِ زندگیتون و تعریف کنین. هرچی بوده، هرکی بوده، هرکس. همه‌ش و تعریف کن آقای امینی!
 - پَ همه‌چی رو بگم؟
 - بله، بله... هرچی یادتونه... خوب و بد... همه رو بگین.
 - خُب، باشه. چون باهاس برم اون‌وَر خط، اقلأً یه یادگاری از من بمونه و مردم یادم بکنن. حالا، چه به خوبی، چه به بدی...
 - بله، بفرمایید.
 - بینم... وقت داریم که؟
 خبرنگارِ جوان گفت: «بله، وقت داریم. هرچی یادتونه، تعریف کنید. اجازه بدید من نوارو عوض کنم.»

... خلاصه... کجا بودیم؟... آها... دَم دَمایِ غروب بود که با دستِ پُر، از گاراژ
اومدیم بیرون. حاجی پول داد به مون: پیش قسط...
رو کردم به اکبر:
- اکبر جون! یه زحمت باهاس بکشی.
- بگو.
- برو خونه ما، به مَش مُراد بگو که من با مهمون دارم میام.
- باشه. پس من رفتم.
- وایستا... بیا، این پول و بیگیر، برو از اصغر قصاب راسه کبابی بیگیر که کبابم
دُرُس کنیم.
- باشه. پس مَطَل نکنین ها. زود بیاین.
- باشه. ما یه گشتِ کوچیک می زنیم، عرقِ پَرَق می گیریم و میایم. راسی... نون
و ماست و سیگار یادت نره.
- خيله خُب. پس من با جیب می رم که زودتر همه چی رو آماده کنم.
- قربونت برم.
نشست پشتِ فرمون و گاز داد و رفت.
من و عباس رفتیم تو شهر... شهر که چه عرض کنم... تو همون یه خیابونِ
اصلی، کمی قدم زدیم.

عباس پرسید: «این شهرِ شما کافه مافه، رستورانِ مستوران نداره؟»

- بُرو خوارجنده! مگه تو لاله‌زار داری قدم می‌زنی؟

- پس عرق از کجا بیگیریم؟

- یه کم صبر کن. الان می‌برمت یه کافه خوب...

قدم‌زنون، رسیدیم اغذیه‌فروشیِ موسیو نمی‌دونم چی... اسمش یادم رفته... پشتِ شیشه‌هایِ کافه‌ش و گل‌گیوه مالیده بود که از بیرون دیده نشه.

سرپایی، نفری یه بُطر آبجو شمس با یه مشّت پسته خوردیم. بعد، دو بُطر عرق ۵۵ و آت‌آشغالایِ دیگه رو خریدیم و پولش و دادیم و زدیم بیرون.

هوا تاریک شده بود که رسیدیم خونه. دسته برنجیِ درو دو دَقه زدم. از تو حیاط، صدایِ مَشِ مُراد بلند شد:

- اومدم، اومدم...

بعدِ چند لحظه، در واز شد. مَشِ مُراد تا چشمش افتاد به من، خوشحال، پرید بغلم کرد. ماچ و بوسه کردیم و رفتیم تو.

عباس دَمِ هشتتی مکث کرد و دور تا دورِ حیاطو نیگا کرد:

- پَه... چه حیاطِ بزرگِ قشنگی داری بابا!

مَشِ مُراد درِ حیاطو کلون کرد و دوید جلو.

دَسِ گدوشتَم رو شونهِ مَشِ مُراد:

- خدا پدرِ مَشِ مُرادو بیامرزه که خونهِ پدریِ ما رو مَثِ دَسَه‌گلِ نیگداشتَه.

مَشِ مُراد خندید:

- ایشالا عروشیِ هوشنگ خان... چون این‌جا رو چراغونی کنم که دهنِ همه ورامینیا واز بمونه.

اکبر، خندون، از اتاق پذیراییِ اومد بیرون:

- بفرمایین دیگه.

از مَشِ مُراد پرسیدم: «منقل پَنقل روبه‌راس؟»

- آره. پس چی؟... گوشتا رو هم با اکبر سیخ کرده‌یم.
 - دست درد نکنه. منقل بعدِ شامو می‌گم...
 - آها... بله، بله... روبه‌را می‌کنم واسه‌تون... نگران نباش داداش!
 - قربون مَش مُرادِ خودم!
 - چاکرتم.
 رفتیم تو اتاق. اکبر همه‌چی رو آماده کرده بود: سُفره پهن شده بود، نون و پنیر و سبزی و ماست و خیار و...
 جاتون خالی، نشستیم و شروع کردیم.
 بَطِرِ اوّل تموم شده بود که مَش مُراد با سینیِ کبابا لایِ نون سنگک اومد تو.
 - به به! دست درد نکنه مَش مُراد!
 عباس گفت: «زنده باشی مَشدی!»
 - نوشِ جونتون.
 - خودتُم بیشین مَش مُراد!
 - نه، شوما راحت باشین.
 رو کردم به اکبر:
 - بینم... واسه خودش وِرداشته؟
 - نمی‌دونم... مَش مُراد!
 - بله.
 - بَرا خودتون وِرداشتین؟
 - آره جونم. خیلی زیاده. بخورین. نوشِ جون. پشت‌بندشَم میارم.
 گفتَم: «نه، واسه ما بسّه. بَرا خودتون...»
 - خیلَه‌خُب... پس اگه چیزی خواستین، بگین دیگه...
 - باشه. قربون تو.
 چند ماهی بود هَم‌چی حالی نکرده بودم... خیلی چسبید...

مَش مُراد با سینی منقلِ آتیش و بساطِ وافور از در اومد تو. اکبره پا شد کمکش کرد، سینی رو گرفت گذشت وسط. مَش مُراد رفت بیرون و این بار، با یه سینی دیگه پُر از خوراکی‌های مخصوصِ پایِ منقل اومد تو که داد دستِ اکبر که اونم گذشت کنارِ سینی بساط.

چشمم افتاد به خربزه و طالبی قاچ کرده:

- اکبر! می‌گم این خربزه طالبی مالِ خودمونه یا...؟

- طالبی همون جالیزه که خودتون باهاس بیرین تهرون.

- خربزه چی؟ انگار مالِ مشهده؟

- آره.

اکبر کُمک مَش مُراد کرد، سفره رو جمع و جور کردن.

نشستم پایِ بساط. دو تیکه تریاک تو یه نعلبکی بود. دست دراز کردم اونی رو

که رنگش روشن‌تر بود وِرداشتم، نیگا کردم و بعد بو کردم.

مَش مُراد داشت نیگام می‌کرد:

- اون نصفه زردرنکه مالِ ماهانِ کِرمونه... این تیکه سیاهه مالِ بیشنوه قُم...

- قُم؟!

- معلومه. نمی‌دونستی هوشنگ خان؟ بهترین تریاکو تو بشنوه قُم می‌کارن...

خیلی قویه...

- عجب!

- بله...

- دست درد نکنه مَش مُراد!

- نوش جونتون باشه.

ظرف‌های کثیفو بُرد بیرون و مام دورِ منقل مشغول شدیم.

وافورِ نگین‌دارِ حُقه‌ناصرالدین‌شاهی رو از تو سینی وِرداشتم و گرفتم رو یه

تیکه زغالِ گُل انداخته که از زیرِ خاکستر درآورده بودم. داغ که شد، یه بَسْت

چسبندم بالایِ سوراخِ رو حُقه و با انبر، خاکسترِ نرم و شکافتم. زغال‌ها زیرِ
خاکستر، حسابی گُل انداخته بودن، مَثِ گُل‌هایِ سرخِ بهاری واز شدن و
چشمک زدن و جرقه‌هاشون تو خاکسترِ نرم دویید این‌وَر و اون‌وَر و خاموش
شد. یه گُلِ سرخِ سینه‌گفتی رو با سرِ انبر وَرداشتیم و رو کردم به عباس و اکبر:
- با اِجْزِه...

بنا کردم دَم دادن و وقتی بَست خوب پخت و باد کرد، دَم گرفتم و دودو تو سینه
نیگداشتیم و بعد، آروم دادم بیرون:
- بَه بَه... عجب جنسیه بَدَمَسَب!

خلاصه... وافور نوبت‌به‌نوبت دور گشت تا یواش‌یواش مستیِ عرق و از سرمون
پروند و جاش، نشگی تریاک و نشوند.

تن و بدنمون به خارش افتاده بود. اتاق پُر شده بود از دودِ سیگار و دودِ تریاک.
اکبر بلند شد در و پنجره‌ها رو واز کرد و واسّاد دَمِ پنجره.
نیگاش کردم:

- واسه چی واسّاده‌ی اون‌جا؟ خُب، بیشین دیگه.

- واسّادهم دود بره بیرون، پنجره رو ببندم.

- بذار وا باشه... بیشین.

- آخه دیروقته. همساده‌ها خوابن. سروصدایِ مام بلند...

عباس وسطِ کشیدن، نَفَس گرفت:

- مگه ساعت چنده؟

- یکِ بعدِ نصفه‌شب...

- آه... چه زود گذشت پسر!

گفتم: «تازه سرِشبه...»

عباس تَه بَست و کشید و بعد حُقه رو امضا کرد و وافورو داد دستِ من و واسه
خودش چایی ریخت.

اکبر پنجره‌ها رو بست و اومد نشست کنارِ من.
 نوبتمو که کشیدم، وافورو دادم دستِ اکبر:
 - بیا اکبر جون!
 - من توپِ توپم. بسّه‌مه.
 - بیگیر بابا! بِکِش!
 - آخه می‌ترسم زیادیم کنه.
 - نترس بابا! یه شب که هزار شب نمی‌شه.
 اکبر وافورو که گرفته بود، نیگرداشت رو آتیش.
 عباس سیگاری آتیش زد:
 - اگه الان تهرون بودیم، بعدِ کشیدن، می‌رفتیم سرِ پُلِ تجریش...
 نیگاش کردم:
 - حتماً کَلّه‌پاچه تو بازار؟
 - آره دایی!
 - خُب... یه شب دیگه...
 اکبر که بستی چسبونده بود و دود گرفته بود، حالا داشت دودو از دهن و
 سوراخایِ دماغش می‌داد بیرون. بعد ته‌مونده تریاکو با سرِ سوزن جمع کرد رو
 حُقه و سوراخو واز کرد:
 - این که غصّه نداره عباس آقا!
 - چه‌طو؟
 - مَش مُراد شیش هفتِ صبح، واسه‌مون میاره.
 - کَلّه‌پاچه؟!
 - آره خُب... از مالِ سرِ پُلِ شمام سالم‌تره.
 - جدّی می‌گی؟
 - پس چی که جدّی می‌گم داش عباس!

- کاش یه چیز دیگه آرزو کرده بودم! دَمَت گرم اکبر آقايِ گُل!
دست انداختم گردنِ اکبر:
- ای ول بابا!
کشیدمش طرفِ خودم و دو تا ماچِ آبدار از لُپ‌هاش وِرداشتم که خندید و
پستونکِ وافورو گذوشت لایِ لب‌هاش.
عباس گفت: «راسی، هوشی! با حاجی چه‌جوری قرار گذوشتی؟»
- قرارمون بعدازظهره. بعدازظهر، بارگیری می‌کنیم و باهم می‌ریم تهرون.
فرداشم تو کامیونت و ورمی‌داری باهم برمی‌گردیم این‌جا و باز بار می‌زنیم.
اکبر وافور را تمیز کرد گذوشتش کنارِ منقل:
- مَش مُراد تو اون اتاق، سه تا رختخواب واسه‌مون انداخته.
عباس پرسید: «کی باهاس خوابید؟»
گفتم: «مگه خوابت میاد؟»
- نه بابا... مگه بعدِ این‌همه تریاک، می‌شه خوابید؟
- حالا که زوده.
رو کردم به اکبر:
- اکبر جون! یه چایی حال می‌دی؟
عباس از جاش بلند شد:
- دس‌به‌آب گوشه‌ حیاطه؟
اکبر از جا پرید:
- صبر کن پیام نشونت بدم.
- خودم می‌رم. فقط بگو کدوم وِره.
- الان... صبر کن... آخه منم مستراح‌لازمم.
استکانِ چایی رو گذوشت جلوِ من و راه افتاد:
- بریم عباس آقا!

هر دو از اتاق رفتن بیرون. یکمرتبه اتاق ساکت شد. هیچ صدایی نبود جز صدای جیرجیر وافور که دست من بود و داشتم می کشیدم. بعد، صدای پارس سگ‌ها از دور شنیده شد.

وافورو تمیز کردم و گذوشتم تو سینی و خاکستر ریختم رو زغال‌ها و چایی‌و هورت کشیدم که عباس و اکبر اومدن تو.

عباس گفت: «اگه موافقین، بریم واسه خواب.»

نیگا عباس انداختم. اونم نیگا من کرد. لبخند زدم. اونم لبخند زد. اکبر نیگا من کرد و بعد نیگا عباس انداخت. من نیگا اکبر کردم. باز اکبر نیگا من کرد. عباس نیگا هر دومون کرد.

- عباس جون! ما می‌خوایم یه خورده بیشینیم.

عباس سر تکون داد و نیگام کرد. نیگاش خیلی گله داشت. نیگا اکبر کردم:

- من می‌گم اصلاً سه تایی باهم بخوابیم... ها؟

صورت عباس از هم واز شد و لبخند زد؛ لبخند رضایت.

از جا بلند شدم:

- پ تعطیل؟ نمی‌کشین دیگه؟

هر دو گفتند: «نه، نه. بسه دیگه.»

- پ جمع کنم.

اکبر گفت: «نه، لازم نیس. فقط سماورو خاموش کنیم و منقل و بذاریم تو حیاط.»

همون کارها رو کردیم و پنجره‌ها رو واز گذوشتیم و چراغو خاموش کردیم و رفتیم تو اون یکی اتاقه که سه دست رختخواب تمیز با ملافه‌های سفید، پهلوه هم پهن بود رو زمین.

اکبر گفت: «من برم آب‌خوردنم بیارم.»

گفتم: «آی زنده باشی. زیرسیگاری هم یادت نره.»

اکبر که از اتاق رفت بیرون، عباس نزدیک شد:
 - جنده! می‌خوای تنهایی حال کنی؟ آی بی‌معرفت!
 - نه تو بمیری. صبر کن حالا...
 اکبر با کاسه آب‌خوردن و زیرسیگاری اومد تو و گذوشتشون بالاسرمون.
 گفتم: «اکبر آقا وسط می‌خوابه، من این‌ور، توأم اون‌ورَش، عباس جون! چه‌طوره؟»
 بعد نیگا هر دو کردم. هر دوشون لبخند زدن.
 اکبر چراغ‌خوابو روشن کرد. لباسامون و درآورُدیم. اکبر بلند شد چراغ اتاق و
 خاموش کرد و برگشت وسطِ ما، سرِ جاش، دراز کشید.
 گفتم: «اکبر جون! بی‌رودروایسی، امشب می‌خوایم حال کنیم. دور از چشمِ حاج
 آقا...»
 همون‌طور که تن و بدنش و از نشئگی می‌خاروند، گفت: «قبول. اما دهننتون
 باهاس قُرص باشه.»
 خندیدم:
 - قُرص قُرصه...
 مَطَل نکردم، دست انداختم و زیرشلواریش و از پاش درآورُدم و...

دَم دَمایِ غروب بود که بارِ کامیون و تو میدونِ تره‌بارفروشا خالی کردم. بعد، طالبی‌هایِ خودمون و که گذوشته بودیم تو کیسه‌ی برنج، گذوشتم جلوی کامیون و با عباس سوار شدیم رفتیم گاراژی که اون کامیونش و پارک کرده بود اون‌جا. کامیون و پارک کردم بغلِ کامیونِ عباس. کیسه‌ی طالبی‌هامون و وِرداشتیم اومدیم بیرون.

گفتم: «بریم خونه‌ی ما، صبح با هم برمی‌گردیم.»

عباس گفت: «دِکی!... پس این سوغاتیایِ ننه‌مو چی کار کنم؟»

- آره، راس می‌گی...

- یکی اینم... الان دو شبه خونه نرفته‌م، ننه‌م دلواپس می‌شه.

- خيله‌خُب بابا... بُرو. صُب، ساعتِ شیش همین‌جا...

- باشه... تا فردا...

- قربون تو... یا حق...

- نوکرتم.

خونه‌ی عباس نزدیکِ گاراژ بود. کیسه‌ی طالبی‌هاش و انداخت رو شونه‌ش و پیاده راه افتاد رفت. منم چند قدم که رفتم، وایسادم منتظرِ تاکسی.

ده دقیقه‌ای مَطَلِ موندم. خبری از تاکسی نشد. این‌وَر و اون‌وَر دید زدم. دیدم یه درشکه دویست سیصد متر پایین‌تر داره دور می‌زنه. سوتِ بلندی کشیدم. درشکه‌چیه متوجه شد، برگشت. اشاره کردم. افسارِ اسبش و کشید و چرخید طرفِ

من. شلاقش و تکون داد که اسبه یورتمه رفت و راه افتاد طرفِ من.
 سوار شدم و کیسه طالبی‌ها رو گذاشتم کنارِ پام:
 - بوذرمهری داش!... باهاسِ بری تو کوچه‌ها... عیب نداره؟
 - نه، چه عیبی داره؟... می‌شه دور زد؟
 - آره، داشم. کوچه‌ش پهنه. سرِ کوچه خودمون که تنگه، من پیاده می‌شم.
 «هین»ی به اسبش کرد و شلاقش و تکون داد و زد به کپلِ اسبه.
 - نزن حیوونو... گُنا داره...
 - آخه این همه جو و یونجه می‌دم بهش می‌خوره. باهاس تند بره دیگه...
 - عجله ندارم.
 اسب به یورتمه افتاد و تند کرد.

درِ اتاقِ واز بود. از پله‌ها که رفتم بالا، دیدم احمد، خوشحال، از جاش پرید:

- سلام هوشنگ جون!

اومد جلو در و پرید بغلم کنه و ماچم کنه که من نیگا حیاط انداختم. فوری متوجه شد و پا پس کشید:

- از دیشب تا حالا منتظرت بودم.

کفش‌هامو درآوردم:

- واسه چی؟

- واسه این که ازت بی خبر بودم... دلواپس شدم خُب...

رفتم تو اتاق و کیسه طالبی‌ها رو گذاشتم زمین:

- عادت می‌کنی.

بعد لباسمو درآوردم که زود از دستم گرفت و از جارختی آویزون کرد و پیژامه‌مو آورد داد دستم:

- خیلی خسته‌ای... نه؟

- آره. کم خوابیده‌م.

- پس شامتو بخور، جاتو بندازم، بخواب.

- آره... اولِ برَم دست و رومو بشورم، بعد...

تا از حیاط برگشتم، دیدم سفره رو انداخته و غذا رو کشیده.

نشستم پای سفره. بوی غذا اشتها و حسابی واز کرد. بنا کردم به خوردن.
 ناکس یه کله گنجیشکی ای دُرُس کرده بود از دست پُختِ ننه و ننه بزرگم
 خوشمزه تر! اصلاً هر چی دُرُس می کرد، خوشمزه بود.
 شامو که خوردم، یه خوشه انگور عسکری هم روش و بعد، یه سیگار آتیش
 زدم و تکیه دادم به رختخواب که چایی تازه دم و گذشت جلوم.
 پُک زدم به سیگار و دودش و فوت کردم هوا.
 احمد هم شامش و تموم کرد و سفره رو جنگی جمع کرد و ظرفها رو گذشت
 یه گوشه.

ته سیگارم و تو زیر سیگاری خاموش کردم:
 - احمد جون! من فردا، صُب خیلی زود باهاس برم سر کار.
 شوق کرد:
 - کار گیر اُردی؟
 - خُب، آره...
 - خدا رو شُکر!
 - صُب زود می رم و شب میام... ناهارا هیچ موقع نیستم.
 - باشه.
 - تو هم لازم نیس تو خونه خودت و حبس کنی... برو بیرون، بگرد... بُرو این ور
 اون ور...
 - آخه کارای خونه واجب تره.
 - چه کاری؟
 - دوخت و دوز، جمع و جور کردن، رُفت و روب، گردگیری، همین کارا دیگه...
 خندیدم:
 - باشه. هر جور دوس داری.
 وقتی از مَوال برگشتم، دیدم رختخوابم پهن شده.

احمد وایستاده بود نیگام می کرد:

- بیا بگیر بخواب هوشنگ جون! خسته‌ای...

رفتم دراز کشیدم سرِ جام. احمد رومو پوشوند و چراغ اتاق کوچیکه رو روشن کرد و چراغِ اتاقو خاموش کرد و ظرف‌ها رو وِرداشت بُرد حیاط.

بعدِ مدّت‌ها بیکاری و خوردن و خوابیدن، حالا کار کردن، اونم از صُبِّ کَلِّهِ سَحَر از خواب پاشدن و بیرون رفتن، خیلی زور داشت! ولی خُب... پول مول تَه کشیده بود و باهاس کار می کردم. نمی شد ازین و اون قرض کنم.

هوا هنوز تاریک بود که از جام بلند شدم و چراغِ اتاقو روشن کردم. دیدم احمد نشسته سرِ جاش و داره خمیازه می کشه.

بهش گفتم: «ببگیر بخواب احمدی!»

لباسمو پوشیدم و یه مقدار پول گذوشتم رو طاقچه کنارِ آینه:

- اینم پول... هرچی خواستی بخر.

- دستت درد نکنه.

- خُب دیگه... ما رفتیم... تا غروب...

- صبحونه نخوردی که...

- بی خیال... با عباس تو راه می خورم.

خواست از جاش بلند شه که گفتم: «ببگیر بخواب... خدافظ...»

- خدا به همراست.

چراغِ اتاقو خاموش کردم و از در زدم بیرون. رفتم تو حیاط و اوّل رفتم مَوال و بعدشم سرِ حوض، یه مُشت آب زدم به صورتم که خواب از سرم بپره و با دستمال دست و صورتمو خشک کردم و از درِ حیاط رفتم بیرون و در حینِ رفتن، دستی به موهام کشیدم.

تیزی آفتابِ صُب از پشتِ کوه‌هایِ روبرو چشم‌امو زد. سایه‌بونِ بالایِ شیشهِ
جلورو زدم پایین تا آفتاب نیفته تو چشم‌ام. گاز دادم و کامیون سرعت گرفت.
عباس داشت پشتِ سرم می‌اومد. اونم تند کرد. دیدم برام چراغ زد. رادیو رو واز
کردم و موجش و چرخوندم. برنامه «شیرخدا» بود. صدایِ ضرب و شعرخونی شیر
خدا منو یادِ زورخونه انداخت و هوس کردم میل و کباده بگیرم.
همراه شیرخدا، بناکردم خوندن. صدامو بُردم بالا. یه‌هو دیدم عباس داره بغل به
بغلِ من میاد و بوق می‌زنه. نیگاش کردم. از خوندن افتادم. جاده خلوت بود. شیشه
بغل و کشیدم پایین. عباس هم داشت «شیرخدا» گوش می‌داد. صدایِ رادیوش و
بلند کرده بود.

داد زدم:

- چیه؟... یا بیفت جلو، یا بذار من برم.

خندید:

- اطاعت!

یواش کرد و من افتادم جلو و گاز دادم.

هنوز آفتاب کاملاً نیومده بود بالا که رسیدیم به جالیز بزرگه. همه‌چی حاضرآماده
بود. دمِ اکبری گرم! همه‌چی رو راس و ریس کرده بود. کارگرا منتظرمون بودن.

کامیون و جلو عقب کردم و نیگر داشتم و ترمزدستی رو کشیدم. موتور و روشن
 گذاشتم و پریدم پایین. عباسم بغل کامیون من پارک کرد.
 - عباس! موتور و خاموش نکن. بذار درجا یه خورده کار کنه.
 باز خندید:
 - چشم اوستا!
 پیاده شد. دیدم یه نون بربری بزرگ با یه مقدار پنیر که لای کاغذ زوررقی
 پیچیده شده بود، دستشه.
 اومد جلو:
 - صبحونه که نخوردی؟
 - نه.
 - با نون پنیر و طالبی حال می کنی یا نه؟
 - پ چی که حال می کنم.
 - یا لا، پس بیا.
 رفتیم کنار خرمن طالبی ها، یه جعبه چوبی وِ داشتیم و دمر کردیم.
 عباس نون پنیر رو گذاشت رو جعبه. بعد یه سنگ بزرگ و قِل داد طرف من و
 یکی هم خودش کشید جلو نزدیک جعبه:
 - بیشین بینم.
 یکی از کارگرها رو صدا زدم:
 - هی، داداش! یکی دو تا از اون عسلی هاش و واسه ما سوا کن بینم.
 نشستم رو سنگ.
 کارگر جوون با دو تا طالبی بزرگ دستش، نزدیک شد.
 عباس ازش گرفت:
 - بفرما نون پنیر...
 - نوش جونتون... صَرف شده...

عباس رو کرد به من:
 - چاقوتو درآر بینم.
 چاقومو درآوردم و ضامنش و زدم. شَرَقی تیغه‌ش راست شد.
 عباس نیگا چاقو کرد. یه لحظه جا خورد:
 - ...! خوارجنده! تو هنوز این چاقو رو نیگرداشته‌ی؟
 - لاکردار حرف نداره.
 یکی از طالبی‌ها رو قاچ کردم باش.
 عباس همون جور نیگام می‌کرد:
 - خونِ آدمِ روش نباشه دیوث؟
 یه تیکه نون پاره کردم و پنیر گزاشتم لاش:
 - این قذه زِر نزن. نون و پنیرتو کوفت کن.
 - جونِ هرچی مرده، با این چاقو آدم نکشته‌ی؟
 - گفتم کوفت کن، این قذه زِر نزن عَینِه!
 بی‌خیال، لقمه‌ای گرفتم گزاشتم دهنم و با تیغه چاقو یه قاچ طالبی وِرداشتم گاز
 زدم:
 - به به... عجب شیرینه پسر!
 عباس بلند شد رفت از تو کامیونش یه چاقویِ دسته‌اُستخونی قدیمی اُورد و
 نشست سر جاش، اون یکی طالبی رو وِرداشت و قاچ کرد و گزاشت جلو خودش:
 - به تو خوارگُسه نمی‌شه اعتماد کرد.
 - واسه چی اِشک جون؟
 - اِشکم خودتی گُره‌یابو!... من دوست ندارم با چاقویی که خونِ یه آدمو ریخته،
 چیزی بخورم.
 خندیدم و زدم تو سرش:
 - بالاخره یه روز به خوردت می‌دم خوارجنده!

- غلط می‌کنی آبجی کونی!
 - باشه... می‌بینیم حالا...
 - دهنّت و می‌گام اون وقت...
 - بسّه دیگه بابا، کوفت کن این زهرماری رو.
 سرش و انداخت پایین و مشغول خوردن شد. دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم.
 کارگرها با سرعت کامیون‌ها رو بار زدن.
 صُبوّنه که تموم شد، سیگاری آتیش زدم و دودش و فوت کردم سَمَتِ خورشید
 که کم‌کم اومده بود بالا و به همه‌جا می‌تایید.
 نیگا عباس کردم:
 - عباس!
 - بنال.
 - می‌گم آ... امروز باهاس سه چار راه بریم و بیایم.
 - چه خبره مگه؟
 - عوضش، فردا جمعه رو تعطیل می‌کنیم. می‌ریم گردش و سینما...
 - خُب، بخوایم و نخوایم، جمعه تعطیله دیگه.
 - نه خُب... پول بیش‌تر گیرمون میاد.
 - آها... این شد یه چیزی... هَم بکشیم بیش‌تر پول درآریم. نه فقط امروز، هر
 روز.
 - آره... موافقی پ؟
 - پس چی که موافقم.
 - پَ یه مدّت هَم می‌کشیم.
 - یا حق!

بله... این جوری شد که چند ماهی سِفَت و سخت چسبیدیم به کار و یه رَوَند کار کردیم. البته بیش تر به تشویق عباس بود. دوتایی باهم یه نفس کار کردیم. از اوّل باهار که نوبِ میوه ها بود که خیلی هم گرون فروش می رفت و جیبِ حاجی رو پُر می کرد تا وسط های تابستون کار کردیم و پولِ حسابی گیرمون اومد.

حالا دیگه نوبتِ استراحت بود. با حاج آقارضا قرار گذاشتم سوئیچِ دیزل و آخرِ هفته تحویل بدم. عباس هم با شوfer کمکی که داشت، قرارمدار گذاشت یه مدّت کامیونش و بده دَسِ اون. احمد هم که دیگه تو خونه تِهرون من جا افتاده بود و مَثِ یه زنِ خونه، زندگی و کار می کرد و غذا می پخت و لباس مباسارو می شُست و اُطو می کرد...

یه روز غروب، مِثِ روزایِ دیگه، یه کیسه سفیدِ قندشکری پُرِ میوه و سبزی دستم، رفتم خونه.

پامو که گذاشتم تو حیاط، زنایِ همسایه خودشون و جمع و جور کردن و پَر و پاشون و پوشوندن و «سلام» و «خسته نباشین» و... مام جواب سلامشون و دادیم و سرمون پایین، پَلّه ها رو رفتیم بالا.

به نظرم اومد زنایِ همسایه پشتِ سرم دارن پیچ می کنن. بی خیال شدم و درِ

اتاق و که پیش بود، واز کردم و پرده رو زدم کنار و رفتم تو. یه هو، همون جلو در، سرِ جام، خشکم زد. دیدم یه پیره زن نشسته چارزانو رو دُشکچه و داره یکی از پیره‌نایِ منو که زیر بغلش شکافته بود، می‌دوزه و سماورم کنارش داره قُل قُل می‌جوشه.

تا منو دید، خودش و جمع و جور کرد و سلام کرد و باز سرش و انداخت پایین، مشغولِ دوخت و دوز شد. بعد، احمد که انگار صدایِ اون و شنیده بود، از اتاق کوچیکه اومد بیرون و تا چشمش افتاد به من، دوید اومد طرفم و سلام کرد و بغلم کرد و ماچم کرد و کیسه رو از دسَم گرفت و اشاره پیره‌زنه کرد:

– ننه‌مه، هوشنگ جون! تازه از کار بیکار شده.

پیره‌زنه از جاش پا شد:

– خسته نباشین.

– سلامت باشی مادر! بیشین، بیشین...

احمد کیسه رو خالی کرد و میوه و سبزیجات و بُرد تو اتاقِ عقبی. دنبالش رفتم:

– احمد!

سرش و بلند کرد:

– ها؟

صدامو اُوردم پایین:

– گفتمی ننهت بیکار شده؟... مگه چی کار می‌کرد؟

– کُلفتی.

– عجب!...

– کاری به کارِ ما نداره.

دست انداختم دورِ شونه‌ش و درِ گوشش گفتم: «می‌دونه؟»

– چی رو؟

– همین دیگه... می‌دونه که تو؟...

- خُب، آره...

- جدی؟!

- آره، جدی.

- عجب بابا...

- مگه چیه؟

- والله، هیچی...

همون جور که داشتیم لباسمو درمیاوردم، با خودم فکر کردم این که نمی‌شه... یعنی دُرُس نیس... پَ بگو زنای همسایه ببخود پیچ نمی‌کردن... تازه، غیر از حرف مردم، آزادیم چی می‌شه؟... بهتره هرچه زودتر شرش و کم کنم.

احمد انگار فکرمو خونده باشه، اومد نزدیکم:

- ناراحت نباش هوشنگ جون!

- واسه چی؟

- فردا پس فردا راهیش می‌کنم بَره دهمون.

- خُب... آره... این طوری بهتره...

بعدِ شام، احمد رختخوابِ مادرش و تو اتاق کوچیکه انداخت:

- ننه! تو اون اتاق جاتو انداختم.

مادره ما رو نیگا کرد:

- مگه شما نمی‌خوابین؟

- چرا... کاری به کار ما نداشته باش.

- باشه ننه.

از جاش بلند شد، رفت تو حیاط.

به احمد گفتیم: «بینم احمدی! عرق پَرَق تو خونه هس؟»

- آره. یه نصفه شیشه از چند وقت پیش مونده.

- ورش دار بیار.

تو یه چشم به هم زدن، بساط عرقخوری رو جور کرد: ماست و نعنا، پنیر و گردو و سبزی خوردن تو یه سینی... اُورد گذشت جلوم و بعد دُشکو پهن کرد:

- بیشین این جا هوشی جون!

نشستم:

- سیگار و کبریت و هم بذار این جا.

سیگار و کبریت و گذشت بغلِ سینی و یه استکان عرق ریخت داد دسّم.

ننه‌هه از در اومد تو:

- سلام!

استکان و بلند کردم:

- سلام!

برای احمد سر تکون دادم و عرق و سرکشیدم.

احمد یه قاشق ماست گذشت دهنم.

- قریون تو.

یه نخ سیگار وِرداشتم که احمد فوری برام کبریت زد. بعد برایِ خودسّم با همون کبریت، سیگار روشن کرد:

- به آتیشِ تو می‌سوزم هوشی جون!

- خدا نکنه... از دخترا هم دخترتری جونی!

- قریونت برم الهی!

یه خیارِ قلمی از لایِ سبزی‌ها وِرداشت و پوست کُند و خورد کرد تو کاسهٔ ماست و بعدش کمی ریحون و پیازچه هم ریز کرد ریخت روش و هم زد. یه قاشق پُر کرد و نیگِرداشت تا استکان بعدیِ عرقم و سرکشیدم، گذشت دهنم.

آروم با نُک انگشت زدم رو دستش:

- به به!... چه خوشمزه شده. واسه خودتم بیریز دیگه...

- باشه.

استکامون و زدیم به هم و انداختیم بالا.
 کَلَم داغ شده بود.
 - بینم، احمدی! ننهت از کی می‌دونه؟
 - اوهوونَه... از بچگی...
 - یعنی تو از بچگی...؟
 - آره خُب... باهاس خرج ننهو هم می‌دادم.
 - زِکی!... یعنی تو از همون بچگی خرج ننهت و می‌دادی؟
 - آره...
 - پَ بابایِ بی‌غیرت چی؟
 - بابا؟... بی‌همه‌چیز ما رو ول کرد رفت.
 - کجا؟
 - چه‌مدونم...
 - یعنی همین‌جوری گزشت رفت؟
 - آره.
 - طلاق مَلاق چی؟
 - نه بابا... یه روز از خونه رفت بیرون و دیگه برنگشت.
 - خُب، شاید مُرده باشه؟
 - نه... خبرش و دارم. جاکش زنده‌س.
 - عجب!... تَف!...
 - فکرش و نکن هوشی جون...
 - می‌گم... ننهت فقط تو یه دونه رو داره؟
 - آره.
 ناراحت شدم. استکانِ عرقم و وِرداشتم و تو دلم گفتم: «اگه بابایِ جاکشش و
 می‌دیدم، کیرخایه‌ش و از تَه می‌بُردم می‌ذاشتم تو دهنش.»

به سلامتی همدیگه عرق خوردیم و مزه هم روش.

- احمدی! ننهت از کی کُلفتی می کنه؟

- هفت هشت سالی می شه.

- واسه چی بیکار شده؟

- خودش خواسته. می گه تا نمُردهم، می خوام برم قوم و خویشامو ببینم و همون جا، تو دهمون بمیرم و همون جام خاکم کنن.

- گفتی کی می خواد بره؟

- فردا... یا پس فردا...

از جیبم پول دراوردم و صد تومن دادم بهش:

- بیا احمد جون! بده ننهت، واسه خودش سوغات موعات بخره... دس خالی نره پیش فامیلاش...

پول و گرفت و گدوشت تو جیب پیرهنش. بعد، انگار چیزی به فکرش رسیده باشه، از جیبش دراورد:

- نه. این خیلی زیاده هوشنگ جون!... دستت درد نکنه.

- بی خیال پسر! بذار تو جیبت.

کمی مکث کرد، بعد خندید و پول و گدوشت تو جیبش دوباره و پُکی زد به سیگارش و تو زیرسیگاری خاموشش کرد و برام عرق ریخت:

- هوشنگ جون!

- بگو.

- چیزه...

- چیه؟

- می گم که...

- بگو.

- می گم... از این که ننهمو آوردهم تو خونهت، ناراحت شدی؟

- نه.

- چرا، شدی...

- خُب... آخه می‌دونی... تو در و همسایه، حرف درمیداد... وقتی اومدم، دیدم این زنا دورِ هم نشستهن و پیچ‌پیچ می‌کنن...

- مجبور بودم... همین فردا صبح، رَوَنه‌ش می‌کنم بره.

- عجله نیس... می‌گم خاله‌مه... اذیتش نکن...

- چرا. عجله هست...

- باشه... هرطور خودت می‌خوای.

- هوشی!... دیگه تکرار نمی‌شه... قول می‌دم.

- بی‌خیال...

- تو رو خدا ناراحت نباش از دستم.

- دیگه حرفشمن زن. گفتم که... بی‌خیال...

- از من که ناراحت نیستی؟... راستش و بگو.

- بودم... ولی الان دیگه نَع... تموم شد.

- دوست دارم... تو خیلی مردی...

- دَس انداخت گردنم و صورتمو ماچ کرد.

خندیدیم:

- باشه... قربون تو... عرق بیریز... برا هر دومون...

تَه بِطری رو - به‌طورِ مساوی - خالی کرد تو استکانامون و به‌سلامتی همدیگه سرکشیدیم و بعد مزه گزشت دهنم و خودشم خورد و سیگاری آتیش زد و یه پُک زد به‌ش و بعد گزشت لایِ لبام و از جاش بلند شد، جمع و جور کرد.

من پاشدم رفتم تو حیاط.

از حیاط که برگشتم، لباسمو درآوردم و سُریدم تو جام. احمد در و پنجره اتاق و واز گزشت و رفت تو حیاط. وقتی برگشت، در و پنجره رو بست و پرده رو

انداخت و چراغ و خاموش کرد و لُخت شد و سُرید تو بغلم.

گفتم: «ننت بیداره بچّه!»

– باشه.

– آخه بده.

– نه خیر... اون همه چی رو می دونه.

– دیگه جلوشم؟...

– بی خیال... خوابه، قربونت برم...

تو بغلش فشارم داد و ماچ بارونم کرد و هی قربون صدقه‌م رفت. ما هم بالاخره...
خُب دیگه...

تا این که آخرش سروصدا مون ننه‌هه رو تو اتاق پستی، به سُرِفِه انداخت. ولی
انگار نه انگار کسی هست... کارمون که تموم شد، خسته و لُخت افتادیم...

*

صُب که از خواب پا شدم، دیدم صُبونه حاضره. بویِ نونِ تازهِ سنگکِ خشخاشی
به دماغم خوش اومد. از جام پا شدم رفتم تو حیاط و بعد، برگشتم نشستم پایِ
سفره و صُبونه‌مو با اشتها خوردم:

– احمدی! من باید برم حموم...

– باشه. منم می‌رم ننه‌مو راه میندازم.

– سوغات پوغات که نخیریدی براش؟

– همون دَمِ گاراژ می‌خریم.

– خيله خُب، پَ من رفتم.

– حوله و لباس زیر نمی‌بری مگه؟

– نه، لباس زیرمو عوض کردم دیگه...

– خُب باشه... ناهار چی می‌خوری؟

– ناهار نمیام.

- راستی، هوشنگ جون!
 - چیه؟
 - کدوم حمومه می‌ری؟ خزینه‌داره یا اون یکی تازه‌سازه؟
 - حموم خزینه بیش‌تر حال می‌کنم.
 - خوبه... مادر! هوشنگ خان داره می‌ره، خداحافظی می‌کنه.
 ننه‌هه اومد بیرون:
 - ببخشید مزاحم شدم هوشنگ خان! خدا ایشالا عوض بده مادر!
 - زنده باشی.
 - بالاجازه من دیگه زحمت و کم می‌کنم. خداحافظِ شما باشه.
 - به‌سلامت. خدا نیگه‌دارت.
 - احمدمو سپردم دستِ شما... اوّل خدا، بعد شما...
 - خاطرت جمع باشه. خدافضا.
 از در اتاق رفتم بیرون.
 تو حیاط، زن همسایه از مَوال اومد بیرون و سلام کرد. معلوم بود می‌خواد سرِ
 حرف و واز کنه. خودمو زدم به کوچه علی‌چپ و تیز از کنارش رد شدم و از درِ
 حیاط زدم بیرون.

سرمو از زیر آبِ گرم اُوردم بیرون و خودمو کِشوندم دَم درگاهِ خزینه و آبِ دهنمو ریختم رو پلّه‌ها و یه‌هو چشمم اُفتاد به دو تا لُمبرِ وَرَقْلُمبیده... بی‌اختیار، از خزینه اومدم بیرون و از پلّه‌ها رفتم پایین و نشستم رو سکو صابون‌زنی، نزدیکِ دلاکه و نیگا صاحبِ لُمبرها انداختم. یه پسرِچه شونزده هیوده ساله خوشگل بود که دلاکه دَمرو خوابونده بودش و داشت پشتش و کیسه می‌کشید. صورتِ پسره طرفِ من بود، ولی چشماش بسته بود.

کیسه کشیدنِ دلاکه که تموم شد، یه لگن آب ریخت رو لُمبرها و تن و بدنِ پسره و با کفِ دست زد بغلِ روش: - پاشو!

پسره از جاش بلند شد، لُنگش و پیچید دورِ کمرش و اومد نشست رو سکو کنارِ من. دلاکه رو کرد به من: - کیسه می‌کشی؟

واسه کیسه کشیدن منتظر نشسته بودم، ولی پسره رو که پهلوی خودم دیدم، گفتم: «نه اوستا! صابون می‌زنم.»

پسره لُنگش و از دورِ کمرش واز کرد و پَرِو پایِ گوشتا لودش و انداخت بیرون و بعد، لُنگش و جمع کرد وسطِ پاهاش.

همون طور که داشتم پاهای قشنگش و دید می‌زدم، دلاکه دولچه آب گرم و ریخت رو سر هر دومون و صابون و داد دست من و رفت سراغ لیفش.

در گوش پسره گفتم: «چه پاهای قشنگی داری!»

نیگام کرد و لبخند زد. صابون و دادم دستش که سرش و صابون بماله. دلاکه اومد و صابون و ازش گرفت انداخت تو لیف و آب زد و یه کم مالید و بعد فوت کرد توش و کفش و ریخت رو تن من و بنا کرد به شستن. داشت پُشتمو لیف می‌زد که متوجه شدم لُنگمو جمع نکرده‌م. فوری لُنگ و جمع کردم وسط پاهام و موی سرم و صابون مالی کردم.

دلاکه دست سوّم و هم صابون زد و بعد، چند دُفه با دولچه آب ریخت رو سرمون:

– بی زحمت خودتون و آب بکشین، بعد برید تو خزینه.

– آی به چشم اوستا!

– چشمت بی‌بلا.

بعد رفت سراغ پیرمردی که تازه نشسته بود برای کیسه کشیدن.

رو کردم به پسره:

– اون دولچه رو وِردار آب بریز رو من. منم می‌ریزم رو تو.

– باشه.

دولچه رو پُر کرد و آبش و ریخت رو سر و تنم. بعد من بلند شدم دولچه رو از

دستش گرفتم و پُرش کردم:

– بیا این‌ور وایسّا، آب نریزه رو اونا.

وایستوندمش پشت دلاکه و با دولچه آب ریختم رو سرش و دست کشیدم به

بدنش.

– ببین... من می‌رم تو خزینه، پشت سر من بیا... راستی، اسمت چیه؟

– علی.

– پَ من رفتم علی جون.

از پله‌های خزینه رفته بالا و خواستم داخلِ خزینه بشم که صدایِ کلفتی از تو
خزینه بلند شد:

- داداش! لُنگ و بی‌زحمت درآر بذار سرِ پله، بیا تو.
نیگا کردم دیدم لُنگِ خودش لبِ دیوارِ دَمِ پله‌س. خودش و نتونستم ببینم؛ تو
بُخارِ خزینه معلوم نبود. لُنگم واز کردم انداختم لبِ پله و رفته تو خزینه.
علی از پله‌ها اومد بالا.

صداش زدم:

- علی جون! لُنگتو بنداز اون‌جا، بیا تو.
طوری رفتار کردم یارو صداکُلفته فکر کنه ما باهم خیلی رفیقیم. علی لُنگش و
درآورد و با دستاش خودش و پوشوند اومد تو و وایستاد نزدیکِ من. بُخارِ آب خزینه
رو پُر کرده بود و صورت‌ها خوب دیده نمی‌شدن، ولی حرکت‌ها به‌هرحال معلوم
بود. از زیرِ آب، پَر و پاچه علی رو یه کم دَس مالی کردم. خیلی مواظب بودم تُند
نَرم. با این‌همه، احساس کردم یارو سرش پایینه و زیرچشمی، داره ما رو می‌پَدا.
این بود که گفتم: «علی جون! زودتر خودتو آب بکش بریم.»
- باشه.

خودمون و آب کشیدیم و اومدیم دَمِ دهنه خزینه.

داد زدم:

- خُشک!

دلاکه تا صدامو شنید، در حینِ کیسه کشیدنِ پیرمرده، داد زد:

- خُشک بیار... خووووووشک....

خُشکی لُنگ و حوله خُشک اُورد و اوّل یه لُنگ داد به من که اومدم بالا و اون و
پیچیدم دورِ کمرم و رفته بیرون، لبِ پله. حوله بزرگی انداخت رو شونه‌هام و یه
حوله رو هم عینِ عمامه بست دورِ سرم. رفته پایین و علی هم دنبالِ من خودش و
پوشوند و اومد بیرون.

پاهامون و دمِ لباسِ کئی آب کشیدیم و رفتیم تو سَرِینه و خودمون و خشک کردیم و لباسمون و پوشیدیم. من زودتر رفتم دمِ دَخلِ و پولِ حمومِ خودم و علی رو حساب کردم و رفتم بیرون.

تو پیاده‌رو جلوِ حموم، یه کم مکث کردم تا علی که عقب بود رسید. نِیگاش کردم. صورتش گل انداخته بود. لُپش و وشگون گرفتم:

- چه ناز شده‌ی خوشگله!

صورتش و کشید عقب:

- نکن. تو خیابون جلو مردم بده.

- چه‌قدِ بدمِ راضی می‌شی؟

- اگه یه خورده بَنگ واسه‌م بیگیری، بیست تا... اگه نه، پنجاه تا...

- نوکرتم هسَم... اما باهاس بریم طرفای دروازه غار.

- باشه، بریم.

- بعدشَم می‌ریم تو اون زاغه‌ماغه‌ها، سیگاری رو چاق می‌کنیم و حال...

- خپله‌خُب.

- پَ یا علی!

جلو یه تاکسی رو گرفتم. سوار که شدیم، به راننده گفتم: «داشم! سرِ چارراه مولوی یه دَقه وایسآ، بعدش می‌ریم ایستگاه شابدولظیم پیاده می‌شیم.»

سرِ چارراه مولوی، یه گوشه نیگرداشت. جنگی دوییدم رفتم تو دِکونِ عزّتِ جیگرکی، یه تخته کوچیک بَنگ ازش گرفتم با چند تا سبِخِ جیگر و خوش‌گوشتِ کباب‌شده که گزوشتم لایِ نون‌لواش و یه کم پیاز و سبزیِ خورده‌شده ریختم روش و لوله کردم و راه افتادم:

- بذار به حساب، عزّتِ جون!

- نوشِ جونت. خوش باشی!

- قربون تو.

دویدم و پریدم تو تاکسی. راننده گاز داد و راه افتاد.
قاضی جیگر و خوش گوشت و نصف کردم و نصفش و دادم به علی و نصفِ
دیگه‌ش و بنا کردم گاز زدن.

میدون شوش پیاده شدیم. پولِ تاکسی رو دادم و راه افتادیم. پیاده رفتیم طرفای
گودِ دروازه غار.

یه جای خلوت و دور افتاده رو انتخاب کردم و دستِ علی رو گرفتم و رفتیم
پایین گود. پرنده پر نمی‌زد. خلوتِ خلوت بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. رفتیم
جلوتر، یه سرپناه گیر آوردیم، رفتیم توش.

علی گفت: «بابا، همین جا خیلی خوبه. یه سیگاری بار بزن بینم.»
- همین الان...

یه سنگِ بزرگ افتاده بود دمِ دهنه گودال. با پا، قِلش دادم بُردمش زیرِ سایه
سرپناه، کنارِ دیوارِ خاکی. نشستم روش و تکیه دادم به دیوار:

- تو هم اون یکی سنگه رو قِل بده بیار این‌جا، بیشین روش.

علی دنبالِ سنگ، این طرف اون طرف و نیگا کرد:

- کدوم؟

- اوناهاش. پُشته بابا!

سنگه‌رو دید. از تو خاک درش آورد و قِلش داد آوردش نزدیکِ من و نشست
روش.

پاکتِ سیگارم و درآوردم، دادم دستش:

- قربونت، بیگیر چن تاش و خالی کن کفِ دست.

بدونِ مَطلی، دست‌به‌کار شد. حسابی وارد بود. بنا کرد خالی کردنِ توتونِ سیگارا.
منم یه تیکه از بَنگه‌رو گندمِ گزاشتم وسطِ دوتا چوبِ کبریت از طرفی که گوگرد
داشت و مثِ انبرِ گرفتم تو دستم:

- علی جون! یه کبریت روشن کن بده من بینم.

مُشتش و آروم بست توتون‌ها نریزه. بعد یه کبریت روشن کرد و داد بهم. کبریت روشن و گرفتم زیرِ تیکهٔ بَنگ که یه‌هو گوگردآیِ سرِ دو تا چوب‌کبریت پُفی کرد و روشن شد. تا بنگه اومد شعله بگیره، تکونش دادم و کبریت‌ها رو خاموش کردم و گزوشتم کفِ دستم و مالیدم، پودرش کردم:

– علی جون! توتون‌درشت‌ها رو جدا کن، بقیه‌ش و بیریز تو دسَم.
بنگِ پودر شده رو قاطی کردم با خورده‌توتون‌ها و چار تا سیگاریِ پُرمایه بار زدم. یکیش و آتیش زدم، دو سه تا قُلاج زدم تا خوب گرفت و اون وقت دادم دستِ علی. گرفت و چند تا پُکِ سنگین زد و تعارف کرد به من.

گفتم: «نه. تو بکش که خوب نشئه شی. بعد من می‌کشم.»
از خداخواسته، بدون تعارف، با خیالِ راحت، مشغول کشیدن شد. پُک‌های عمیق می‌زد و دودو تیز می‌کشید تو سینه و نفش و چند لحظه حبس می‌کرد تا دود حسابی به خوردِ ریه‌ش بره.

آخرهای سیگاری بود که صورتش از هم واز شد. نیگا من کرد و لبخند زد. بعد، آروم، بناکرد به زمزمه کردن و یه‌هو صداش و ول داد و شروع کرد به غزل خوندن. من که خودم یه پا غزلخون بودم و میونِ رُفقا و دوست و آشنا، به غزلخونی معروف، نتونستم جلوِ خودم و بگیرم. بی‌اختیار... چه جوری بگم؟... شی... شیفته...
آره، شیفتهٔ صدایِ ملکوتیِ این پسر بچهٔ شونزده هیوده ساله شدم:

– جانمی! به به... واقعا دَمَت گرم! نازِ نَفَسِت! بده بیرون اون نفسِ گرم و شیرینت و...

تُه‌موندهٔ سیگاری رو پُک زد و دودش و بلعید و تَه‌سیگاره رو انداخت دور و نفس تازه کرد. چشماش و بست و کفِ دستِ راستش و چسبوند به گوشش و دهنش و واز کرد و غزلِ خوشی رو با اون صدایِ باز و مخملی، از سینهٔ جوونش داد بیرون:

– نصیبِ ماست بهشت، ای خداشناس! بُرو
که مستحقِ کرامتِ گناهکارانند

نه من بر آن گُلِ عارض غزلسُرّایم و بس
که عندلیبِ تو از هر طرف، هزارانند
تو دستگیر شو، ای خُضرِ پی خُجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مَر و به صومعه، کان جا سیاه کارانند...

اصلاً یادم رفت کجام و کی‌ام و چی کار می‌کنم و اصلاً واسه چی اومده‌م تو این
خرابه؟ صدای ملکوتیِ این بچه پاک من و بُرده بود تو عالمِ هَپروت. حواس و
گوشه و شیش‌دونگ داده بودم به غزلِ قشنگی که اون جور داشت می‌خوند.
اون قَد قشنگ خوند که بی‌اختیار یه سیگاری دیگه آتیش زدم و چَن تا دودِ غلیظ
ازش گرفتم و بعد، خَم شدم، لُپ‌های صاف و قرمزش و ماچ کردم و سیگاری
روشن و دراز کردم طرفش:

- قربون اون صدات داش علی! بیگیر بزن حال کن!
سیگاری رو از دستم گرفت و پشتِ دستم و ماچ کرد و بعد، پُکِ محکمی زد.
- داش علی!

نیگام کرد. چشماش یه کم قرمز شده بود:
- جونم... بگو...

- غزل‌خوندن و کی یادت داده؟
- هیشکی.

- خودت یاد گرفته‌ی؟
- آره.

- چه جوری آخه؟
- نِمدونم... همین جوری یاد گرفتم.
- شعرها چی؟

- تو مدرسه، علاقه داشتم. مخصوصاً به شعرهای حافظ...

- ای... مگه مدرسه می‌ری؟

- می‌رفتم... تا دهم خوندم... جزء شاگردای خوبِ کلاسمون بودم.

- چرا دیگه نمی‌ری؟... ترکِ تحصیل کردی؟

- نه دیگه...

- چرا؟

- والله... چی بگم؟... خونه خالهم بودم... نهم من و سپرده بود دستِ خاله‌هه... بابا نداشتم... تا این که یه روز... ای بابا! بی‌خیال...

- نه، بگو.

- فایده‌ش چیه؟

- حالا بگو واسه چی نمی‌خوای دو کلاسِ دیگه رو بخونی و دیپلمه رو بگیری؟

- می‌خوام، اما نه پول دارم، نه خونه.

- خونه خاله‌هه چی؟

- نمی‌شه... تموم شد...

- چرا؟

- آخه... شوور خالهم...

- چن لحظه نیگاش کردم. سرش و انداخت پایین.

- می‌کردت؟

- آره.

- دائم؟

- آره.

- خُب؟...

- یه روز خالهم دیدم... بعدش من و از خونه‌ش انداخت بیرون. منم نه پول داشتم، نه خونه. پیش نهم هم نمی‌تونستم برگردم. آخه خودشم خونه مردم کُلفتی می‌کرد.

- بعدش افتادی تو این راه؟
 - خُب... آره دیگه...
 - خودتُم مقصر بودی...
 - نِمدونم...
 - چرا، بودی. می تونسی پری یه جا شاگردی کنی و درستَم بخونی.
 - آره... گفتش آسونِه...
 - بینم... چن سالته؟
 - هیژده.
 - اِ...؟ اصلاً بهت نیامد... صورتت مَثِ بچه هاس.
 - آره... اَمّا قلبم مَثِ بزرگاس.
 - خوشِت میاد به این و اون می دی؟
 - دیگه عادت شده... [پوزخند زد] از دولتی سرِ شوورخاله هه...
 - گفتَم که... خودتُم خوشِت میاد... مُقصری... دلت می خواسته...
 - هِه...
 - تَه سیگارش و انداخت دور و نیگام کرد و سرش و تکون داد:
 - آره، دلم می خواست... هِه... بی کسی... بی پولی...
 - از جاش بلند شد و وایسَاد و دور و وَرش و نیگا کرد و کمر بندش و واز کرد:
 - یالا پاشو... کارت و بکن بریم.
 - ها؟... آره، آره... باشه...
 - منم از جام پا شدم. شلوارش و کشید پایین و زانو زد رو خاکِ نرم. لُمره اش از
 نشستن رو سَنگه، گُل انداخته بود. هوسم بیدار شد.
 - آره، خلاصه... دَس به کار شدم...
 - خلاص که شدم، بی اختیار دستم رفت تو جیبم و چاقومو درآوردم و تیغه ش و واز
 کردم. تیغه هه خُنک بود. پوستِ دستم داغ بود. از خُنکی چاقو خوشم اومد.

- علی!

- چیه؟

- می‌خوام بکُشمت.

- ها؟

کمر بندمو بستم. علی خواست شلوارش و بیوشه. نداشتم:

- ولش کن. نمی‌خواد بیوشیش.

- چرا؟

- آخه باز می‌خوام.

گوش نکرد. زیرچشمی، نیگا چاقو تو دستم کرد و خواست شلوارش و بکُشه بالا

که میچ دستش و محکم گرفتم و کشیدمش. با کون خورد زمین.

- مگه بهت نگفتم نپوش؟

ترسیده بود:

- باشه... اما... اون... چاقو...

- گفتم که... می‌خوام بکُشمت.

خنده یخی کرد. خیال می‌کرد دارم باهاش شوخی می‌کنم.

- بذار تو جیبت تو رو خدا... بذار حالمون و بکنیم...

- من حالمو کردم... حالام، می‌خوام بکُشمت که حالم تکمیل بشه.

- بی‌خیال بابا توأم...

- چی؟! بی‌خیال؟

زُل زد تو چشمام:

- جون من داری جدی می‌گی؟

- نه... جون تو دارم شوخی می‌کنم. پَ چی که دارم جدی می‌گم.

رنگش پریده بود:

- آخه چرا؟! مگه من چی کارت کرده‌م؟

- تو؟ هیچی... ولی من عینهو عقربم... نیشم و باهاس بزیم. دوست و آشنام نمی‌شناسم.

- تو رو خدا حالا...

باز، خواست از رو زمین بلند شه که پاش و گرفتم و کشیدمش جلو و زانوم و گزاشتم رو سینه‌ش و چونه‌ش و گرفتم تو مشتم و فشار دادم. گردنش و برگردوند طرفم. چشماش پُر از التماس بود:

- صبر کن. صبر کن. تو رو خدا... وایسآ، وایسآ...

- چیه؟ چی می‌گی؟

- حالا که جدی جدی می‌خوای من و بکشی، پس یه چند دقیقه بهم آمون بده و صیتم و بکنم.

از رو سینه‌ش پا شدم. یقه‌ش و گرفتم کشوندمش بالا، نشوندمش:

- بنال بینم چی می‌خوای بگی.

بُغض کرده بود:

- یه سیگاری می‌دی بکشم؟

یه سیگاری روشن کردم دادم به‌ش. گرفت و پشتِ دستم و ماچ کرد:

- قریون این دستایِ مردونه‌ت بِرم. حیف نیس که خون بریزن؟

- مَطَل نکن. وصیتت و بکن!

پُکِ محکمی به سیگاری زد و دودش و قورت داد و چشمایِ قرمزِ پُر از اشکش و دوخت به من:

- یه پیغوم واسه نهم می‌بری؟

- چون بچّه خوبی هسّی، آره. بگو چیه؟

چند تا پُکِ غلیظِ پشتِ سرِهم به سیگاری زد:

- میدونِ تجریش، دستِ راست، خیابونِ دزاشیب و بلدی؟

- آره. بگو.

- یه خورده که رفتی جلو، یه دوراهییه. رد می کنی. می یفتی تو سرازیری. می ری جلو. سر دوراهی دوّم، دست راست، یه سربالاییه... همون آلا، یه در آهنی بزرگه... رنگشم آبییه...

- خُب؟

- آبی پُرنگه... سُرْمه ای می زنه...

- خُب...

- در که زدی، خودش درو وا می کنه. بهش بگو: ننه علی! علی ت رفت مسافرت. یه سفر دور... خیلی دور... پیغوم داده که دیگه هیچ وقت منتظرش نباش... دیدار به قیامت...

- همین؟

- آره. همین... پیغومو می رسونی؟

- آره.

- قول داده ای ها... مرد و مردونه...

- باشه.

- دست بده.

- دستش و اُورد جلو. باهاش دست دادم. دستمو محکم فشرد:

- یه سؤال...

- بگو.

- راستش و می گی؟

- آره.

- ببین... با آدم دَم مرگ باهاس روراست باشی ها...

- هسَم. بگو.

- بَرَا چی می خوای من و بکُشی؟

- قَسَم خودم هرچی بچه کونیه بکُشم.

- آخه چرا؟

- اونس دیگه به خودم مربوطه.

دیگه هیچی نگفت. چند تا پُکِ دیگه زد و بعد بنا کرد به غزل خوندن. در حین خوندن، اشک از گوشه چشماش سرازیر شد. صداش و بالا بُرد و با سوزِ دل خوند:

- دست از طلب ندارم، تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید

بگشای تُربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتشِ درونم، دود از کفن برآید

بنمای رُخ که خَلقی واله شوند و حیران

بُگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش

نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید

از حسرتِ دهانش، آمد به تنگ جانم

خود کامِ تنگ‌دستان کی زان دهن برآید؟

بر بویِ آن که در باغ، یابد گُلّی چو رویت

آید نسیم و هر دم، گردِ چمن برآید...

یهو بغضش ترکید و زد زیرِ گریه.

یه خورده صبر کردم و نیگا چاقو انداختم:

- علی!

هق هق می‌کرد:

- ها؟...

- می‌شه یکی دیگه بخونی؟

با چشمایِ قرمزِ خیس از اشکش نیگام کرد:

- سیگاری هس؟

- آره. آخریش و هم واسهت روشن می‌کنم.
 سیگاری آخرو روشن کردم و اول خودم دو سه پُک زدم و بعد دادم به‌ش. گرفت
 و باز پشتِ دستمو ماچ کرد. اشکش ریخت رو دستم. داغ بود.
 پُک‌های غلیظ و عمیق می‌زد و دودش و قورت می‌داد. سعی می‌کرد یه ریزه از
 دودو هدر نده...
 سیگاری رو که تموم کرد، کمی آروم شده بود. آسمون و نیگا کرد و لبخندی زد.
 لب‌هاش جنبید. انگار داشت با خدا حرف می‌زد. نمی‌دونم... بعد، یواش‌یواش بنا
 کرد خوندن:

- قتلِ این خسته به شمشیرِ تو تقدیر نبود
 ورنه هیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود
 یا رَبَّ آیینۀ حُسنِ تو چه جوهر دارد
 که در او، آهِ مرا قُوتِ تأثیر نبود
 سر ز حسرت به درِ میکده‌ها برگردم
 چون شناسایِ تو در صومعه یک پیر نبود
 من دیوانه چو زُلفِ تو رها می‌کردم
 هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
 نازنین‌تر ز قَدَت در چمنِ حُسنِ نرُست
 خوش‌تر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود
 آن کشیدم ز تو ای آتشِ هجران که چو شمع
 جُز فَنایِ خودم از دستِ تو تدبیر نبود
 آیتی بُد ز عذابِ اندۀ حافظ بی تو
 که بر هیچ‌کسش حاجتِ تقصیر نبود...

آره... خیلی با سوزِ دل خوند. دلم واسه‌ش سوخت. با چشمایِ قرمزِ خیسش
 نیگام کرد.

پرسیدم: «بینم، شعرهای حافظ و همه‌ش و حفظی؟»

- آره. خیلی از غزل‌هاش و تو مدرسه حفظ کرده‌م.

- منم باهاس حفظ کنم... خيله خُب... دَمَر شو!

- بذار شلوارم و بپوشم.

- نه... باز می‌خوام...

- باشه. بهت می‌دم. ولی بیا مردونگی کن، از کُشتن من چشم بپوش. قول می‌دم

ازین تاریخ به بعد، توبه کنم. دیگه این کارو نمی‌کنم.

- خيله خُب. حالا زانو بزَن.

- باشه. تو رو خدا...

همون جور که پشت می‌کرد به من، زیرچشمی من و می‌پایید. با بی‌میلی زانو زد. نزدیکش شدم و یه پامو گزودم این‌ورِ کمرش و یه پامو اون‌ورِ کمرش و زانو هامو سِفَت چسبوندم به پهلوهاس و دولا شدم روش و یکمرتبه با دستِ چپم زیرِ چونه‌شو گرفتم و یه‌وری کشیدم عقب و با دستِ راستِ نُکِ چاقو رو فرو کردم تو شاهرگش که یه‌هو داد زد و عینِ گربه دوندوناشو فرو کرد رو دستم. از سوزِ درد، چونه‌شو ول کردم و با عصبانیت، تیغه چاقو رو پیچوندم و شاهرگش و قطع کردم که خونش فواره زد... پریدم عقب. دَمَر افتاد رو خاکا و مَثِ مرغِ سرکنده، داشت می‌پرید بالا پایین و دست و پا می‌زد... تا بالاخره افتاد به خِر و خِر و بعدِ چَن دقیقه، بی‌حرکت شد و چشمایِ خیسِ قرمزش زُل زدن به من...

یه کم نیگاش کردم. سر و صورتش تموم خون و گِل شده بود. دلم واسه‌ش سوخت.

آره... هرچی فکر می‌کنم می‌بینم این‌همه آدم کُشتم. قبل و بعدِ اون... از کُشتن هیچ‌کدوم اصلا و ابدا ناراحت نشدم. اما این پسر - علی - خیلی دلم سوخت... ناراحت شدم... راستش و بخواین، خیلیم ترسیدم. شنیده بودم اگه کسی قتل بکنه و خون یکی رو بیریزه و بعدش خون مقتول رو بخوره، خونگیر نمی‌شه. این بود که

فوری تیغه چاقومو که خونِ اون روش نشسته بود، لیس زدم. خوش داغ بود...
بعد، رفتم نشستم بالا سرش. نیگا صورتش کردم و دهنش که نیمه‌واز بود و اون
صدای قشنگِ آسمونی ازش درمی‌اومد. چشماش با التماس زُل زده بودن به من.
دست کشیدم رو پلک‌هایش و چشماش و بستم و براِ اوّلین بار، فاتحه خوندم...
خواستم بلند شم، یه چیزی یادم افتاد. از جیبم یه کیسه نایلُن دراوردم و بعد،
نَفَسش و با جُفت بیضه‌هایش از بیخ بُریدم و انداختم تو کیسه‌هه و درش و گِره زدم
و گذوشتمش تو جیبِ کُتم و باز دوباره تیغه چاقومو لیسیدم و بعد، خاکمالیش کرد
و با سلوارِ علی پاکش کردم و راه افتادم. چند قدم که رفتم، برگشتم باز نیگاش
کردم:

– علی! پیغومتو به ننهت می‌رسونم. راحت باش... سفرت بی‌خطر!
اون وقت، از گود اومدم بالا و نیگا اطراف انداختم. خلوتِ خلوت بود. با خیالِ
راحت، راه افتادم رفتم سرِ جاده شابدولظیم.
بعد یه کم پیاده‌روی، چشمم افتاد به یه درشکه خالی که داشت می‌اومد. جلوش و
گرفتم و سوار شدم:
– برو میدون شاه.

درشکه‌چی «هین»ی به اسبش کرد و سرش و هم برنگردوند طرفم:
– تو خودِ میدون پیاده می‌شی؟
– نه. یه خورده اون‌وَرتر، تو خیابون ری، سرِ بازارچه نایب‌سلطنه...
قنوتش و تو هوا چرخوند و اسبه شلاق‌نخورده، تند کرد.
تکیه دادم به پشتی و چشمامو بستم و غزلِ آخری رو که علی خوند زمزمه
کردم. اوّل، خیلی یواش و بعد، باز از اوّل شروع کردم، با صدای بلند:

– قتلِ این خسته به شمشیرِ تو تقدیر نبود
وَرنه هیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود...
یا رَبَّ آیینهُ حُسنِ تو چه جوهر دارد

که در او، آه مرا قُوتِ تأثیر نبود...

با شنیدن صدای درشکه‌چپه، انگار خواب باشم، بیدار شدم. دیدم برگشته و داره نیگام می‌کنه:

– به به! نازِ نَفَسْت! دَمِت گرم!

ساکت، بهش لبخند زدم و پاکت سیگارم و دراُوردم و دو تا آتیش زدم، یکیش و گرفتم طرفِ یارو:

– بیا داشم! بیگیر!

باز برگشت نیگام کرد و لبخند به لب، سیگارِ روشن و از دستم گرفت:

– دمت گرم! دستت درد نکنه.

بعد سیگار و گزشت لایِ لب‌هاش و قنوتش و تو هوا چرخوند و هین کرد که اسب سرعت گرفت.

سیگارم تموم شده بود که رسیدیم روبرو نایب‌سلطنه. نیگرداشت. کرایه‌ش و دادم و پریدم پایین و رفتم اون‌ورِ خیابون تو بستنی‌فروشیِ اکبرمَشْدی. دیدم عباس نشسته جلو پنجره رو به خیابون و داره سیگار دود می‌کنه.

همین که چشمش افتاد به من، دَسّش و بلند کرد:

– اوی... کون کِش! تا حالا کدوم جهنم‌درّهای بودی؟ دو ساعته من و این‌جا

کاشته‌ی... رفته بودی پی دادنِ غریبونت؟

خندیدم و رفتم نشستم روبروش، رو صندلی:

– غریب‌نوازی و قتمون و گرفت دیگه...

– آخه خوارجنده! بس که نشستم این‌جا، زیرِ کونم علف سبز شد... پس کی بریم

ناهار بخوریم کونده؟

– هر وقت تو بگی... بریم تو بازارچه، چلوخوَرشی حاجی، یه قُرْمه‌سبزی بزنیم.

چه‌طوره؟

– نه بابا... برنج شُلْمون می‌کنه. بریم پیش عزّت، دُنبَلان بخوریم.

کیسه نایلُن و از جیمِ درآوردم:

- هوسِ دُبلانِ کرده‌ی؟

- آره. دُبلانِ تازه مَره می‌ده.

کیسه رو نشونش دادم:

- بیا... اینمِ دُبلانِ تازه. ازین تازه‌تر نمی‌شه.

نیگام کرد:

- مگه کشتارگاه بودی؟

- اتفاقاً آره... بیا... بیگیرش!

کیسه نایلُن و گرفت و وازش کرد. تا چشمش افتاد به کیرخایه پسر، یه‌هو کیسه رو پرت کرد تو سینه من و عُنق زد. دستش و گرفت جلو دهنش و دوید بیرون، تو پیاده‌رو، نشست لبِ جوقِ آب و دِ عُنق بزن...

کیسه‌هه رو دوباره گزاشتم تو جیم و یه پارچ آب وِ داشتم رفتم بالاسرش:

- چی شد؟... بیا... دست و صورتتو بشور... بابا! تو که آبرو ما رو بُردی... حالا

مردم می‌گن چی شده؟!

آب ریختم دست و روش و شُست. بلند که شد، یه لگد پروند طرفم:

- آیی خوارجند بی‌رحم!

خندیدم:

- خُب تو هوسِ دُبلانِ کردی، منم رفتم قصابخونه، واسه‌ت دُبلان خریدم.

خیلی عصبانی شده بود:

- پس این همه دیر کردی، رفته بودی جونِ یه بدبختِ بی‌گناهو بیگیری کُس‌پاره

خوار؟

- آره عباس جون! ولی تقصیرِ علی شد. وقتمو گرفت.

- علی؟ علی دیگه کیه؟

- همین صاحبِ دُبلانا دیگه...

- آی آبجیتو...

- آخه می دونی؟ خیلی قشنگ غزل می خوند. می خوام بگم، از منم بهتر می خوند.
صدایِ خیلی گرمی داشت. مخصوصاً وقتی سیگاری کشید، صدایِ باز و مخملیش و
چنون می داد بیرون که نگو... تو نمیری عباس جون، پاک من و بُرد تو عالمِ
هَپروت... اصلاً یادم رفته بود کجام و...

- اون وقت تو بی رحمِ دیوث سرش و بُردی. ها؟

- جون تو حسودیم شد بهش.

- ا... ا... ا... تُو تو اون کُسِ خوارمادرت! خوارجنده! بالاخره خونِ این بدبختایِ
بی گناه دامتو می گیره. حالا می بینی...

- با خودم عهد کرده‌م نسلِ بچه‌کونی‌ها رو از رو زمین وِردارم.

- آخه به تو چه ننه‌جنده! تو چی کاره‌ای؟ داروغه‌ای؟ تُو به اون... لاالله...

- خيله خُب بابا... من گُشنمه... بریم ناهارمون و بخوریم.

- تو که پاک اشتهایِ ما رو کور کردی، ننه‌سگ!

- خندیدم و دست انداختم گردنش و پیشونیش و ماچ کردم:

- نوکرتم عباس جون! بی خیال... بریم...

- رفتم پارچ خالی آب و گدوشتم رو میز و دستِ عباس و گرفتم و کشیدم:

- بریم داشی!

- دستش و با قهر کشید:

- من پیشِ عزتِ دیگه نمیام. دلم از هرچی دُنبلان و جیگرمیگره به‌هم می خوره.

- پَ کجا بریم؟

- بریم پیشِ همین حاجی چلویی.

- باشه. غذاهاش و با روغنِ کرمونشاهی درست می‌کنه. کَلکِ مَلکَم نمی‌زنه.

- آشغال به خوردِ مردم نمی‌ده.

- آره، آروا خیکش! به همین بهونه، به اسمِ غذایِ خوب، با مَلتِ دولاپهنا حساب

می‌کنه و جیبِ خلقِ الله رو خالی می‌کنه.

– سالم باشه، عیب نداره.

– خیلَه خُب... بریم... بریم بابا...

رفتیم تو بازارچهِ نایب‌سلطنه، پیش حاجی چلوبی...

فکر کنم ده پونزده روز بعد بود که با عباس رفتیم لاله‌زار، تو کوچه ملّی، نزدیک
سینما ملّی، تو قهوه‌خونه نشستیم.

قهوه‌چی رو صدا زدم:

– داداش! دو تا تُرش!

چَن دقیقه بعد، دو تا استکان چایی آلبالو واسه‌مون اُورد.

عباس یه قُلپ از سر استکانش خورد:

– اوه اوه... چه تُرشه لامَسَب!

– خُب، واسه همین به‌ش می‌گن چایی تُرش دیگه...

همون‌طور که داشتیم چایی تُرشمون و می‌خوردیم، یه‌هو چشمم افتاد به یه جوون
هیژده نوزده ساله که وایساده بود داشت عکسای تو ویتَرین سینما رو تموشا
می‌کرد. پشتش به ما بود. بالارون وِرْقلمبیده قشنگی داشت. همون‌طور که
تموشای عکسا می‌کرد، یه‌دفعه برگشت طرفِ ما، چشم تو چشم شدیم. لبخند زد.
زیر لُپ‌هاش، گوشه لب‌ها، چال افتاد و صورتش و بانمک کرد.

سرم و بُردم دَمِ گوشِ عباس:

– عباس! خودشه... نیگا!

یه نیگا انداخت به پسر و بعد به من و شونه انداخت:

– خُب، خودشه که خودشه. کون لَقش. چی کار کنم؟

- نیگا... هیكلش تَكه چون تو!
 - زیرِ یاتاقانش جَكه... به من چه...
 - می‌گم... بلندش كنیم، بریم حال...
 - وزنش سنگینه... بی خیال...
 - یاتاقان و نیگا!... چه قُلْمبه‌س!
 - یاتاقانِ دیزله... بی خیال...
 - چون تو نمی‌شه ازین گذشت.
 - آخه جاكش! ناسلامتی، قراره بریم سینما.
 - خُب، اونم می‌بریمش سینما. بعدشم می‌بریم حال دیگه...
 - چون من ول كن، هوشی!
 - نه چون تو... حیفه این شیکارِ به این مامانی رو از دس بدیم.
 هنوز حرفم تموم نشده بود كه از جام بلند شدم. عباس دَس انداخت آستینِ كُتمو
 و بعد دَسَمو گرفت:
 - بیشین چون من... بیشین بابا...
 - نه عباس چون! تو بیشین، من الانه برمی‌گردم.
 دَسَمو از دَسش كشیدم بیرون و لبخند به لب، رفتم سراغِ جوونه:
 - فیلمش خوبه آقا پسر!؟
 برگشت نیگا چشمام كرد:
 - می‌گن خیلی خوبه... همه‌ش بزن بزنه...
 - اگه دوس داری، باهم بریم ببینیمش.
 با ابرو اشاره كرد به عباس:
 - دوتابین؟
 نیگا عباس كردم. همون جا تو قهوه‌خونه نشسته بود پشتِ میز و داشت سیگار
 آتیش می‌زد.

گفتم: «آره خُب، دوتا ییم.»

- بعد از سینما؟...

- اگه دوس داری... حاله دیگه...

- گرون درمیا د آ...

- مثلاً؟

- نفری صد چوق.

- صد چوق؟!

- آره، هر نفر صد چوق.

باورم نمی شد.

- اوخ اوخ اوخ!... خیلی تاکست بالاس!

- اصراری نیس داداش!

- آخه... خیلی گرونه.

- حال کردن خرج داره.

- خُب، حالا... یه خورده تخفیف بده به ما.

- نه جونم. تخفیف بی تخفیف. همینی که گفتم.

- حالا نمی شه یه کم بیای پایین؟

- نَع!... نرخش همینه جونی. نه یه قرون بالا، نه یه قرون پایین. می خوای، بخوا، نمی خوای هم نخواه...

تو لب رفتم. دست کردم جیبم، پولامو درآوردم شمردم. دیدم همه ش هشتاد و سه تومن دارم. تازه، پول بیلِت سینما رو هم باهاس می دادم.

- هشتاد چوق بیش تر ندارم.

- رفیقت چی؟ خُب، از اون بگیر.

- آخه اون مهمون منه. ولی... واسّا برم ازش بیرسم... الان میام.

تیز رفتم تو قهوه خونه:

- عباس جون! پول مول همرات هَس؟
دست کرد تو جیش:
- اِ... نه جون تو. من پول وَر نداشتم. واسه این که برنامه نداشتیم که...
- بینم عباس! اصلاً تو هَسّی یا نه؟
- نه داشم! بهت که گفته بودم... آبیچیم بچه دار شده... بعدِ سینما، باهاس برم
خونه شون... هفت هشت تومن دارم. می خوام بدم بهت؟
- نه، خیلی کمه.
کمی فکر کردم.
- پَ به کاری باهاس بکنی تو عباس جون!
- چی؟
- تو با این پسره بُرو تو سینما بیشینین تا من برم از عزّت جیگر کی پول بیگیرم
بیام.
- مگه خونه پول نداری؟
- چرا. ولی خونه نمی خوام برم.
- یعنی این قده واجبه خوارجنده؟
- آره مرگِ تو. بدجوری رگ کرده. اینم هم خوشگله، هم خیلی یه دنده و
سرسخته.
دسّش و گرفتم و از جا بلندش کردم و پول چایی تُرش ها رو گذوشتم تو نعلبکی
و اشاره کردم به قهوه چی که وَر داره و اومدیم بیرون.
رفتم سراغ پسره:
- ببین خوشگله! بیلیت می خرم، شما دو تا برید بیشینین تو سالن، فیلمو تموشا
کنین تا من برم و برگردم.
اوّل به عباس نیگا کرد و بعد به من:
- پس اوّل، بیعونه رو رد کن بیاد تا من خاطر جمع بشم.

– هنوز که نرفتیم؟

– خُب... اگه رفتی و نیومدی چی؟ شاید یه مشتری به تورم خورد. اون وقت چی؟
دَس کردم جییم، یه اسکناس بیستی درآوردم دادم بهش. گرفت. دیدم پول تو
دَسش، منتظره و داره نیگام می‌کنه. نیگاش کردم. نیگا کرد به اسکناس تو دَسش:
– پنجاه چوق داشی!

دَمغ، سه تا دَهی درآوردم دادم بهش:

– خيله خُب بابا، بیا، اینم سی تا دیگه‌ش.

– آها... حالا شد یه چیزی. خاطرم جمع شد.

رفتم از گیشه سه تا بیلیت لُر خریدم. یکیش و جدا کردم و دوتاش و دادم به عباس:

– عباس جون! شما با این آقا پسر برید تو. تا برنامه آینده رو تموشا کنین، من اومدمه.
عباس بیلیت‌ها رو گرفت:

– معطل نکنی ها... برو زود بیا.

– آیی به چشم.

پسره جلوجلو راه افتاد و بقچه‌بندیش و جنبوند.

سرمو بُردم دَمِ گوشِ عباس:

– عباس جون! حواست جُفت باشه، حَبِ جییمو نخوره ها. پنجاه چوق بیعونه دستشه.

– خيله خُب. حواسم هَس. برو دیگه... معطل نکن.

تا رفتن تو سینما، من دوییدم تا خیابون فردوسی و یه تاکسی گرفتم رفتم چارراه
مولوی. از عزت دویست تومن قرض گرفتم و با همون تاکسیه برگشتم و سرِ کوچه
ملّی پیاده شدم و کرایه یارو رو دادم و دوییدم تا رسیدم جلو سینما. دستپاچه، دنبال
بیلیتم گشتم، ازین جیب به اون جیب... پیداش نمی‌کردم. کنترلچی نیگام می‌کرد:

– تو جیب کوچیکه کُت نذاشته‌ی؟

دست کردم جیب کوچیکه کتم. بیلیت اومد تو دستم:

– خوارجنده پاک حواسمو پرت کرده...

– بله؟

– هیچی... با شما نبودم.

بیلیتو گرفت پاره کرد و شماره رو داد دسّم که تیز رفتم تو سالن.

کنترلچی تو سالن با چراغ‌قوه اومد طرفم و شماره بیلیتمو نیگا کرد و من و از تو تاریکی بُرد پهلوی عباس. اون ور پسره صندلی خالی بود. نشستم پهلوش:

– پرده چنده؟

– پرده اوّل... تازه شروع شده...

– پ از اون وقت تا حالا چی نشون می‌داد؟

– اخبار و بزودی و برنامه آینده و این چیزا دیگه...

– چه خوب. پس خوب موقعی اومدم.

– آره، به موقع رسیدی.

یکی که جلو ما نشسته بود، برگشت چپ‌چپ نیگامون کرد.

گفتم: «بیخشید.»

دیگه حرف نزدیم. اما من اصلاً حواسم به فیلم نبود. حتّا نفهمیدم اسم فیلمه چی بود. تموم فکر و خیالم پیشِ پسره بود که بعدِ سینما، بیرمش کجا تا بتونم حسابی خدمتش برسم.

یکمرتبه تماشاچیا شروع کردن به کف زدن. آرتیسته انگار تک و تنها، چن تا رو زده بود لَت و پار کرده بود و دختره رو از چنگشون نجات داده بود. منم بنا کردم به کف زدن و سوت‌بلی کشیدن.

پسره برگشت طرفم:

– اوهوی! چه خبرته؟ یواش... گوشمو کر کردی.

خندیدم. دیدم عباس ناکس داره تندتند تخمه می‌شکونه. دسّم و بُردم جلوش:

– بی‌معرفت! تنهاتنها؟ بیریز یه خورده این‌جا بینم.

دست کرد جیش، یه مشت تخمه درآورد ریخت کفِ دستم.

پسره دید:

- منم می‌خوام.

عباس یه مشت هم داد به اون:

- بفرما!

بالاخره فیلم تموم شد و چراغ‌های سالن روشن شد و ملت پا شدن. من اصلاً نفهمیدم ماجرای فیلم چی بود و کی توش بازی می‌کرد. خلاصه، از سینما اومدیم بیرون.

عباس گفت: «خُب، ما رفتیم... خوش باشین.»

- عباس جون! فردا کجایی؟

- تو قهوه‌خونه گاراژ.

- باشه. می‌بینمت. قربونت تا فردا...

عباس با پسره دست داد و خداحافظی کرد و راه افتاد طرفِ لاله‌زار. منم دستِ پسره رو گرفتم و با هم راه افتادیم رفتیم خیابونِ فردوسی و سوارِ یه تاکسی شدیم.

- میدون شوش داشم!

پسره با تعجب نیگام کرد:

- شوش واسه چی؟

تاکسی راه افتاد. پسره یه سُلْمَه زد به پهلوم:

- پرسیدم چرا باید بریم میدون شوش؟

- خُب، از اون جا یه وسیله پیدا می‌کنیم می‌ریم چشمه‌علی...

- چشمه‌علی؟

پسره رفت تو فکر.

تاکسی میدونِ توپخونه رو رد کرد و انداخت تو چراغ‌برق و رسید سرِ چارراه سرچشمه. خواست از میدونِ سیروس بره پایین، دید شلوغه و گاری‌ها و کامیون‌ها راه رو بند آورده‌ن. شوفره تیز فرمون و چرخوند سمتِ سه‌راه امین‌حضور و خیابونِ

ری و مستقیم رفت تا میدون شوش. پیاده شدیم. کرایه‌ش و دادم. دیدم پسره انگار
داره پشیمون می‌شه. راه رفتنش کُند شده بود.

گفتم: «پ چرا راه نمی‌ای؟»

- آخه تو کجا می‌خوای بری؟

- گفتم که... چشمه‌علی...

- مگه می‌خوایم بریم مسافرت؟ مگه تو خونه نداری؟

- چرا... اما ننه بابا و آبجیم اینا خونه‌آن. چه جوری حال کنیم تو خونه شلوغ پلوغ؟

- بالاخره یه جا پیدا می‌شه... تو پستویی، مَسْتویی... چمدونم... یه گوشه کناری

پیدا می‌کنیم دیگه...

- آخه خوشگلم! میون اون همه آدم که نمی‌شه خاکی تو سرمون بیریزیم.

- خُب، پس بریم مسافر خونه.

- زِکی!... می‌خوای ما رو بیگیرن به جُرمِ لواط، بندازن تو هُلُفدونی؟

- پس بریم همین پُشت مُشت‌ها...

- آره. باشه... پ بیا سوار یه درشکه بشیم بریم اون پایینا.

چند تا درشکه تو ایستگاه شابدولظیم وایساده بودن. رفتیم سوار یه درشکه

دواسبه شدیم. درشکه‌چیّه برگشت نیگامون کرد:

- شابدولظیم؟

- نه... همین پایین مایین‌ها...

- همون کرایه شابدولظیم و باس بدین آ...

- باشه عمو! راه بیفت.

درشکه راه افتاد. اسباش سرحال و قِبراق بودن. تند سرعت گرفتن و تو سرازیری

جاّده شهر ری چارنعل تاختن.

پسره هنوز دلخور بود:

- اوه اوه... چه‌قد گرد و خاکه این جاّده! این همه خاک و خُل از کجا میاد؟

- خُبِ دیگه... محلِ فقیریچاره‌هاس این ناحیه...
 - اگه اوّل می‌دونستم جا نداری، قبول نمی‌کردم.
 - آخه نازنین! صد چوق کم پولی نیس. با این صد تا می‌شه یه ماه زندگی کرد.
 - صد تام پوله آخه؟
 - واسه تو پول نیس خوشگله! اما واسه ما خلیه...
 - من اوّلین باره دارم میام این‌ورا...
 - واسه این که تو همه‌ش با اعیون میونا پریده‌ی، عزیز دل!
 - راستی... اسمت چیه؟
 - پَه!... تازه، سام‌علیک!
 - آخه فرصت نشد به هم آشنایی بدیم.
 - خُب، حالا کم‌کم آشنا می‌شیم. به من می‌گن هوشنگ ورامینی... عاشق
 دلخسته بچه‌خوشگلایِ تهرون...
 - دِه... باریکلا به تو!
 - اسم تو چیه جیگر؟
 - به من می‌گن خسروخوشگله... خوشگلِ لاله‌زار و اسلامبول، جونی!
 - قریون سلطان خوشگلایِ لاله‌زارم بِرم من... یه ماچ رد کن بیاد بینم.
 صورتش و با ناز اوُرد جلو. یه ماچ آبدار از لُپش وِرداشتم. لبخند زد. کُنچ لُپ‌هاش
 چال افتاد. آروم نُکِ انگشتمو مالیدم به چالِ لُپش:
 - این چالِ لُپت منو کُشته. بدجور حالی به حالیم می‌کنه. من امروز خیلی شانس
 اوُردهم.
 - واسه چی؟
 - که سردهسته خوشگلایِ لاله‌زار و استامبول و تور کردم.
 - خُب... زیاد دور نریم. همین اطراف خوبه دیگه.
 نیگا اطرافِ جاده انداختم. با دست آروم زدم پشتِ درشکه‌چی:

- هی، عمو!

برگشت:

- چی می گی داداش؟

- جلو اون دودکشه نیگرددار.

- باشه رئیس!

یه خورده که رفت، افسارِ اسبها رو کشید که از تاخت افتادن و یورتمه رفتن و بعد که افسارو کشید سمتِ راست، کنارِ جاده وایستادن. کرایه‌ش و دادم و پیاده شدیم. از روی جوقِ پُر از لجنِ سیاه پریدیم تو پیاده‌روِ خاکی و رفتیم جلو. خوشگلِ لاله‌زار با دَسِ جلوِ دهن و دماغش و گرفته بود:

- واه واه... چه بو گندی میاد این جا!

چشم افتاد به یه راهِ باریک که کشیده شده بود طرفِ گودال‌ها.

- بیا خسرو جون!... بیا ازمین جا بریم پایین.

- این جام جاست من و اُوردی؟

- پَه... الان نشونت می‌دم. این جادهِ بهشته. الان درِ باغِ بهشت و واز می‌کنم

برات، نازنین!

- والا این جا که من می‌بینم، مَثِ جهنمه.

- عوضش، خیلی دِنجه.

- می‌گم... عمله‌هایِ کوره‌پزخونه نیان این‌ور؟

- نه بابا... این جاها رو به اندازهِ کافی سوراخ سوراخ کرده‌ن و ازش خاک وَرداشته‌ن.

حالا رفته‌ن اون سمت. اون جا که دودکشا دارن دود می‌کنن...

افتادیم تو یه سرازیریِ تند. دَسش و گرفتیم:

- بپا نیفتی...

- آه... این سوراخا مَثِ غار می‌مونه.

- آره عزیز! اینا غارهایِ خاکیه.

- چرا این قَدّه زیاده؟
 - خُب خاکِ رُسّ بوده... واسه آجر قزاقی وِرداشته‌ن.
 - آجر؟!
 - آره. نمی‌دونی آجر چیه؟ آجرِ ساختمون...
 - آخه این جا کثیفه... تمیز نیست که...
 - اون پُشت مُشتا تمیزه.
 - بازم باید بریم؟
 - دیگه چیزی نمونده... خُب، راهِ بهشت دوره دیگه...
 - بهشت؟!... هه...
 - ناراحت نباش. این آخرین باره که میای این طرفا...
 - معلومه... والله اگه هزار تومنم بدی، دیگه ابداً...
 - خُب، تقصیرِ خودته. اگه کم‌تر می‌گرفتی، می‌رفتیم همون تو مستراحِ سینما دیگه.
 وایسَاد سر جاش:
 - حالا پس بیش‌تر بده.
 - آی به چشم! بیا، اینم پنجاه تا دیگه. اینم بیگیر. بیست تا اضافه که کاملاً
 راضی باشی.
 - قربونت برم.
 خوشحال، اسکناس‌ها رو گرفت گذوشت تو جیبِ کوچیکِ شلوارش و دَس
 انداخت گردنم و صورتمو ماچ کرد:
 - ممنون.
 دیگه هیچی نگفت تا از چَن تا گود رَد شدیم و افتادیم تو یه گودالِ بزرگ که
 دور و وَرش همه سوراخ سوراخ بود و دیوارهایِ هم مِثِ دیوارهایِ یخچالِ طبیعی
 خیلی بلند بود.
 وایسَادم و رو کردم به خسرو:

- خوشگلِ شهرِ تهرُون! اینمِ یه هتِلِ درجه یک... کدوم یکی از اتاقاش و انتخاب می کنی سلطانِ خوشگلا؟

لبخند زد:

- اونی که رو به آفتابه، تمیزتره.

- باشه جیگر! حمامش هم حمامِ آفتابه...

لب ورچید:

- مارو آورده ی تو این جهنمِ درّه، حالا مزه هم بریز!

- جهنمِ درّه؟... خوشگله! خوابگاهِ به این دنجی رو کلی زحمت کشیدم واسه ت

پیدا کردم. بیا، بیا این جا، لُخت شو عزیز که بعدِ حال کردن، حمامِ آفتاب آماده س...

دسّش و گرفتم و بُردمش تو غارِ رو به آفتاب:

- یا لا... لُخت شو!

با آخم و تَخم، نیگا اطراف انداخت:

- چندمین باره با پسر حال می کنی؟

- خیلی زیاد... از بچگی...

- پس هم داده ی و هم کرده ی؟

- این طوری فکر می کنی؟

- خُب... این جور که می گی، آره خُب...

- باشه. هر جور دوس داری فکر کن جیگر!... حالا چرا لُخت نمی شی؟

- راستش... اصلاً دلم نمی خواد...

- لابد بازَم پول می خوای... ها؟

هیچی نگفت. دست کردم جییم، هر چی پول داشتم درآوردم گرفتم جلوش:

- بیا... همه ش مالِ تو...

باتعجب، پول ها رو نیگا کرد. بعد، نیشش وا شد و لُپ هاش باز چال انداخت. انگار

باورش نمی شد:

- همه‌ش؟!...

- آره خوشگله!... همه‌ش...

- این که خیلی زیاده.

- خُب، باشه. تو که هیچ تخفیف ندادی و ما رو فرستادی دنبال پول. خُب، اینم پول...

- همه‌ش مالِ من؟!...

- آره خوشگل خوشگلا! همه‌ش مالِ تو... ببر تو بهشت، حال کن باهاش. خیلی خوشحال شد. تند، اسکناس‌ها رو قاپید از دستم و خندون، تا کرد و با زور، تپوند تو جیب کوچیکه شلوارش. بعدش، تندتند، کمربندشو واز کرد و شلوارش و درآورْد و دوتا کرد و شورتشم درآورْد گزشت رو شلوارش و دست انداخت گردنم و صورتمو ماچ کرد. بعد، شلوارش و گزشت زمین و جای نرم درست کرد واسه زانوهایش و زانو زد و دولا شد. منم جنگی، آماده عمل، پریدم پشتش. بعله... از حق نگذریم، حسابی حال داد...

همون جور که روش بودم، چاقومو درآوردم و ضامنش و زدم که شَرَقی صدا کرد و تیغه‌ش زد بیرون. با دست چپم، چنگ انداختم موهایش و گرفتم و نُکِ چاقو رو یه کم فشار دادم رو شاهرگش.

ترسید و دستپاچه شد و تگون خورد:

- اوی... اوی... داری چی کار می‌کنی؟

سِفَت چسبیدم به‌ش و خیلی خونسرد، دهنمو بُردم دَمِ گوشش:

- هیچی... می‌خوام شاهرگتو بزnm.

- چی؟!...

با نُکِ بزونم زدم به نرمه گوشش:

- می‌خوام بکُشمت.

- مگه من شیپیشم که بکُشی؟

- کم تر از شیبیش...
 - آخه واسه چی؟
 - دوس دارم...
 انگار هنوز باورش نشده بود:
 - ازین شوخی های بی مزه نکن تو رو خدا...
 - اتاق خواب رو به آفتاب و خودت انتخاب کردی... مگه نه؟...
 یه کم دیگه نُک چاقو رو فشار دادم. دادش دراومد:
 - آخ، آخ... فشار نده تو رو خدا... می سوزه. می بُره...
 - نگران نباش. الان راحت می کنم.
 - تو رو خدا ول کن هوشنگ جون!
 - مگه تو واسه بیس تو من که کم داشتم، گذشت کردی خسرو جون؟
 - باشه. همه پولات و پس می دم.
 - نه دیگه... خیلی دیر شده، خوشگل لاله زار!... باهاس همون اوّل، دَم سینما
 گذشت می کردی و من و اون جور نمی دوندی.
 - تو رو امام من و ببخش.
 - امام من چاقومه.
 - جون هرچی مرده کوتاه بیا... گذشت کن...
 - نه کوتاه، نه بلند... نه کم، نه زیاد... نرخ من مرگه، فقط مرگ. می خوای بخواه،
 نمی خوای هم نخواه...
 - تور رو خدا...
 - حال کردن خرج داره... ها؟... یادته؟... یادته چی می گفتی؟
 - آی... آی... سوختم... جون مادرت...
 - نع... فقط مرگ...
 - نه...

- آره...

چاقومو قِرچی فرو کردم تو گردنش و پیچوندم و شاهرگش و قطع کردم و هُلش دادم رو خاکها. بعد، شلوارش و از زیر تنه‌ش کشیدم بیرون و پولامو از جیبش درآوردم.

هنوز داشت تو آفتاب، دست و پا می‌زد. هرچی داشت وِرداشتم. دیگه هیچی تو جیباش نبود. شلوارش و انداختم روش و نیگا صورتِ خوشگلش انداختم. یه کم دیگه خِر و خِر کرد و تکون تکون خورد و بعد بیحرکت افتاد. اسکناسامو که چارتا کرده بود، واز کردم و صافشون کردم و مَثِ اوّل، گذوشتیم جییم. هنوز غیض داشتم:

- تا به این سن رسیده‌م، واسه هیشکی ان‌قذه فرمون نبرده بودم که واسه تو بُردم، خوشگلِ لاله‌زار! بچه‌کونی!

کمر بندمو محکم بستم و چاقو خونی رو مالیدم رو لُمبرایِ ورقلمبیده‌ش، پاک کردم و بستم و گذوشتیم تو جییم. یه نیگا دیگه انداختم به هیکلِ بی‌جونش که دَمرو افتاده بود رو خاکها و پوستش تو آفتاب برق می‌زد:

- خسرو جون! نگفتم می‌فرستمت بهشت؟... خودتم که اتاقِ رو به آفتابش و انتخاب کردی. پَه حالا، آفتابت و بیگیر که این‌جا خیلی دِنجه...

خواستیم راه بیفتیم که یه‌هو یادم افتاد کارمو تموم نکرده‌م. باز چاقو رو درآوردم و رفتم بالاسرش. با پام نعشش و برگردوندم و طاقبازش کردم. بعد، بیضه‌ها و آلتش و از بیخ بُریدم و انداختم تو کیسه‌نایلُن و سرش و گِره زدم و گذوشتیم تو جییم. بعد، تیغه چاقومو که باز خونی شده بود، لیسیدم و بعد، کردم تو خاک و اون‌وقت، با شلوارش پاک کردم و گذوشتیم تو جییم و بلند شدم و ایسّادم نیگا چشماش کردم که با وحشت، زُل زده بودن تو هوا.

- چه‌قد بهت التماس کردم تخفیف بده... سرت و یه‌وری کردی گفتی: نه یه قرون کم، نه یه قرون زیاد... مُک صد چوق... می‌خوای بخواه، نمی‌خوای نخواه...

بفرما!... منم چاقومو نه بُردم بالا، نه اُوردم پایین... صاف، فُرو کردم تو شاهرگت...
خُب دیگه... عوض عوضه، گِله نداره خوشگلِ لاله‌زار و استامبول!... حالا، بُرو با
فرشته‌ها حال کن.

راه افتادم از گودال رفتم بالا. سَرک کشیدم، اطرافو پاییدم. خبری نبود. با خیالِ
راحت، از چاله‌چوله‌ها گذشتم و رفتم لبِ جاده و رو به تهرون وایسادم منتظرِ
رسیدن اتوبوس.

کامیونا می‌اومدن و می‌رفتن و دود پخش می‌کردن تو هوا. یه گاری آجرکشی
خالی به‌تاخت نزدیک شد. اشاره کردم سوار بشم؟ یارو گاریچیه افسارِ اسبش و
کشید:

- پپر بالا!

دویدم و یه خورده با گاری که آرام کرده بود، همپا شدم و بعد پریدم بالا و نشستم.
گاریچیه شلاقِ زد به کفلِ اسبش و اسبه دوباره بنا کرد به تاختن.

میدون شوش، پریدم پایین و از اون جا یه درشکه گرفتم رفتم چارراه مولوی
پیش عزّت جیگرکی:

- آق عزّتِ گُلِ گُلاب و عشق‌ست!

- نوکرتم.

- آقای... بیا پولت و بیگیر.

- ا...؟! چه عجله‌ایه بابا؟

- خُب دیگه. لازم نشد.

اسکناس‌ها رو که گرفت، باتعجب، نیگا سر و صورت و هیکلم انداخت:

- واسه چی این قَد خونین و مالین شده‌ی؟

اصلاً متوجه نشده بودم سر و صورتم و لباسام خونی شده. نیگا پیرهنِ شلوارم
انداختم: لگه‌هایِ خونِ خشکیده نشسته بود روشون.

- دعوام شد...

- با کی؟

- با یه جیب‌بُره. می‌خواس جیبمو بزنه، درگیر شدیم. یه‌هو، دیدم چند نفرن...
اگه نجیبیده بودم، الانه اون دنیا بودم.

- چاقو کشیدی؟

- به... چی دارم می‌گم پ؟... اگه چاقو نکشیده بودم که آلا نه جلوت وانیساده
بودم... دویست تومنتم مُلاخور شده بود.

- جونت سلامت هوشنگ خان!... حالا بینم، لَت و پارشون کردی یا نه؟

- آره عزت جون! حسابی از پِششون براومدم.

- دمت گرم!... بُرو دست و صورتتو بشور، تا یه چایی دیش واسه‌ت بیریزم.

- چاییه رو که خوردم، از عزت خداحافظی کردم و یه تاکسی گرفتم رفتم خونه.

احمد داشت سیب‌زمینی پوست می‌کند. تا چشمش افتاد به من، با دست زد به
صورتش و لب‌پایینش و گزید:

- وای... خدا مرگم بده. چی شده هوشی جون؟

- هیچی. دعوا شد... چی داری دُرُس می‌کنی؟

- طاس کباب، عزیزم!... دُوس داری؟

- پَ چی که دُوس دارم.

پیرهنمو درآوردم انداختم زمین و نیگا کُتم کردم که انداخته بودم رو دستم؛ چَن تا
لَکه خون رو آستین راستش، بغل جیب، افتاده بود. پیرهنه اما بیش‌تر خونی شده بود.

- احمدی! این لباسای منو می‌بری اطوشویی؟

- واسه چی اطوشویی هوشنگ جون؟ خودم بهتر از اطوشویی می‌شورم و اطو

می‌کنم واسه‌ت. پیرهنتم همین الان، بعد این که غذا رو بار گذوشتم، می‌شورمش.

- دَسْت درد نکنه. راست می‌گی. اطوشویی تره بهتره... پَ یه دَس لباس جور

کن برم حموم. خیلی خاک و خُلی شده‌م.

- همین الان.

تیز از جاش بلند شد و بُقچهٔ حمومو آماده کرد:

- لیف صابون واسهت بذارم؟

- نه. دلاک می‌شوره.

- پس یه حوله می‌ذارم.

- حوله و لُنگ تو حموم هست.

- می‌دونم... [صورتش هم کشیده شد:] اونا خورده به تن مردم. کثیفه...

- خيله‌خُب، بذار.

یه حوله سفید پاکیزه رو چارتا کرد گذوشت تو بُقچه:

- همین حوله‌بزرگه کافیه؟

- آره بابا...

شلوارم و درآوردم انداختم رو تُشک. احمد از جارختی که روش و با چلوارِ گلدوزی شده پوشونده بود، یه دست کُت شلوارِ تمیزِ اطو کشیده آورد داد دستم:

- بیگیر. اینا تمیزه و اطو کشیده.

- به... قربونت برم احمدی! دَسْت درد نکنه.

- خدا نکنه. زنده باشی هوشنگ جون!

شلوار پوشیدم، اما پیرهن نپوشیدم، چون تنم کثیف بود. کتَمو رو زیرپیرهنم پوشیدم. احمد بقچه رو گِره زد داد دستم. کفشمو پا کردم و خواستم برم بیرون که یادم افتاد پول وَر نداشتهم.

- احمدی! بی‌زحمت اون کُتو بده. پولام تو جیبشه. وَر نداشتهم...

کُتو که گرفتم، دست کردم جیبم که به‌هو کیسه‌نایلُنه اومد تو دستم. هنوز گرم بود. یواشکی، طوری که احمد نبینه، درش آوردم و چوندمش تو جیبم و بعد، پول و آت‌آشغالایِ دیگه رو درآوردم و کُتو پَسش دادم:

- بیا. جیب شلواره رو هم خالی کن.

دَس کرد تو جیب شلواره، چاقو رو درآوردم و نیگاش کرد:

- چاقورَم می‌خوای؟
- آره. بدهش من. اصلِ کاری همینِه. این رفیقِ جونِ جونیمه.
چاقو رو ازش گرفتم گدوشتَم تو جیبم و از در زدم بیرون.

تو کوچِه، همون جور که داشتَم راه می‌رفتم، دست کردم جیبم کیسه‌نایلنِه رو درآوردم. نیگا این‌وَر اون‌وَر انداختم بینم کسی نیست، بندازمش تو جوب که چشمم افتاد به یه سگِ ولگردِ پشم و پِلی ریخته. نزدیکش شدم و کیسه رو خالی کردم جلوش:

- بیا. اینم سهمِ تو. دُنبَلان و خوش‌گوشتِ تازه... بخور کمرت سِفَت شه.
سگه بااحتیاط اومد جلو، بو کرد و یکمرتبه یه تیکه‌ش و از رو زمین با دندون قاپ زد و بنا کرد جوییدن.

آفتاب رفته بود و سایه کوچِه داشت پُررنگ می‌شد. نیگا این‌وَر اون‌وَر کردم و کیسه‌نایلنِ خونی رو انداختم تو جوبِ پُر از لجن و بعد نیگا سگه کردم. دیدم داره معامله خسروخوشگله رو بازحمت می‌جوئه. انگار زیرِ دندوناش لِه نمی‌شد. بعدِ یه مدّت، خسته شد و قورتش داد. خیالم راحت شد.
راه افتادم رفتم حموم...

بعدِ این که دلاک کیسه کشید و حسابی مُشت و مالَم داد، نشستَم رو سِکُو. تن و بدنم سه مرتبه خوب صابون مالی کرد و شُست و آب ریخت روم:

– حوله داری یا نه؟

– دارم. سپردهَم به مَش یوسف بیاره بَرام دَمِ خزینه.

– خِیله خُب...

چند تا دولچه آب ولرمِ دیگه ریخت روم:

– هوشنگ خان! می‌ری تو خزینه، بی‌زحمت لُنگتو بیرون درآر و پاهاتم آب بکِش.

– چَشم اوستا!

– چشمت بی‌بلا.

– مَتِ این که آبِ خزینه رو امروز عوض کردین که این قَد سفارش می‌کنی، ها؟

– آره. همین امروز، کَلّه سَحَری...

– چه خوب!

از پلّه‌های خزینه رفتم بالا. لبِ خزینه، لُنگم واز کردم و یه دولچه آب از تو خزینه وَرداشتَم و پایین‌تنه‌م و پاهامو آب کشیدم و بعدش رفتم تو خزینه.

بُخارِ آبِ مَتِ ابرِ سفید رو آب لَمَبَر می‌زد. آروم رفتم جلو و قاطیِ بُخارِ شدم. تو حالِ خودم بودم. بنا کردم غزلی رو زمزمه کردن:

– سرم خوش است و به بانگِ بلند می‌گویم...

که یه‌هو، صدایِ صلوات بلند شد:

- الله هُم صَلِّ...

نیگا کردم دیدم یه نفر داره غُسل می‌کنه. چشم‌ام که به بخارِ عادت کرد، دیدم یه مردِ چاقِ شیکم‌گنده پشمالو، از زیرِ آب اومد بیرون. آبِ ریش و صورتش و با کفِ دست گرفت. جا خوردم:

- اِ... سامِ علیک...

- اَلسَّلَامُ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَةُ اللهِ... آبِ گرمِ خوشِیت باشه جَوون!

- اِ... شمایین حاج آقا؟

- آره جانم.

حاجی معتمدِ محل بود که داشت غسل می‌کرد. اومد طرفم:

- جَوون! بی‌زحمت، یه دستی بکش پُشتِ من...

- چَشمِ حاج آقا!

منم بی‌خیال، بی‌هیچ نظری، رفتم جلو و پُشتش و با کفِ دستِ راستم مالیدم و چَن بار هم مُشتامو پُرِ آب کردم ریختم رو شونه‌هاش و دست کشیدم.

- آخیش!...

باز دست مالیدم پشتش.

- پایین‌تر... آها... بازم پایین‌تر... آره جانم... یه خورده دیگه بُرو پایین...

حرفش و گوش می‌دادم و دستمو هی می‌بردم پایین و پایین‌تر تا این‌که رسید به دُمبالچه‌ش.

- آره... پایین‌تر... بمال... بمال...

انگشتام رفت لایِ چاکِ کونش. معلوم بود حسابیِ واجبی کشیده. متوجه شدم به نَفَسِ نَفَسِ افتاده. یه‌هو، دست انداخت وسطِ پاهام و آلتمو گرفت تو مُشتش و دِ بمال. جا خوردم. عینهو برق گرفته‌ها، خودمو پس کشیدم.

- نترس جانم... بیا جلو...

داشتم شاخ درمی‌اُردم:

– پَه... حاج آقا؟! –

چشماش و بسته بود. صدایش از لایِ دندوناش درمی‌اومد:

– بیا نزدیکِ جانم... –

تو دلمِ گفتم: «حیف که چاقوم همرام نیس! حیف که تو خزینهِ حمومِ عمومی
هسیم! حیف!...» و خودمو کِشوندم دَمِ پَلِهِ خزینه و داد زدم:

– اوستا! خُشک!

اوستایِ دلاک هم بنا کرد داد زدن:

– خُش... خُشک بیار... خُشک... خُشکِ هوشنگ خان و بیار.

همون دَمِ پَلِه‌هایِ خزینه، جنگی، دو سه بار رفتم زیرِ آب و تنمو دست کشیدم و
رفتم بیرون.

مَش یوسف حوله رو واز کرده بود جلوم. برگشتم، حوله رو انداخت رو شونه‌هام و
یه لُنگ داد که بستم کمرم. غُرْغُر کنون، راه افتادم طرفِ سَرِینه. اوستایِ دلاک
که داشت یکی رو کیسه می‌کشید، باتعجب نیگام می‌کرد. سرمو تِکون دادم و
اشاره کردم به خزینه و رفتم بیرون.

مَش یوسف دنبالم اومد بیرون:

– بیشین تا مشتمالت بدم.

– نه مَش یوسف! اوّل بُرو اون اُبنه‌ای یه رو از خزینه بنداز بیرون تا آب و کثیف نکرده.

– بلانسبت هوشنگ خان... این حرفا چیّه می‌زنی؟

– جونِ تو راس می‌گم به خدا... تو خزینه، یخه من و گرفته و کونِ گنده‌شو
چسبونده به من.

– هوشنگ خان!...!

– اِ... باور نمی‌کنی؟

– کوتا بیا هوشنگ خان!...!

- به خدا جدّی می‌گم مَش یوسف!
- بابا بی‌خیال هوشنگ خان! پشتِ سرِ بزرگونِ دین حرف زدن خطریه. مواظبِ حرف زدنت باش. حواسِت باشه چی می‌گی.
- والله اگه یه روضه‌خون دوزاری رو منبر بگه رئیس‌جمهورِ آمریکا اُنبیهه، همه حرفشو باور می‌کنن. اما اگه تمومِ مردم بگن فلان حاج آقا بله، فوری ترتیب دهنش و می‌دن.

- خيله‌خُب، خيله‌خُب... بسّه دیگه هوشنگ!
- نه‌خیر. بدهکارم شدیم!... حیف که بد موقعی به تورم خورد... حیف!
دیگه نه اون حرفی زد و نه من.

لباسام و پوشیدم.

صدای اوستای دلاک از تو حموم بلند شد:

- خُش... خُشک بیار... خُشک... خُشکِ حاج آقا رو بیار...

مَش یوسف حولهِ حاجی رو وَرداشت بُرد. منم جنگی بُقچه‌مو بستم و کفشامو وَرداشتم رفتم طرفِ در، گدوشتم زمین و پام کردم و پولِ حمومو دادم که دیدم حاج آقا در حالِ صلوات فرستادن، اومد بیرون و اوّل، پاهاش و تو حوضِ آبِ سرد، آب کشید و بعد رفت بالا سکو. تمومِ مدّت، زیرچشمی، من و می‌پایید. مَش یوسف یه حولهِ بزرگ پهن کرد رو زمین که حاج آقا دوزانو نشست روش. مَش یوسف هم بااحترامِ تموم، مشغولِ مُشتمال‌دادنش شد.

داد زدم:

- مَش یوسف! خدا نیگه‌دارت.

- خدا به همرات.

حاج آقا نیگام کرد. نیگاهِ بدی انداختم به‌ش و بقچه‌مو زدم زیرِ بغلم و از حموم زدم بیرون.

با خودم گفتم: «من باهاس یه جوری ترتیب این مرتیکه اُبنه‌ای رو هم بدم!»

بله... آقایون خبرنگارا!... بعدِ خسرو خوشگله، یه چَن تا دیگه ازین بچه‌پُروها رو سربه‌نیست کردم. بعدش دیدم کفگیر داره می‌خوره تَه دیگ. به فکر افتادم پول دربیارم. چون واسه این کار - مثِ خیلی کارهای دیگه تو این دنیا - پول لازم بود. خُب، اینم جُزءِ زندگیم بود دیگه. باهاس خرج می‌کردم تا به تور بندازمشون. این بود که با عباس قرار گذاشتم پاییز و زمستون و بریم جنوب، بندرعباس، خرمشهر و اینا کار کنیم... بارکشی...

می‌دونین آقایون؟! اگه آدم پول نداشته باشه، با جیبِ خالی، دل و جُرأتش کم می‌شه، ترسو می‌شه، هیچ کاری ازش برنمیداد. مخصوصاً آدمی مِثِ من که دنبالِ بچه‌خوشگلا بودم، بدون پول، اصلاً روم نمی‌شد نیگاشون کنم، چه برسه به این که برم جلو و سرِ حرف و باهاشون وا کنم و تورشون بزنم. آره، خلاصه، این بود که هر دو حسابی هَم کشیدیم و کار کردیم. تمومِ دو فصلِ پاییز و زمستون و تا اوّلِ بهار کار کردیم تا این که جیبامون از پول وَرَم کرد و صندوقِ پس‌اندازمون پُر شد.

خبرنگارِ جوان خواست سؤالی بپرسد که خبرنگار مسن، انگار چیزی یادش افتاده باشد، گفت: «آقای امینی!»
- بفرما.

- خواستم بپرسم بالاخره رفتی شما به مادرِ اون پسره... چی بود اسمش؟...
علی... پیغامِ پسرش و برسونی؟
هوشنگ امینی چند لحظه ساکت شد و به نقطه‌ای خیره ماند. بعد سرش را زیر
انداخت:

- نه... یادم رفت...

همه ساکت شدند.

خبرنگارِ مسن اشاره کرد به خبرنگارِ جوان که سؤالش را مطرح کند.

- آقای هوشنگ!

- بله؟

- توی اون مدّتِ پاییز و زمستان که کار می‌کردید در جنوب، هیچ شما به فکرِ
آدمکشی افتادی؟

- آره، تو فکرش که بودم، ولی گیر نمی‌اومد. ولی... آها... چرا، چرا... یادم افتاد...

... یه بار، تو جاده بندرعباس / تهرون، تو یه قهوه‌خونه مخصوص کامیوندارها، با عباس نشسته بودیم دیزی می‌خوردیم. این قهوه‌خونه‌ها آبگوشت و ماهیچه‌ش خوب بود. جای شما خالی... دیدم یه پسره داره ما رو می‌پزد. نوزده بیست سالش بود. خوب که رفتیم تو نخش، فهمیدم خودشه.

بفرما زدم. لبخند زد:

- نوش جونتون... بینم... شما تهرون می‌رید داداش؟

- آره. چه طو مگه؟

- جا دارین منم باهاتون پیام؟

- بله که جا داریم. تنهایی؟

- آره.

- ناهار خورده‌ی؟

- نه.

- پَ بیا بیشین سر سفره ما... هم‌لقمه می‌شیم.

- قریبون شما.

- پاشو بیا... تعارف نکن.

از جاش بلند شد، اومد نشست پیش ما.

تعارفش کردم:

- بسم الله...

- نوشِ جون.

رو کردم به قهوه‌چیه که وایساده بود مارو نیگا می‌کرد:

- یه دیزی دیگه داشم!

- به‌چشم.

قهوه‌چیه ناکس انگار همه‌چی رو از قبل حاضر کرده بود. تو یه چشم به‌هم زدن، سینی دیزی و نون‌لواش و پیازو اُورد گدوشت جلوِ جَوونه.

گفتم: «نونِ اضافهم بیار.»

- همین الان.

رو کردم به پسره که سرش و انداخته بود پایین:

- مَطَل چی هستی؟ یالا... شروع کن!

- چشم.

با خجالت، بنا کرد به نونِ تیلیت کردن.

قهوه‌چیه نون و کمی پیازِ دیگه اُورد گدوشت تو سینی و رفت.

عباس لُقمه‌ش و قورت داد و سر تگون داد:

- از حق نگذریم، دیزیش مَشته. از دیزی‌هایِ تِهرونمِ بهتره.

یه لُقمه گوشت کوبیده وِرداشتم:

- آخه خودش گوسفند می‌کُشه.

- آها... پس واسهِ همینه که این قذه پُرگوشت و خوشمزه‌س!

- کامیوندارا که بیخود وانمیسَن این‌جا...

- آره، راس می‌گی.

یه تیکّه بزرگِ پیاز رو لُقمه‌هه خوردم.

عباس برگشت نیگام کرد:

- چه‌قد پیاز می‌خوری؟

- واسه کمر خویه، داش عباس!
 بعد نیگا جَوونه کردم. دیدم لبخند زد. خندیدم:
 - ما فقیر بیچاره‌ها با پیاز و سیر خودمون و می‌سازیم و آماده‌به‌خدمت می‌شیم.
 عباس کاسه دُوغو وِرداشت سربکشه:
 - تو بیابونِ برّهوت؟
 رو به پسر، جوابِ عباس و دادم:
 - خدا بزرگه... مگه نه؟
 پسر جوابمو با لبخند داد. نیگا عباس انداختم:
 - بفرما... نگفتم خدا بزرگه؟
 عباسم لبخند زد.
 خلاصه... ناهارمون و که خوردیم، نفری یه لیوان چایی تُرکی هم زدیم و
 سیگارمون و هم دود کردیم و حسابمون و دادیم و... یا علی مَدَد!
 از قهوه‌خونه که اومدیم بیرون، به پسر، گفتم پَره جلو سوار شه. داشتم خودمم
 سوار می‌شدم که عباس اومد جلو و طعنه زد:
 - بالاخره از تنهایی دراومدی ناکِس!
 - بی حرف!... پشتِ سرِ من حرکت کن بیا.
 - عروسیه؟
 - عجب خِنگی تو بابا. بیا برویم... من و تو از این ولایت... تو دستِ من... من
 دستِ تو...
 - ای جنده! زیرِ سنگم شده پیدا می‌کنی.
 - پَ چی؟... خواستن توانستنه عمو!
 - خیلی وقته خونه‌تکونی نکرده‌یم عمو هوشنگ!
 - آره. بُرو سوار شو، زودتر راه یُفتیم.
 خوشحال و شَنگول پرید رو رکابِ کامیونش:

- بُرو بریم.

نشست پشتِ فرمون و درِ کامیون و بست و استارت زد. منم رفتم سوارِ کامیونِ خودم شدم. من از جلو و عباس از عقب، راه افتادیم.

همین که کامیون دورِ وِرداشت و زدم تو دندهِ سُبُک، پاکت سیگارم و درآوردم گذوشتم رو زانو پسره:

- دو تا آتیش کن بینیم دنیا دستِ کیه...

پاکت و وِرداشت و دو نخ سیگار درآورْد آتیش زد و یکیش و داد به من و اون یکیش و خودش پُک زد. بعد پاکت و دراز کردم طرفم:

- بگیر.

- بذار رو داشبورت.

بعد دستِ راستم و از رو دنده وِرداشتم گذوشتم رو رونش و یه کم مالیدم:

- اسمت چیه؟

- محمود.

- بینم، محمودی! کار می کنی یا بیکاری؟

- والله... کار که...

- پَ از کجا درمباری؟

- ای... می رسه دیگه...

- بابات کمک می کنه؟

- بابا؟... دِکی... کدوم بابا؟

- چه طو مگه؟ مُرده؟

- اصلاً نمی دونم بابا چی هست.

- پَ با مادرت زندگی می کنی؟

- مادرم؟

- آره خُب، مادرت...

- ای بابا...
- چه طو؟
- اصلاً نمی بینمش.
- چرا؟
- خوشم نمیاد.
- چرا؟
- خُب دیگه...
- انگار خجالت می کشید از مادرش بگه. فکر کردم باید کُلفتی، رختشوری، چیزی باشه.
- کُلفتی می کنه؟
- شَرَف داره کُلفتی... کاش کُلفت بود...
- چه طو مگه؟
- لجنه... منم تو لجن رید...
- یعنی... می خوای بگی؟...
- جندهس... آره... جندگی می کنه...
- پَ تو شهرنو کار می کنه.
- آره.
- تو هم همون جا به دنیا اومدی؟
- آره. تو جمشید...
- نجیب خونه شون تو جمشیده؟
- آره مثلاً... نجیب خونه!... هه...
- اون جام جُزو شهرنوس دیگه...
- خُب معلومه... شهرنو محل کارشونه، جمشید محل زندگی...
- پَ تو همون جا بزرگ شده‌ی؟

- آره... میونِ جنده‌ها و جاکشا...
 - دَرس مَرس چی؟... نخوندی؟
 - چرا... تو مدرسه جنده‌خونه...
 - ا...؟! مدرسه داره؟
 - خُب آره... نمی‌دونی؟
 - خُب نمی‌دونم.
 - تو کوچِه اورنگه دیگه...
 - آها... تازه فَمیدم.
 - آره داشی!
 - پَ دَرسِتو اون جا خوندی؟
 - آره... بچّه‌هایِ مِثِ من از اون جا فارغ‌التحصیل می‌شن.
 - کون کونک‌بازی و؟...
 - خُب معلومه دیگه... بزرگ که شدیم، می‌ریم دنبالِ کار و...
 - پَ ازین راه زندگی می‌کنی؟
 - اگه بشه اسمش وگدوشت زندگی...
 - فقط کَارِت اینه؟
 - وختی تو این رشته درس خوندی، راه‌هایِ زیادی جلو پاته...
 - مثلاً؟...
 - دزدی... جیب‌بُری... خوب که آدم جا افتاد، قاچاق و قتل و... چمدونم...
 - پَ غیر ازین کار...
 - بله... دزدی هم می‌کنیم...
 - باریکالا! جیب‌بُری... کیف‌زنی؟...
 - آره خُب. جیب‌بُری... پاش بیفته، شبا، با رفقا، خونه مردم و خالی می‌کنیم...
 - پَ وضعت بد نیس...

- بد و خوب، می‌گذره.
- رفقَاتَم این کاره‌ان؟
- هر دوش...
- یعنی هم می‌دن، هم می‌کنن؟
- آره.
- تو خودت چی؟
- من یکی شَم...
- فقط می‌دی؟
- آره... از ننه جندهم ارث بُردهم.
- پَ معلوم نیس پدرت کیه؟
- نَع... وَلَدِ زنام...
- زندگی رو دوس داری؟
- نِمِدونم...
- چرا نمی‌دونی؟
- آخه نِمِدونم به چی می‌گن زندگی...
- واسه چی زنده‌ای پس؟
- تو واسه چی زنده‌ای؟
- واسه این که زندگی رو دوس دارم.
- پس می‌دونی زندگی چیه؟
- ای...
- خوش به حالت!
- دوس نداری بری اون دنیا؟
- کدوم دنیا؟
- خُب... اون دنیا دیگه...

- مگه دنیایِ دیگه‌ای هم هست؟
 - همون جا که می‌گن بهشت و جهنم داره...
 - مگه فرقی داره؟
 - لایذ داره دیگه...
 - والا... واسه امثالِ ما، هر دوش یکیه...
 - می‌گم... بد نیس بری اون دنیام یه امتحانی بکنی... ها؟
 - ای بابا... هرچی سرنوشتِ آدمه، همون می‌شه.
 - شاید سرنوشتِ تو اینه که بری اون دنیا رو هم ببینی و بفهمی زندگی چیه...
 - شاید...
 - آخه، بودنِ تو و امثالِ تو، توی این دنیا، به چه دردی می‌خوره؟
 - نِمدونم والله... شاید تو بیابون، به دردِ تو و امثالِ تو بخورم.
 - عجب! پَ واسه همین اومدی تو جاذه بندرعباس که به راننده کامیونا حال بدی؟
 - نِمدونم... شاید...
 - اگه به ما حال بدی، چه‌قد می‌گیری؟
 - چون پولِ ناهارم و دادی و مجانی سوارم کرده‌ی، هرچی دوس داشتی بده...
 - ندادی هم ندادی...
 - مگه تاکستِ چنده؟
 - بستگی به آدمش داره...
 - از راننده کامیونا چند می‌گیری؟
 - پنجاه... صد... هرچه‌قد تیغم بُرید...
 - ما دو تا چند؟
 - رفیقِ پنجاه... تو خودت مهمونِ من... چون من و مهمونِ کردی.
 - دمت گرم!... هوا که تاریک شد، می‌زنیم کنار، واسه استراحت.
 - باشه.

هوا تاریک شده بود که رسیدیم سرِ یه گردنه. راهنمایِ راستو زدم و بوق هم زدم چند دفه. عباس علامتو گرفت و با بوق جواب داد. زدم کنارِ جاده و بعد، زیرِ یه تپه نیگرداشتیم. عباس هم پشتِ سرم وایستاد. از کامیون پریدم پایین و رفتم طرفِ کامیونِ عباس. اونم پیاده شد و راه افتاد طرفم:

- خُب؟...

- بریم پشتِ این تپه‌هه.

- هوا سرده. تو تاریکی؟...

- این که غم نداره، آتیش روشن می‌کنیم. هم گرم می‌شیم، هم تو روشناییش، حال...

- پس به خورده بُته مُته جمع کنیم.

- اون تخته مخته‌ها رو که گذوشته‌ی پشتِ ماشینت، واسه همچین موقع‌ها خوبه دیگه...

- اِ! راس می‌گی آ... تو هم اون پتو کهنه‌تو وِردار بیار.

- باشه. درِ کامیون و یادت نره قفل کنی.

- خیلَه خُب. زودتر...

عباس رفت طرفِ کامیونش. منم برگشتم طرفِ کامیونِ خودم و رفتم بالا، از پشتِ صندلی، پتو کهنه‌هه رو وِرداشتم و رو کردم به محمود:

- برو پایین، بریم.

- کجا؟

- می‌ریم پشتِ همین تپه‌هه آتیش روشن کنیم. بهتره...

- پس سیگار وِردارم.

- آره، آره.

پاکت سیگار و کبریتو از رو داشبورت وِرداشت رفت پایین و درِ کامیون و محکم زد به هم. از تو، درو قفل کردم و سوئیچ و وِرداشتم و پریدم پایین و درو بستم و

بعد، خوب امتحان کردم مبادا درست بسته نشده باشه و راه افتادیم طرفِ عباس که با یه بغل تخته داشت می‌اومد.

پُشتِ تپه، یه پناهی گیر آوردیم. تخته‌ها رو ضربدری رو هم چیدیم و آتیش زدیم و یه خورده هم از دور و ور، خار و بُته کَندیم گزشتیم رو آتیش که شعله کشید. پتو رو هم نزدیکِ آتیش پهن کردیم:

- بفرما عباس جون! خودتو گرم کن!

- تو اول برو.

رو کردم به محمود:

- محمود جون! شلوارتو درآور... کنارِ آتیش گرمه...

محمود نیگا ما کرد:

- حضوری؟

- آره. صفاش بیش‌تره. بیابونِ خداس دیگه... راسی، عباس جون! پنجاه چوق رد

کن بیاد بینم.

- واسه چی؟

- واسه چی؟... بینم... ننهت به بابات تا حالا مَجّانی حال داده؟

- آها...

- زهرمار... زود رد کن بیاد!

محمود خندید.

پولِ خودمم درآوردم گزوشتم رو پنجاه تاییِ عباس و دادم دستِ پسره:

- بیا محمودی! بیا پولتو اولِ بیگیر، خیالت راحت باشه.

محمود باذوق اسکناس‌ها رو گرفت:

- قریبون شما.

گذشت تو جیبِ بغلِ کُتش. بعد، شلوارش و درآورَد و تا کرد گزشت بالایِ پتو، رو کفش‌هاش. بعد، زیرِ شلواریش و هم درآورَد و انداخت روش. کون و کپلِ خوبی

داشت. لُمبرهاش تو نور آتیش برق می زد. پر و پاش اصلاً مو نداشت؛ صاف و صوف و براق بود. عباس میخ لُمبرهای قُلْمبه‌ش شده بود.

- یا لا عباس! معطل نکن!

- باشه.

فوری از جیبش، کاپوت درآورد. رو کرد به من:

- تو هم می‌خوای؟

- آره، یکیم بده من.

یه کاپوت ازش گرفتم، گذوشتم تو جیبم و یه نخ سیگار آتیش زدم و نشستم اون ور آتیش به سیگار دود کردن و نیگا اون دو تا کردم.

از سروصدای عباس خندهم گرفت. تو دلم گفتم: «خوارجنده چه سروصدایی راه انداخته! معلومه چند ماهه هیچ کاری نکرده.»

عباس کارش که تموم شد، کاپوتش و درآورد، پرت کرد تو آتیش. بعد رفت تو تاریکی شاشید و برگشت یه سیگار وِرداشت با آتیش روشن کرد.

- می‌گم آ... عباس جون!

برگشت نیگام کرد:

- ها؟! ... چی می‌گی؟

- تو بُرو تو کامیون، یه‌هو کسی نیاد. ما هم الان میایم.

- باشه.

محمود که یه سیگار واسه خودش آتیش زده بود و داشت می‌کشید، پشت به آتیش وایستاده بود و داشت لُمبرهاشو گرم می‌کرد.

عباس راه افتاد تو تاریکی:

- زودتر کارتون و بکنین بیان دیگه. معطل نکنین.

- باشه. بُرو، اومدیم.

رفتم رو پتو نشستم پهلوی محمود. اونم نشست و پُک زد به سیگار. دود

سیگارمو فوت کردم رو به آتیش که گُل انداخته بود:

- محمود!

- چیه؟

- نمی‌خوای مادرت و بیینی؟

- می‌خوای مجبور بشم کفاره بدم؟

- اگه پیغومی واسه‌ش داری، بگو. شاید رفتم اون طرفا.

- کدوم طرفا؟

- شهرنو دیگه...

- زِکی... دلت خوشه تو هم ...

- حالا بگو کدوم خونه‌س؟

- خونه خورشید... خورشید یه‌چشی...

- کدوم خیابون؟

- خیابون اول. خونه هفتم. دستِ چپ... از بالا، زیر بیمارستان چشم...

- زیرِ کوچه اورنگ دیگه؟

خندید:

- مِثِ این که کوچه اورنگ زیاد می‌ری؟

- آره... هر موقع هوسِ بچه می‌کنم، می‌رم اون‌جا...

- حواسِت جُفت باشه. بچه‌کونیایِ اون‌جا سالم نیستن آ...

- تو نمی‌ری اون طرفا؟

- غلط بکنم.

- راسی... اسمِ ننه‌تو نگفتی.

- فاطمی... فاطمی لاتِه... معروفه...

- پِ گفتی خونه خورشید یه‌چش؟

- آره.

- حتماً می‌رم سراغش.

- اگه رفتی اون طرفا، چیزی از من نگو. خوش ندارم...

- باشه. فقط می‌گم تو بهشت داره حال می‌کنه.

- هه... خیلی...

صدای بوقِ شیپوریِ کامیونِ عباس بلند شد. سیگارم به ته رسیده بود. انداختمش تو آتیش و از جام بلند شدم و کمربندمو واز کردم:

- برگرد.

اونم ته‌سیگارِش و انداخت تو آتیش:

- کاپوت نمی‌کشی؟

- مریض که نیستی؟

- نه.

- منم نیستم.

- خيله‌خُب...

برگشت و زانو زد. لُمبره‌اش تو سایه‌روشنِ نورِ آتیش، برق می‌زدن. اوّل یه کم مالیدم رو لُمبره‌اش و بعد، مشغول شدم...

حینِ عمل، چاقومو درآوردم و آماده نیگداشتم تو دستم. موقعی که دیگه نزدیک بود خوشم بیاد، یه‌هو شاهرگش و زدم و با دو دست، سِفَتِ کمرش و چسبیدم و سرمو کشیدم عقب...

وقتی تموم کرد و بی‌جون شد، منم خالی شدم و راحت...

کمربندمو بستم و بیضه‌ها و آلتش و از بیخ بُریدم و انداختم وسطِ آتیش که جِلْزِی صدا کردن. بعدش، کُتش و وَرداشتم و پولامو از جیبش درآوردم گندوشتم تو جیبِ خودم. نیگا پتو کردم. دیدم خونِ خالیه. گوشه پتورو کشیدم و انداختم رو نعشش:

- همین‌جا، کنارِ آتیش، تخت بیگیر بخواب. تا یکی دو ساعت دیگه، گفتارا میان

دلی از عزا درمیارن.

اون وقت، تیغه چاقومو لیسیدم و بعد، با زبونم خیشش کردم و کشیدم رو کُش و پاکش کردم.

باز صدای بوقِ کامیونِ عباس بلند شد. این‌وَر اون‌وَر خوب نیگا کردم مبادا چیزی از خودمون جا مونده باشه. بعد، تند راه افتادم و خودمو رسوندم لبِ جاده. عباس چراغ زد. رفتم طرفش و رو رکابِ کامیونش وایسادم. پنجاه تومن و که آماده تو دستم بود، انداختم رو پاش:

- بیا، اینم پولت که دادی. بیگیر. محمود گفت لازمش نداره.

- چی؟... محمود کیه دیگه؟

- اِ...؟! یادت رفت؟ همون پولی که دادی به پسره، حال کنی باهاش دیگه... اسکناس پنجاهی رو از رو پاش وَرداشت گذوشت تو جیبِ پیرهنش. چند لحظه تو فکر فرورفت. بعد، یه هو انگار فهمیده باشه، چشماش گرد شد و داد زد:

- آی خوارجندہ بی‌رحم! کُشتیش؟!

- حُب، آره... زندگی رو دوس نداشت...

- آخه به تو چه ننه‌سگِ جلاد! مگه تو اونو خلق کرده بودی که جونشو گرفتی؟

- باهاس نسلِ اینا رو از بیخ کنده، عباس جون!

محکم کوبید رو فرمونِ کامیون:

- بُرو خوارمادر جندہ بی‌رحمِ جلاد!... اِ... اِ... اِ... تُف به اون مُخِ معیوبِ سپاهت!...

تُف، تُف... ای بی‌رحم!... قاتل! خر ننه جندہ تو بگاد که تو دیوِ تو پس انداخت.

نفسِ بلندی از تَه دل کشید:

- بهت بگم هوشنگ! خوار کُسه! اگه آه این طفلک‌های بی‌گناه آخرش ایل و تبارتو به خاکِ سیاه نشوند. حالا می‌بینی... بُرو پایین کون کِش! تو آخرش منو هم شریکِ جنایت‌هات می‌کنی. بُرو گورت و گُم کن کُس کِش! دیگه نمی‌خوام

اون ریختِ عَنَّتَر تو ببینم... بُرو پایین!

باعصبانیت، زد تختِ سینه‌م و پرتم کرد پایین و درِ کامیون و بست و تندى
گذشت دنده یک و کامیون از جا کنده شد.

منم بی‌خیال خندیدم و رفتم سَمَتِ کامیونِ خودم، سوار شدم و روشنش کردم و
راه افتادم.

جاّه خلوت بود و تاریک... تاریک که چه عرض کنم، ظُلُمات بود. همه‌جا سیاه،
عینِ قیر... هیچ نور و روشنایی نبود، نه از جلو، نه از عقب. کامیونِ عباسم معلوم
نبود. سریع رفته بود.

یهو، احساسِ تنهایی کردم. صورتِ اونایی که کُشته بودمشون، جلو نظرم ظاهر
شدن: اون پسر که تو شمال، کنارِ ساحلِ دریا، رو ماسه‌ها، شاه‌رگش و زدم و
جنازه‌ش و انداختم تو دریا واسه ماهیا. خیلی حال داد بهم، ولی من کُشتمش. بعد،
یادِ علی افتادم که چه اشکی می‌ریخت و غزل می‌خوند! فقط دلم به حالِ اون
سوخت. بنده‌خدا وصیتِ کرد برم دزاشیب، ننه‌علی رو پیدا کنم و به‌ش بگم که
دیگه علی‌تو نمی‌بینی... رفت سفر... یه سفرِ دور و دراز بدونِ برگشت... دیدار به
قیامت!... اونم که یادم رفت. صورتِ همین محمودی... کنارِ آتیش، چه دست و
پایی می‌زد تو خونِ خودش!

یهو سردم شد و حس کردم تمومِ موهایِ تنم سیخ شدن. چنان وحشت و رَم
داشت که عرقِ سردی نشست رو تنم. از شما چه پنهون، هیچ‌وقت تا اون حدّ
نترسیده بودم. مخصوصاً حرفایِ آخریِ عباس بدجوری روم اثر گذاشته بود.

«نکنه بره لومِ پده؟... ولی نه... عباس هیچ موقع این کارو نمی‌کنه. سرشَم بره،
این کارو نمی‌کنه. خوب می‌شناسمش. خیلی مرده. لوطی و بامعرفته... حیوونی
علیه!... می‌گفت منو نکُش، توبه می‌کنم... گفت از همین حالا توبه می‌کنم دیگه
ندم... ولی چه‌قد قشنگ غزل می‌خوند! چه غزل‌هایی از حافظ بلد بود!... این همه
آدم کُشتم، هیچ‌کدوم مثِ علیه دلمو نسوزوند... چی بود می‌خوند؟... آها...»

آروم شروع کردم به زمزمه کردن تا اون که غزله یادم اومد. زدم زیر آواز:

– قتلِ این خسته به شمشیرِ تو تقدیر نبود

وَرَنه هیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود...

یارَب! آیینۀ حُسنِ تو چه جوهر دارد

که در او، آهِ مرا قوَّتِ تأثیر نبود...

بعدش، یه مدتی دست از پا خطا نکردم. اونم البته به خاطر رفیقم عباس بود. دیدم خیلی ناراحته، بهش گفتم دیگه نمی‌کنم. ولی خودم خوب می‌دونستم اگه پاش بیفته، دور از چشمش، کار خودمو می‌کنم.

روزای بیکاری، همه‌ش با عباس بودم. با هم می‌رفتیم این‌ور اون‌ور... تفریح، گردش...

یه روز، با همدیگه رفته بودیم دروازه قزوین، قهوه‌خونه محمود مسگر، پشت بیمارستان چشم، کوچه بالای شهرنو که می‌خوره به دخیات. قهوه‌خونه خیلی شلوغ بود. پُرپر بود. ملت گوش تا گوش نشسته بودن و داشتن دبلنا بازی می‌کردن. پیر و جوون قاطی هم، کیپ، نشسته بودن پشت میزا و هر کی یه کارت و یه مُشت نخود جلوش بود.

من و عباس رفتیم یه گوشه جا گیر اُردیم نشستیم.

یارو که کارت پخش می‌کرد اومد پیشمون:

– چن تا کارت می‌خوانی؟

– دو تا.

– همه‌ش دو تا؟!؟

- آخه بذار برسیم...

عباس حرفه و دنبال کرد:

- آخه باهاس بیشینیم، بینیم باقالی به چَن مَنه داداش یا نه؟
خندیدم:

- همین جور که نمی‌شه ندید، چند تا کارت بیگیریم.
یارو کوتاه اومد:

- خيله خُب بابا. حرفه و پَس گرفتیم.

- خُب، حالا دُرُس شد. نفری دو تا کارت بده داشی! تا بعد بینیم چی می‌شه.
- این دَس داره تموم می‌شه.

عباس گفت: «باشه. پس از دستِ دیگه شروع می‌کنیم.»
- پس پولِ کارتا رو رد کنین بیاد.
رو کردم به عباس:

- هر کی پولِ کارتِ خودش و بده.
- باشه.

هر کدوم پولِ کارتِ خودمون و دادیم و یارو نفری دو تا کارت داد دَسَمون و یکی
یه مُشت نخودَم از تو کیسه‌ای که بسته بود کمرش، درآورَد ریخت جلومون و رفت.
قهوه‌چیه دو تا چایی گذوشت کنارِ نخودا و رفت سراغ مشتری‌هایِ دیگه.
چایمون و که خوردیم، یارو شماره‌خونه داد زد:

- شماره سیزده... سیزده...

یه جَوونه از تَه قهوه‌خونه داد زد:

- این جاس. ماییم، ماییم. دابلنا، دابلنا.

کارت‌پخش کنه رفت طرفش:

- خيله خُب بابا. داد نزن. شنیدم. بدهش من کارتو.

جمعیتِ بازیکن زیاد بود. طرف پولِ خوبی گیرش اومد.

قهوه‌چیه دو تا چایی دیگه گذشت رو میزِ ما که منم فوری پولش و دادم.
چاییمون و که خوردیم، عباس دو تا سیگار آتیش زد. یکیش و داد به من.
شماره‌خونه شروع کرد. کیسه بزرگِ مِه‌ره‌هایِ چوبی رو به‌هم زد و دَس کرد
توش و یکی درآورْد نِگاش کرد و داد زد:
- شماره نه...

نیگا کردم: داشتم. خوشحال داد زدم:

- جووون... اولیش و دارم.

عباس گفت: «کامیون و می‌خوای پَس بدی؟»

- آره. یه چند وقتی استراحت کنیم. هوام که دیگه داره گرم می‌شه یواش یواش.

- باشه، موافقم... ا... چل و نه رو میز دارم.

- من ندارم... حُب، دوس داری بریم زیارت؟

- کجا؟

- مشهد...

- می‌خوای توبه کنی؟... اگه توبه کنی، میام باهات.

- توبه چی؟

- توبه چی؟... [صداش و اُرد پایین:] دست از آدمکشی وَرَداری.

- باشه. پَ میای بریم؟... آخ جون! دو تا شماره پَشتِ سرِ هم اومده.

- آره، میام... چند روزه؟

- یه هفته خوبه؟

- آره. منم یه کمکی می‌ذارم سرِ کامیونم.

- پَ همین امروز ترتیش و بده دیگه...

- باشه. از این‌جا که رفتیم، میرم گاراژ... ا... راستی... با چی بریم؟

- کامیون و که پس دادم، جیبِ پسرخاله رو می‌گیرم.

- آره، خوبه.

- اوخ، اوخ! عباس! یه شماره دیگه مونده برنده بشم.
 - بینم؟... ا... راست می گی آ... چی کم داری؟
 - شماره سه فقط...
 هنوز حرفم تموم نشده بود که یارو شمارهخونه داد زد:
 - شماره سه... سه... سه...
 دستپاچه دسّمو بلند کردم و داد زدم:
 - آی، آی... این جاس. این جاس... منم...
 عباس خندید:
 - دابلنا، بابا! دابلنا... بدبختِ داهاتی! بگو دابلنا... این جاس چیه دیگه؟
 داد زدم:
 - دابلنا...
 کارت پخش کنه اومد نزدیکمون:
 - کوش؟ بینم... نرسیده، زدی تو گوشش بابا...
 نشونش دادم:
 - ایناها... این ردیفه داداش!
 کارت و ورداشت نیگا کرد:
 - این و می گن شانس! نیومده، اولین کارتت برنده شد. دَس خوش بابا، دَس خوش!
 گفتم: «سَرخوش!»
 کارت و ورداشت بُرد پیش اوستا و نشونش داد و با مَهره‌هایی که بیرون اومده بود، گذوشت رو ردیف و داد زد:
 - برنده پونصد و هفتاد و پنج تومن... دَس خوش!
 پول و شمُرد و داد دستِ کارت پخش کنه که اونم اُورد داد به من.
 پنج تومن دادم بهش:
 - اینم دَس خوشت داداش!

- دَسْت درد نكنه... بيا اينمِ كارِت.

اوستا داد زد:

- زودتر پولِ كارِتا رو جمع كنين بيارين بينم.

سه نفر از پايين شروع كردن به جمع كردنِ پولِ.

خلاصه... دو سه دَسِ ديگه بازى كرديم و اومديم بيرون...

عباس گفت: «كاميونم نزديكِ امامزاده حسن، رو قَپونه.»

گفتم: «ازين جا كه نزديكه.»

- آره.

- خُب، پَ منم مى رَم گاراژ، كاميون و وَردارم برم پيشِ حاجى تحويل بدم، جيب و

بيگيرم بيا.

- باشه، بُرو... ولى ببين، جنده! به شرطِ توبه ميام آ...

- خيله خُب با...

- زهرِ مارو و خيله خُب با... كى برمى گردى از ورامين؟

- عصرى تو دكونِ عزّت باش، ميام اون جا.

- باشه. قربونت...

- يا حق!

- يا حق!

از هم جدا شدیم. عباس رفت طرفِ امامزاده حسن، منم اومدم پایین، از تو کوچه اورنگ، پاتوق بچه‌پُروها، رد شدم، برم تو خیابون سی‌متری.

چَن متر پایین‌تر از کوچه اورنگ، یکی از اون خالی‌بندا یه عدّه از همکارای خالی‌بند و جیب‌بُر و دزدو دور خودش جمع کرده بود. یه کمربندِ نازکو، ماریپیچ، حلقه کرده بود گذوشته بود رو یه سه‌پایه چوبی بلند و داد می‌زد:

– یه تومن به پنج تومن... یه تومن به پنج تومن ببر بابا!!! پول مُفته...

یکی از همکاراش می‌اومد جلو، یه تومن می‌داد و مدادو تو یکی از پیچ‌های کمربند فرو می‌کرد، مثلاً برنده می‌شد، پنج تومن می‌گرفت. بعد یکی دیگه‌شون می‌اومد. همه می‌بُردن. کم‌تر یکیشون می‌باخت.

من حواسم به دو تا پسر بچه پونزده شونزده ساله خوش‌بَر و رو بود که وایستاده بودن تماشای کمربند و بازیکن‌ها می‌کردن و با هم یواشکی، درِ گوشی، حرف می‌زدن. انگار تصمیم گرفتن بازی کنن. معلوم بود گذری‌آن و با محیط و این آدم‌ا ناآشنا... رفتن جلو. خالی‌بنده که منتظرشون بود، بالاخره تونسته بود نظرشون و جلب کنه.

یکی از پسر بچه‌ها که به نظر زبل‌تر می‌اومد، رفت جلو سه‌پایه. یه تومن داد و مدادو گرفت از یارو. خالی‌بنده کمربندو ماریپیچ حلقه کرد و گذشت رو تخته سه‌پایه و باز داد زد:

- یالا، یالا... یه تومن به پنج تومن... نوبتِ این آقا پسره... بفرما داداش!

پسره مدادو یکمربته فرو کرد تو یکی از پیچ‌های کمربنده و محکم فشار داد.

خالی‌بنده گفت: «همین جا می‌ذاری؟»

- آره، همین جا.

- نمی‌خوای عوض کنی؟

- نه. وازش کن کَمَرو.

یارو سرِ کمربندو گرفت و آروم کشید و وازش کرد. مداده وسطِ کمربند گیر کرد.

یارو مثلاً تُرش کرد و دروغکی آخم کرد:

- تُف!... آگه هی... بُردی بابا... آقا برنده شد... یه تومن داد، پنج تومن بُرد...

پنج تومن داد به پسره و کمربندو باز پیچوند:

- بازم بازی می‌کنی؟

- پس چی؟...

- تو خیلی شانس داری، پسر!

- بذار کَمَرو.

خلاصه... یارو یکی دو باری وا داد که پسره ببره و طمع کنه. پسر بچه‌ها هر دو خیلی خوشحال بودن.

اون که بازی نمی‌کرد، با آرنج زد به پهلوی رفیقش:

- بسّه دیگه. همین‌قد که بُردی، بسّه. بیا بریم.

- نه بابا. بذار یکی دو دَس دیگه بازی کنیم، بعد...

- آخه می‌بازی.

- چی رو می‌بازم؟ شانس با منه...

خالی‌بنده داد زد:

- ده تومن بذار، پنجاه تومن ببر!

یکی از اون همکارایِ یارو یه اسکناس ده تومنی دراز کرد سَمَتِ پسره:

- من ده تومن می‌ذارم رو دسّت.
 پسره با آخم نیگاش کرد:
 - نه‌خیر. من ده تومن واسه خودم می‌ذارم.
 ده تومن داد و اون یارو همکارِ خالی‌بنده هم ده تومن داد به یارو:
 - منم ده تومن می‌ذارم رو دس این آقا‌پسر.
 خالی‌بنده پولاً رو گرفت و کمر‌بندو پیچوند و گذوشت رو سه‌پایه.
 پسرِ بچه مدادو گذوشت تو یکی از پیچ‌های کمر‌بنده:
 - حالا بکش کَمرو.
 یارو کشید. کمر‌بنده خالی رفت و پسره باخت. خیلی دَمَغ شد.
 رفیقش گفت: «نگفتم بسّه؟»
 - تخصیر این آقا‌هه شد. دسَم و خراب کرد.
 همکارِ خالی‌بنده گفت: «بیا، ده تومن می‌دم بهت، خودت بذار.»
 - نمی‌خوام. من خودم می‌خوام تنها بازی کنم.
 ده تومن دیگه گذوشت و اونم باخت. برگشت سَمَتِ رفیقش:
 - پول نداری؟
 - هرچی داشتم دادم بهت. اون بهت کلک زد.
 پسره برگشت طرفِ خالی‌بنده:
 - راس می‌گه. کلک زدی آقا!
 - چه کلکی؟... وقتی می‌بری، خوبه. می‌بازی بده؟ ده تومن دیگه بذار، این دفه
 حتماً می‌بری.
 - دیگه پول ندارم.
 - پس دیگه وانیساً این‌جا. برو پی کارت.
 - نه‌خیر. قبول نیس. تو کلک زدی.
 خالی‌بنده هُلش داد:

- بُرو پیِ کارتِ بچّه! بذار به کارمون برسیم.

پسره یه هو زد زیرِ گریه:

- پولم و بده.

رفیقش هم بُغض کرده بود:

- راس می گه. پولش و بده آقا! شما کلک زدین.

یارو هر دو پسر بچّه رو با عصبانیت هُل داد:

- پول چی؟ بازی کرده ی، باخته ی. یالا برید پیِ کارتون بینم.

پسره که باخته بود، همین جور داشت گریه می کرد. کمر بنده رو چسبیده بود و

هی پشتِ سرِ هم می گفت:

- پولم و بده. یالا!

خالی بنده ناکس یه کف گرگی زد تختِ سینهِ پسره و پرتش کرد اون ور:

- دِ برو مادر سگِ کونی! بُرو پیِ کارت دیگه.

من دیگه طاقت نیاوردم. رفتم جلو. سرم و بُردم دَمِ گوشِ یارو خالی بنده:

- ببین... پولش و پس بده. حرفِ زیادیم زن!

خالی بنده نیگا من کرد. نیگاش کردم. با چشم و ابرو اشاره کردم بهش و دستم و

بردم جلوش و خیلی آروم گفتم: «بی خیال شو. رد کن بیاد!»

یارو نیگا من و دستم انداخت. بعد نیگا همکاراش و دو تا پسر بچّه کرد. سکوت شد.

بعدِ چند لحظه، دست کرد جیش، پولِ بچّه ها رو درآورْد گدوشت کفِ دستِ من.

زُل زدم تو چشماش:

- آفرین پسرِ خوب! شانس اُوردی عقلت رسید. حالا، مشغولِ کارت شو و همسَن

و سالایِ خودتو بنداز تو تله.

ساکت نیگام کرد.

پولا رو دادم به پسره که هنوز داشت اشک می ریخت. بعد زدم رو شونهِ هر دوشون:

- یالا... راه بیفتین.

خودمم باهاشون همراه شدم و پابه‌پا، سی‌متری رو به طرفِ گمرک رفتیم پایین.

- شماها این‌جا چی کار می‌کنین؟

پسره اشکش و با پشتِ دَسّش پاک کرد:

- داشتیم می‌رفتیم خونه خاله‌مون.

- خونه خاله‌تون مگه کجاس؟

- اون پایین. تو کوچه دلبخواه... امیریه...

- آخه دلبخواه امیریه کجا، این‌جا کجا؟

رفیقش گفت: «همین‌جور پیاده داشتیم واسه خودمون راه می‌رفتیم.»

گفتم: «شما اصلاً می‌دونین این‌جا کجاس؟»

- خیابون سی‌متریه دیگه.

- این کوچه‌موچه‌ها و اون پُشت و دارم می‌گم.

همون پسره که باخته بود دماغش و کشید بالا:

- نه... نمی‌دونیم.

- پَ همون بهتر که ندونین. برید خونه‌تون. دیگه‌م تو این خیابون پیداتون نشه.

مخصوصاً از میدونِ دروازه قزوین تا میدونِ گمرک... شیرفهم شد؟

- چرا؟

- می‌خواین بدونین؟

- بله...

- این‌جاها، همه جیب‌بُر و دزد و چاقو‌کِشَن... شیرفهم شد؟

- ما نمی‌دونستیم.

- خيله‌خُب. حالا که دونستین؟

- بله...

- پَ دیگه این‌وَرَا پیداتون نشه.

- چَشم...

چند قدم ساکت راه رفتیم.
- دَرس می‌خونین شما؟
هر دو با هم گفتن: «بله آقا!»
- خوبه... من تا میدون گمرک باهاتون میام.
- ما خودمون می‌ریم آقا!
- خيله خُب، برید. دیگه این‌وَرَا نبینمتون آ...
- چَشم آقا!
- خوش اومدین.
وایسادم تا رفتن. چند قدم که از من دور شدن، یه‌هو پا گذاشتن به دو.
خندهم گرفت. به خودم گفتم: «چه آدمِ خوبی شده‌ی هوشی! حیف که عباس
نبود ببینه. حالا اگه به‌ش بگم، باورش نمی‌شه.»
جلوِ یه تاکسی رو گرفتم و سوار شدم و رفتم گاراژ و کامیون و وَرداشتم و راه
افتادم...

اولِ جادّه ورامین شلوغ بود. شلوغیا رو رد کردم و انداختم تو جادّه اصلی و گازو گرفتم و تاختم...

با خودم زمزمه می کردم. رو فرمون ضرب گرفته بودم. حالم خوش بود. نمی دونم چرا... شاید به خاطرِ اون که پول بُرده بودم. شایدم برا اون که به اون دو تا پسر بچه کمک کردم. خلاصه، دلم شاد بود. واسه خودم حال می کردم. یه غزل خوب یادم افتاد و بنا کردم به خوندن. اولش البته یادم نیومد. همون یکی دو بیتی که یادم اومد، با صدای بلند خوندم:

- در هوا، چند مُعلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر! نگران باش که شاهین آمد
ساقیا! می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دلِ ما، آن بشد و این آمد...

نفهمیدم کی رسیدم ورامین...

یه راست رفتم گاراژ. کامیون و پارک کردم و سوئیچ و وِرداشتم پریدم پایین و رفتم سمتِ دفترِ حاجی. دیدم پسر خاله هه نشسته پشتِ میزش و داره چرتکه میندازه. اکبر خوشگله هم نشسته بود پشتِ اون یکی میز و داشت پول می شمرد. رفتم تو و سلام کردم و جواب گرفتم و سوئیچ و گدوشتم رو میز، جلو حاجی:

- پسر خاله! یکی از ماشیناتون واسه یه هفته می‌خوام.
 - کدومش و؟
 - جیپ جنگیه رو...
 - اوقور؟...
 - می‌خوام برم مشهد.
 - مشهد؟!... مشهد واسه چی؟
 - زیارت، حاجی! می‌خوام برم پابوس امام رضا...
 - ده؟!... به به... التماس دُعا...
 - قریون شما.
 - چیه؟ چه خبره؟ اهل شده‌ی؟ نکنه خواب‌نما شده‌ی هوشنگ؟
 - خُب دیگه...
 - می‌خوای توبه کنی؟
 - توبه؟ توبه چی؟
 - دنبال زن و بچه مردم افتادن...
 - بلانسبت حاجی! تا حالا دیده‌ین یا شنیده‌ین ما دنبال زن و بچه مردم بیفتیم؟
 - نه... شوخی دارم می‌کنم بچه جون! تو پسر خوبی هستی...
 - نوکرتم حاجی!
 - رو کرد به اکبر:
 - سوئیچ جیبه کجاست اکبری؟
 - این جاس حاجی!
 - بدهش هوشنگ.
 - چشم حاجی... می‌شه منم یه چند روز باهاشون برم زیارت؟
 - حاجی ساکت چرتکه مینداخت، من نیگا اکبر انداختم و بعد به حاجی نیگا کردم.
 - همون‌طور که سرش پایین بود، چرتکه مینداخت:

- آخه عزیز من! الان که موقعِ نوبرِ میوه‌هایِ زودرسِ بهاریه، می‌خوای بری کجا؟... ها؟

اکبره نیگا من کرد:

- آخه حاجی...

- آخه نداره جانم! اصلِ کاسیِ ما همین فصلِ باهاره و بعدشم تابستون...

اکبره که دید انگار فایده نداره، کوتاه اومد:

- باشه... بله... حق با شوماس حاجی!

- حالا... انشاءالله، به موقعش، می‌فرستمت بری. شایدم خودم بُردمت...

- خیلی ممنون حاجی!

حاجی سرش و بلند کرد و رو کرد به من:

- راستی هوشنگ! پول مول چی؟

- خُب، معلومه حاجی! اصلِ کاری پوله خُب...

- چه‌قد؟... همه پولت و بدم؟

- نه حاجی! نمی‌خوام پول زیاد همرام باشه.

- باشه... به هر حال، پولت جاش اَمَنه.

- اونو که شک ندارم... چاکرتم حاجی!

چُر تکه رو گزشت کنار و درِ گاوصندوق و واز کرد و دو سه دسته اسکناس درشت درآورْد، دراز کرد طرفم:

- بیگیر... هزار و پونصد تومن... کافیه؟

- بعله. یه خورده نذر دارم، باهاس بدم حاجی!... بله، بسّه...

- چه‌قد نذر داری؟

- یه صد تومن پول نقد و یه گوسفند که باید قربونی کنم.

- اِ...؟ باریکالا!... انشاءالله که قبوله... بینم... نمازتم که مرتب می‌خونی؟

اکبره یکمرتبه پقی زد زیرِ خنده. نیگاش کردم.

حاجی برگشت طرفش:
 - واسه چی می خندی بچه؟!
 - هیچی... آخه حاجی! هوشنگ خان و نماز؟!
 گفتم: «مگه ما چه‌مونه؟ پَ چی که نماز می‌خونم...»
 اکبره زُل زد تو چشمام:
 - تو؟!...
 - آره، من...
 - خوبه والله...
 حاجی گفت: «توأم باهاس نمازتو بخونی بچه!»
 اکبره، سرش پایین، می‌خندید.
 حاجی رو کرد به من:
 - خوشم اومد. باریکلا!... از این که مؤمن و باتقوا شده‌ی، خیلی خوشم اومد...
 - قربون شما. بالاخره آدم از فامیلایِ نزدیکش یاد می‌گیره.
 - معلومه، معلومه...
 اکبره، سرش پایین، یکریز بی‌صدا می‌خندید و شونه‌هاش می‌لرزید.
 نیگاش کردم:
 - راسی اکبر! ماشین سرویش شده؟
 به‌جای اکبر، حاجی جوابو داد:
 - ای بابا!... آدم گاراژ داشته باشه، میکانیک داشته باشه، اون وقت ماشیناش
 نامیزون و لَنگ و سرویس نشده باشه؟... چه حرفا می‌زنی هوشنگ جون!
 - حق با شماس... پَ با اِجزه...
 - بینم... کی حرکت می‌کنی؟
 - فردا صُبِ زود.
 - به‌سلامت. خیر پیش!

بلند شد از پشتِ میز اومد این‌ور بغلم کرد و دو طرفِ صورتم و ماچ کرد:

– خداوندِ تبارک و تعالا بنده‌هایِ مؤمن و باتقواش و دوس داره... برو به امیدِ پروردگار... خداوند پشت و پناهِت!

اکبره زیر لب گفت: «خیلی باتقواس... جون عمّه‌جونش!»

چپ‌چپ نیگاش کردم، اما هیچی نگفتم به‌ش.

– خدافض حاجی... برگشتم، می‌چسبم به کار.

– انشالله... التماس دُعا...

بلد نبودم چی باید بگم.

– قریون شما... قریون شما...

از در اومدم بیرون. اکبره دنبالم اومد. هنوز داشت می‌خندید.

– بسّه دیگه کونده! چه‌قد می‌خندی؟... چیپ کجاس؟

– آخه خنده نداره؟... جلو میکانیکی...

با هم راه افتادیم طرفِ میکانیکی. سوارِ چیپ شدم.

اکبره هنوز مسخرگی می‌کرد:

– برگشتی، می‌شی مَشدی هوشنگ!... حالا خودمونیم، راسش و بگو...

– چی‌رو؟

– تو واقعاً می‌خوای بری زیارت؟

– آره والله...

– بُرووووو...

– جونِ تو...

– نماز چی؟

– خُب، زیارت که رفتم، باهاس بخونم دیگه...

– از زیارت که برگشتی چی؟

– هر وقت خواستم سرِ یه بنده‌خدا رو شیره بمالم، می‌خونم.

- این یکی رو راس می گی والله... بهترین راه کلاه گذوشتن سرِ مردم، مسلمون دواتیشه بودند.

- چرا جای دور می ری؟ نمونه‌ش همین پسر خاله خودم... دیوٹ از اون موقع که رفته حج و برگشته، ببین چه پولدار شده.
اکبر گفت: «یواش حرف بزن بابا. فضول و خایه مال زیاده. می شُفَن.» و اشاره کرد به کارگرها.

گفتم: «حُب، تو هم با ما می اومدی. تو راه، حال می کردیم...»
- نمی دازه که بی معرفت...

- برگشته، یه شب دورِ هم جمع می شیم... مِثِ اون شب...
- آره، حتماً...

- حُب دیگه... من باهاس برم، عباس منتظرمه.

نزدیکم شد و با همدیگه ماچ و بوسه کردیم.

- به عباس سلام برسون. خوش بگذره.

- قربون تو.

راه افتادم. از درِ گاراژ که می اومدم بیرون، برگشتم عقب سرمو نیگا کردم. دیدم اکبره سرِ جاش وایستاده نیگام می کنه. براش دست تکون دادم. اونم دستش و بُرد بالا... هنوز داشت می خندید...

عباس و از دكونِ عزّت جیگر کی وِرداشتم و با هم راه افتادیم طرفِ خونه.
تو راه، دو تا پنج‌سیری می‌کده ۵۵ هم خریدم. جیپ و بُردم همون گاراژی که
کامیونمون و می‌داشتیم، سپردم به گاراژدار و پاکتِ عرق و چیزهای دیگه رو
وِرداشتم رفتیم خونه...

احمد خوراکِ ماهیچه خوشمزه‌ای دُرُس کرده بود که با عرق خیلی مزه داد.
قبل از اون که مست کنم، یه مقدار پول دادم به احمد:
- ما یه هفته می‌ریم زیارتِ امام رضا.
- قبول باشه ایشالا...
- تو که هستی؟ جایی نمی‌ری؟
- نه... بعد که اومدی، شاید دو سه روز برم پیشِ مادرم.
- من که نیستم بری بهتره.
- باشه... پس منم فردا می‌رم.
- آره، این‌جوری بهتره. واسه ننه‌تم یه خورده سوغات موغات بخر.
یه مقدارِ دیگه پول دادم به‌ش. خیلی خوشحال شد. نیگاش کردم:
- چیزی نمی‌خوای از مشهد واسه‌ت بیگیرم؟
- اگه زحمت نمی‌شه، یه انگشترِ عقیق بخر.

- کوچیک یا بزرگ؟
- کوچیک باشه... ارزون باشه...
- خیلی خُب... عرق بیریز بینم. واسه خودتم بیریز.
استکان‌هایِ عرق و پُر کرد گزشت جلومون. استکان‌ها رو به‌سلامتیِ همدیگه
بلند کردیم و انداختیم بالا...

روشنائیِ آفتاب زد تو صورتم. استکانِ چایی رو سرکشیدم:
 - عباس! چه خوب شد زود راه افتادیم آ...
 - آره. ناهارمون و تو جنگلِ گلستان می‌خوریم.
 - قهوه‌خونه خوب تو راه هست؟
 - آره. پس چی؟ یه قهوه‌خونه خیلی اسمی هست که تریلی‌ها و کامیون‌ها اون جا
 وامیستن... غذاش حرف نداره...
 - می‌شناسی؟
 - آره. اون موقع‌ها که تو این جاژه می‌روندم، ناهارم‌واون جا می‌زدم...
 قهوه‌چی با یه تاوه رویی که توش تخم‌مرغ گوجه درست کرده بود نزدیک شد و
 اون و گدوشت رو نون‌لَواش:
 - نوشِ جونتون.
 - به به!... چه بویی داره!
 - روغن کرمونشاهی خالصه داداش!
 - آره، بوش داره داد می‌زنه.
 عباس گفت: «دستت درد نکنه.»
 - چیزِ دیگه‌ای لازم ندارین؟

- نه، زنده باشی!
مشغول خوردن شدیم. واقعاً خوشمزه بود آقایون خبرنگارها!

خبرنگار جوان گفت: «نوش جوتان!»
- یه سیگار آتیش کن بینم!
- همین الان...

خبرنگار جوان دو نخ سیگار آتش زد. یکی را داد به هوشنگ ورامینی و یکی را
هم خودش پُک زد:

- بفرمایید آقای امینی!
هوشنگ امینی سیگار را گرفت و پُک محکمی زد:
- خسته که نشدین؟

خبرنگار مسن گفت: «این جزئیات و که توضیح می‌دین خیلی خوبه.»
- من هرچی یادم بیاد، می‌گم به‌تون. بذار همه بدونن هوشنگ ورامینی کی بود
و چی کار کرد.
- بله، بله... بفرمایید.

- تورو خدا، این‌هایی رو که تعریف می‌کنم بنویسین تا مردم بفهمن... مخصوصاً
این دکترای خنگ متوجه بشن و برن یه کم رو آدم‌های مَثِ من تحقیق کنن...
- بله، بله... چشم... حتماً این کارو خواهیم کرد.

آره... کجا بودیم؟... تو قهوه‌خونه... املته مَرّه داد... حسابمون و دادیم و راه افتادیم رفتیم دَم جیپ.

عباس گفت: «سوییچ و بده من هوشی!»

– هنوز خسته نشده‌م.

– باشه. زود به زود عوض می‌کنیم تا هیچ کدوممون خسته نشیم.

– بیا بیگیر.

عباس نشست پشتِ رُل و راه افتادیم...

خداییش، عباس راننده خیلی خوبی بود. خیلی عالی می‌روند، طوری که آب تو دلِ آدم تکون نمی‌خورد...

با خیالِ راحت، دو نخ سیگار آتیش زدم: یکی واسه عباس، یکی م واسه خودم...

هنوز غروب نشده بود که رسیدیم مشهد. یه راست رفتیم هتلی که عباس با صاحبش آشنا بود. یه اتاق دوتخته با حموم گرفتیم. از پنجره اتاقمون، گلدسته‌های امام رضا معلوم بود.

عباس وایسَاد دَم پنجره و رو به گنبدِ طلاییِ صحنِ امام رضا تعظیم کرد و صلوات فرستاد.

نورِ خورشید رویِ سطحِ طلاییِ گنبد پخش شده بود و می‌درخشید. منم کنارش

وایستادم و عینِ اون، اوّل تعظیم کردم و بعدش سه تا صلوات فرستادم.

- عباس!

- چیه؟

- الان بریم زیارت؟

- پاکی؟

- پاک؟!

- جماع نکرده‌ی؟

- چرا.

- غُسل چی؟

- نه.

- خُب، باهاس غُسل کنی دیگه.

- غُسل؟

- آره خُب... باهاس بگی: غُسل می‌کنم غُسلِ جنابت، قُرْبَتاً الی الله...

- اصلاً بذاریم صُب که از خواب بلند شدیم، می‌ریم حموم و بعد از صُبونه، می‌ریم حَرَم...

- آره، صبح خلوترم هست.

- الان چی کار کنیم؟

- بریم تو شهر، یه خورده بگردیم و شاممون و بخوریم و بیایم زودتر استراحت کنیم. خسته‌م هستیم. بخواییم بهتره.

- آره. دیشب کم خوابیدیم.

دست و صورتمون و صفا دادیم و درِ اتاقمون و بسّیم و رفتیم بیرون...

عباس نشست پشتِ رُل، چون به شهر و خیابون‌ها خوب وارد بود.

هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. چراغ‌هایِ خیابونا روشن شد. نزدیکِ حَرَمِ امام رضا خیلی شلوغ بود. عباس با مکافات از لایِ ماشین‌ها راه واز کرد و انداخت تو

یه خیابون فرعی.
 - دیدی چه‌قد شلوغه؟
 - آره پسر! چه‌قد مردم میان زیارت!
 - خُب دیگه، شهرِ اسلامیّه دیگه...
 هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود.
 - شامو کجا بز نیم عباس؟
 - چی می‌خوای بخوری؟
 - تو مسافرت، باهاس کباب خورد.
 - اگه می‌خوای کبابِ خوب و مطمئن بخوریم، باهاس بریم وکیل آباد.
 - خُب، بریم.
 - دوره.
 - باشه.
 - خارج از شهره، عَنتر!
 - یعنی تو شهر به این بزرگی، یه کبابی خوب پیدا نمی‌شه؟
 - چرا. فراوونه. اما اون جا و کباباش یه چیزِ دیگه‌س... ا... راستی...
 - چیه؟
 - اوّل جاده وکیل آباد، یه جایِ خوب سراغ دارم.
 - جذّی؟
 - یه باغِ بزرگه. هر ننه‌قَمَری رو هم راه نمی‌دن. باهاس آشنا باشی.
 - خُب، تو آشنا نیستی مگه؟
 - چرا. اتفاقاً واسه حاج عباسیان صاحبش تیر آهن بار می‌زدن... تاجرِ آهنه آخه...
 - پَ بریم همون جا دیگه...
 - تیکه‌میکه هم داره.
 - راس می‌گی؟

- دروغم چیه؟
 - جون من؟... شوخی که نمی‌کنی؟
 - ای... عجب خریه ها... شوخیم چیه؟
 - آخه تو شهر مذهبی؟!
 - چه ربطی داره؟
 - جون داشی راست می‌گی؟
 - جون هوشنگ... خیلی مباحال تر از تهرون...
 - پسر! من نمی‌دونسم...
 - مگه باهاس همه چی رو بدونی؟... اصلاً تو از چار دیواریِ تهرون دراومده‌ی؟
 جایی رفته‌ی؟ بدبخت!
 - خُبّه دیگه... بزن بریم... واسه چی جر و بحث می‌کنی؟
 - خدا کنه پابر جا باشه. آخه چند ساله نیومده‌م این جا...
 - حالا بریم. ضرر نداره. می‌بینیم دیگه...
 عقب و جلو رو پایید و یه مرتبه فرمون و چرخوند و دور زد و گاز داد. خوییش این بود که کاملاً شهرو می‌شناخت و راه و چاهو بلد بود...
 واردِ یه جاده بزرگ شدیم.
 عباس گفت: - این جاده وکیل‌آباده...
 جاده خاکی بود و تاریک. یکی دو کیلومتر که پُرگاز رفت، این‌ور و اون‌ورِ جاده رو بادقت نیگا کرد و بعد از چند لحظه، پاشو از رو گاز وَرداشت و کشید سَمَتِ چپ، جلو درِ بزرگِ یه باغ نیگرداشت و بوق زد: یه بوق بلند... بعد، سه تا بوق کوتاه... بعدِ دو سه دقیقه مَطْلی، درِ باغ واز شد و یه مَرده، فانوس تو دستش، اومد بیرون.

عباس چراغ جیپو خاموش کرد و گفت: «آشناست.»
 مَرده نزدیک شد و فانوسو اُورْد بالا و ما رو نیگا کرد.

عباس گفت: «چاکرِ مَش باقرِ گُلَم هستیم.»

یارو فانوس و اُورد نزدیک‌تر:

– بینم... تو کی هستی؟

– منم، عباس...

مَش باقر تو نورِ فانوس، ریخت و قیافه‌ عباس و ورناداز کرد و یه‌هو صورتش از هم‌ واز شد:

– پَه... عباس آهنی خودمون و عشق‌ست!

– قریون تو برم مَش باقر!

با همدیگه دست دادن. عباس من و نشونش داد:

– هوشنگ... داشم...

– خوش اومدین.

– حاجی هستش مَش باقر؟

– بعله... نشسته رأسِ مجلس با حوری‌های بهشتی، زیرِ درختِ سیبِ قرمز، کنارِ آبِ روون، با ساز و نوا، داره حال می‌کنه.

– خيله خُب. پس برو بهش بگو عباس آهنی با داشش اومده.

– باشه، باشه... بیاین تو، من درو ببندم، بعد...

درِ باغو چارطاقی وا کرد و ما رفتیم تو، پارک کردیم زیرِ درخت‌ها.

مَش باقر اومد:

– برید اون‌جا تو رستوران، کنارِ استخرِ بیشینید تا من پیام.

دو طرفِ خیابونِ شن‌ریزی‌شده جلِو استخرِ پُر بود از ماشین‌سواری. رفتیم جلو

نزدیکِ استخر که دور تا دورش، میز و صندلی چیده بودن. تَک و توکی هم تختِ

چوبی فرش‌شده گزوشته بودن گوشه و کنار، زیرِ درخت‌ها. مشتری‌ها – زن و مرد

– نشسته بودن پشتِ میزها و جوجه‌کباب و کباب‌بره با مشروب حال می‌کردن.

عباس دستمو گرفت کشید بُرد یه گوشه زیرِ درختِ بیدِ مجنون:

- همین جا خوبه. بیشینیم ببینیم چی می‌شه...
- پسر! عجب جاییه این جا! می‌گم آ، امام رضا بیخود مشهدو انتخاب نکرده ها...
- آره، پس چی... داش عباست که تو رو جای بد نمی‌بره...
- این هوا و این محل، عرق با کباب می‌طلبه، داش عباس!
- آره، صبر کن حالا...

هنوز رو صندلی‌هامون جابه‌جا نشده بودیم که مَش باقر نزدیک شد:
- با من بیاین عباس آقا!

راه افتادیم همراهش و از میون درخت‌های سیب رفتیم جلو... تو تاریکی، سیب‌ها می‌خوردن به سر و صورتمون. از لای درخت‌های سیب اومدیم بیرون و افتادیم تو یه جاده شنی باریک که یه کمی سربالایی بود. مَش باقر با چراغ قوه از جلو و ما دنبالش... تا رسیدیم به یه چاله‌حوض بزرگ که آب چشمه از یه طرف می‌ریخت توش و از طرف دیگه‌ش خارج می‌شد. دور و ور چاله‌حوض پُر بود از ریشه درخت و علف و سبزه. بالاش، دو تا آلاچیق چوبی ساخته بودن که یکیش بزرگ‌تر بود و از وسطِ سقفش یه چراغ زنبوری آویزون کرده بودن. عده‌ای توش نشسته بودن و یه تارزن و یه دُنبکی مشغولِ زدن بودن که با نزدیک شدن ما دست کشیدن و ساکت شدن.

حاج عباسیان از جاش بلند شد و دست‌هاشو دراز کرد طرفِ عباس. داشت تِلوتِلو می‌خورد. معلوم بود مسته. رفتیم تو آلاچیق.

حاجی با روی خوش اومد طرفِ عباس:

- به به! گل اومد، باهار اومد، عباس آقای ما با ناز و آدا اومد... به به... چه عجب!
با همدیگه روبوسی کردن. با مَنم دست داد:

- خیلی خوش اومدین. صفا اُوردین... بفرماین، بفرماین!

همه شاهد بودن که حاجی چه‌طور از جاش بلند شد. اون‌ها هم از جاشون بلند شدن. سه تا زن جوون خوشگلِ تُپُل‌مُپُل با یه زن جالافتاده کنار حاجی بودن.

ما با همه سلام‌علیک کردیم و نشستیم.
 حاجی با عباس خیلی آفاق بود. به خاطرِ همینم بود که ما رو به اندرونِ خودش
 راه داده بود.
 شروع کرد با عباس راجعه به تجارتِ آهن حرف زدن. بعدش، پیشنهاد کرد براش
 بار بیاره و بره. عباس هم قول داد:
 - حتماً حاج آقا!... با رفیقم هوشنگ میایم خدمتون.
 یکی از سه رفیقِ حاجی بَطَرِ عرق و وَرداشت و دو تا استکان پُر کرد گذشت جلو
 ما:

- عرقِ محلیه...
 یکی دیگه شون گفت: «حرف نداره.»
 عباس گفت: «عرقِ قوچانه دیگه؟»
 - آره، سفارشیه. مخصوصِ حاجی اُورده‌ن.
 حاجی گفت: «واسه مام بیریز دیگه...»
 اون مرده که ساقیگری می‌کرد رو کرد به مَش باقر که داشت می‌رفت:
 - مَش باقر! بی زحمت، اون شیشه عرق و از سرِ چشمه بیار.
 - همین الان.
 یکیشون بلند شد رفت کمکِ مَش باقر، مقداری میوه پیوه و خیار از آب درآورَد و
 با عرق اُوردنِ گذشتن وسط.
 حاجی رو کرد به ساقی:
 - بچّه‌ها عقبن...
 - حواسم هس...
 من و عباس یکی دو لقمه کباب خوردیم و بعد استکانِ عرقمون و به سلامتی
 همه سر کشیدیم...
 یه چند تا استکان که خوردیم، کله‌مون داغ شد و خجالتِ مجالت و گذشتیم کنار

و شدیم هم‌رنگِ جماعت...

حاجی رو کرد به مطرب‌ها:

– ای... شماها چرا ساکتین؟ چرا معطلین؟ به بچه‌ها حال بدین بینم بابا...

مطرب‌ها بلافاصله سازشون و به صدا درآوردن و بنا کردن به زدنِ یه آهنگِ شاد. حاجی یکی از زن‌ها رو که جَوون‌تر بود، از جا بلند کرد:

– سوسن جون! یالا!

و خودش هم با آهنگ همراهی کرد و شروع کرد به بشکن زدن. بقیه هم دوانگشتی دست می‌زدن. سوسنه خیلی تمیز رقصید. در حینِ رقص، اون دو تا زنِ دیگه رو هم از جاشون بلند کرد و سه‌تایی با هم رقصیدن.

سوسن خسته شده بود، خواست بیشینه که حاجی دستش و گرفت و کشیدش تو بغلِ خودش و ماچش کرد. سوسن هم خودش و ولو کرد تو بغلِ حاجی... بعدِ تموم شدنِ آهنگ و رقص، همه کَف زدن. زن‌ها به‌اشاره حاجی، نشستن پهلوی من و عباس. ما هم حسابی مست کرده بودیم. من شروع کردم با زنی که نشست پهلوم، لاس زدن.

عباس درِ گوشِ حاجی پیچ کرد. صورتِ حاجی از هم واز شد و با صدای بلند گفت: «به افتخارِ هوشنگ خانِ گلِ یه کَفِ بلند...» همه کَف زدن. حاجی رو کرد به مردِ تارزن:

– درویش! راهو وا کن واسه هوشنگ خان... می‌خواد با یه غزلِ خوش ما رو سرخوش کنه.

درویش سری تکون داد و سازش و کوک کرد و بعد شروع کرد به زدن. ما هم که پاتیل از عرقِ دواآئیشه پنجاه درجه، خجالت‌مِجالتمون ریخته بود:

– با اِجره بزرگترآ، یه چند بیتی از خواجه حافظِ شیرازی، خدایِ عشق، واسه‌تون می‌خونم.

حاجی زد پشتِ من:

- به به... دَمَت گرم!... الان همه تو دلمون نَبِتِ عشقی می کنیم.
- آخه چون من از بچگی غزل می خوندم، سعی کرده‌م به چند تایی از غزل‌های حافظو حفظ کنم. حالا، این مغزِ پوکمو به کار بندازم، بینم می‌تونم یکی از اون غزل‌ها یادم بیاد، واسه تون بخونم...
حاجی باز به تشویق، زد پشتم:

- روحِ خدایِ عشق، خواجه حافظِ شیرازی شادا!... صلوات!
همه با صدای بلند صلوات فرستادن. بعد، ساکت شدن و نشستن منتظر. درویش سیم‌های سازشو به صدا درآورد. چشمامو بستم و کَفِ دستِ راستمو چسبوندم زیرِ گوشم و صدامو ول کردم:

- ما سرخوشانِ مستِ دل از دست‌داده‌ایم
همرازِ عشق و همنفسِ جامِ باده‌ایم
بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند
تا کارِ خود ز آبرویِ جانان گُشاده‌ایم
پیرِ مُغان ز توبهٔ ما گر مَلول شد
گو باده صاف کن که به عُدُرِ ایستاده‌ایم
گفتی که حافظ، این همه رنگ و خیال چی‌ست؟
نقشِ غلطِ مخوان که همان لوحِ ساده‌ایم...

غزل خوندم که تموم شد، حاجی اومد جلو و پیشونیمو ماچ کرد:
- دَمَت گرم!

همه واسه‌م دست زدن. یه سیگار گذوشتیم لبم که سوسن فوری واسه‌م کبریت زد. حاجی استکانِ عرقشو به سلامتی من خورد و بقیه‌م همین‌طور. بعدش، زن‌ها با هم دَم گرفتن:

- دوباره... دوباره... دوباره...

درویش صدای سازشو بالا بُرد و حاجی و رُققاش هم با زن‌ها همصدا شدن:

- دوباره... دوباره...

استکانِ عرقم و به سلامتی جمع سرکشیدم. یکی از زن‌ها مزه گدوشت دهنم. پُکی زدم به سیگارم. همه ساکت شده بودن. درویش پنجه‌هاشو به کار انداخته بود و صدای قشنگ سازشو درآورده بود که من شروع کردم:

- دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانۀ زدند
ساکنانِ حَرَمِ سرّ و عِفافِ مَلْکوت
با منِ راهنشین بادۀ مستانه زدند
آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
قرعۀ فال به نامِ من دیوانه زدند
جنگِ هفتاد و دو مَلّت همه را عَذرِ بِنه
چون ندیدند حقیقت، رَه افسانۀ زدند
شُکر آن را که میانِ من و او صلح افتاد
قُدسیانِ رقصِ کنان، ساغرِ شُکرانه زدند
آتشِ آن نیست که از گریه او گِرِید شمع
آتشِ آن است که در خرمنِ پروانه زدند
کس چو حافظِ نکشید از رُخ اندیشه، نقاب
تا سرِ زُلفِ سخن را به قلم شانه زدند...

سرم و انداختم پایین و رو به جمع، تعظیم کردم. بعد استکان عرقم و ورداشتم. همه کف زدن و استکانشون و ورداشتن بُردن بالا و به سلامتی من خوردن... حاجی خیلی ازَم خوشش اومده بود. اشاره کرد به زنِ جَوونه که نشسته بود کنارم: - مَلوس خانوم! هوشنگِ خان ما رو دریاب! من خودمو زدم به اون راه و با صدای آروم پرسیدم: «ببخشین... دَس به آب کدوم وَرَه؟»

حاجی باز رو کرد به مَلوس:

– مَلوس جون! بی زحمت، راهنماییشون کن...

مَلوس چراغ قوه بزرگی رو وَرداشت و همراهِ راه افتاد. پشتِ چشمه، یه آلاچیق بود. رفتم پشتِ آلاچیق شاشیدم و بعد، اومدم دَم درش. مَلوس با ناز خندید و دستمو گرفت کشید تو و ماچَم کرد و بنا کرد باهام وَررفتن. بعد لُخت شد و مِنم لُخت کرد. افتادیم رو یه تُشکِ تمیز که واسه همین کار پهن کرده بودن... خُب... بله دیگه...

خلاصه، حسابی حال کردیم...

بعدش، رفتیم قاطی جمع شدیم.

حاجی رو کرد به عباس:

– تو نمی خوای پری دس به آب؟

عباس بلند شد تِلوتلوخورن رفت بیرون که سوسنه چراغ قوه رو وَرداشت و دنبالش راه افتاد. رفتن پشتِ چشمه، تو همون آلاچِقه و... خلاصه... حاجی آهنی اون شب، به ما دو تا خیلی حال داد و مهمون نوازی تکمیلی کرد. عباس هم بهش قول داد تابستون بیاد مشهد و کمکش کنه...

دَم دَمایِ سَحَر بود که پا شدیم و از حاجی خیلی تشکر کردیم و از دیگرون هم خداحافظی کردیم و مست و پاتیل، از کنارِ چشمه سرازیر شدیم.

مَش باقر دوید کمکمون کرد تا رسیدیم به جیب و سوار شدیم.

عباس یه بیستی گُذوشت کفِ دستِ اون و از باغ خارج شدیم...

نسیمِ سَحَری خورد به سر و صورتمون و چشامون و واز کرد. جاده خلوت بود. نَمِک گاز دادیم تا رسیدیم شهر. چراغ های شهر هنوز روشن بود. مردم هم در رفت و آمد بودن. جلوِ صحنِ امام رضا خیلی شلوغ بود، انگار سَرشبه. یه عده می رفتن تو صحن و یه عده هم می اومدن بیرون...

رسیدیم هتل و جیپو تو پارکینگِ هتل پارک کردیم و رفتیم تو. تازه صدایِ آذونِ صُب از گلدسته‌هایِ حَرَم بلند شد. پنجره رو وا کردم و ایستادم جلوش و تماشا گُنبدِ طلاییِ امام رضا کردم و زیر لب دعا خوندم.

عباس از دستشویی اومد بیرون. نیگا من کرد و ایستاد خندید.
نیگاش کردم:

- چیه؟ واسه چی می خندی؟

- از امام رضا داری تشکر می کنی که همشهریاش بهت حال دادن؟

- آره، پَ چی؟...

- بیگیر بخواب بابا...

- بعدازظهر غسل می کنیم، می ریم زیارت.

- آره، باشه.

خیلی خسته و بیحال بودیم. زود خوابمون گرفت...

ساعتِ یک و دو بعدازظهر بود که از خواب پاشدیم.

عباس رفت زیر دوش و اومد بیرون:

- پسر! لباسِ زیر همراه نیاوردیم. چی کار کنیم؟

- چه طو مگه؟

- من شلوارزیرم کثیفه آخه.

- خُب، بشورش بنداز لبِ تخت، خشک می شه.

- بدونِ زیرشلواری؟

- خُب، شلوارتو می پوشی دیگه. کون برهنه که نمیای بیرون.

- باشه.

رفتم زیر دوش و خودمو حسابی صابونمالی کردم و زیرشلواریمو با صابون شستم. داد زدم:

- عباس! موقعِ غسل کردن چی بگم؟

- بگو غسل می‌کنم، غسلِ جنابت، قُرْبَتاً اِلَى اللّٰه... سه مرتبه هم خودت و آب بِکِش.

لباسمون و پوشیدیم و از هتل زدیم بیرون.

عباس گفت: «پیاده بریم... نزدیکه.»

- ناهار چی کار کنیم؟

- تو بازار، یه کبابی معروف هست.

- کبابش چه طوره؟

- اِسمیه.

- پَ بریم.

رفتیم تو بازارِ نزدیکِ حَرَم. خیلی شلوغ بود.

عباس گفت: «هوشی! مواظِبِ جیبات باش.»

- چه طو مگه؟

- تا دلت بخواد، این جا و تو حَرَم، جیب‌برها تو هم می‌لولن.

- جذی؟

- آره، مخصوصاً تو خودِ حرم...

- امام رضا جلوشون و نمی‌گیره؟

- باج می‌دن خوارجنده‌ها...

- به... دَمش گرم امام رضا...

- به امام رضا نه، چنده!

- پَ به کی؟

- به نگهبانایِ حرم...

- آها...

- خلاصه، خیلی مواظِب باش.

- من پولامو گذوشتم تو جیبِ داخلِ شلوارم.

- مگه تو شلوارتم جیب داری تو؟

- آره... احمدی واسه من دوخته...

- ای... باریکلا احمد خانوم!... پس پولای منم بیگیر بذار تو جیب داخلیت...

- بدهش من...

پول‌های عباس و گرفتم و وایستادم کنار دیوار و پولاش و جاسازی کردم و بعد راه افتادیم.

عباس پرسید: «دم دست پول جدا گذاشتی واسه خرج کردن؟»

- آره بابا... همه حسابا رو کردهم.

- زرنک شده‌ی هوشی!

- پَ چی!... کجاس این کبابی؟

- اوناها... اون جلو.

بازحمت، از میون مردم، راه واز کردیم و رفتیم جلو تا رسیدیم به کبابیه و رفتیم تو. اون قد سر و صدا بود که صدا به صدا نمی‌رسید. با یه مکافات، یه گوشه جا پیدا کردیم. نشستیم و سفارش دادیم...

بعد ناهار، رفتیم زیارت. تو حرم خیلی شلوغ بود.

رو کردم به عباس:

- عباس! من شنیده‌م بیوه‌ها نمی‌تونن برن زیارت... یعنی اگه برن هم قبول

نیس... درسته؟

- آره... زنای بیوه، نه مردا... اونم این جا نه...

- پَ کجا؟

- مکه...

- پَ تکلیف بیوه‌ها چی می‌شه؟

- خُب باهاس صیغه بشن دیگه...

- پَ بیا بریم دنبال بیوه‌زنا.

- اوناها... اون پیره زنه بیوه ست.

- اون پیشکش خودت... بچّه میچّه چی؟

- ای خوارجنده! این جا کوچه اورنگ نیس که... گناه داره. زر زیادی نزن. امام رضا خوارتو می گاد آ...

- صیغه می کنه دیگه؟... مگه بده؟... خُب، آیزنه مون می شه دیگه...

- بَس کن دیگه خوارکُسته!

- باشه... پَ بریم جلو به امام رضا سلام کنیم اوّل...

خندید:

- نیستش... فهمیده تو داری میای این جا، گذوشته دررفته...

- نه بابا. جایی نمی ره. واسه ش پول اُوردهم.

یه مُلا تو نخ ما دو تا بود. همین که پول و تو دستم دید، چشماش برق زد و نزدیک شد:

- برادر! نمی خواید واسه تون زیارت نامه بخونم؟

عباس گفت: «چند می گیری حاج آقا؟»

- نفری پنج تومن...

- چه خبره حاجی؟!... واسه دو کلمه زیارت نومه؟

- این همه خرج کرده یین، اومده یین زیارتِ حضرت، پنج تومنم روش...

- یه بار واسه ما دو تا بخون، قبوله... پنج تومن می دیم...

- نذر هم دارید؟

گفتم: «آره. یه مقدار پول نقده...»

- چه قدره؟

- مگه باهاس به شما گفت؟

- نه. همین جوری پرسیدم...

پنج تومن دادم بهش:

- زیارت‌نومه رو زودتر بخون حاجی!

پول و گرفت گذوشت تو جیبِ لبادهش و وایستاد رو به حرم:

- هرچی گفتم، شما هم تکرار کنین.

من و عباس و ایستادیم پشتِ سرش. بنا کرد به عربی، یه چیزهایی رو با صدای بلند بلغور کردن و ما هم سعی می‌کردیم هرچی اون می‌گه، تکرار کنیم...

تو این هیر و ویر، چشمم افتاد به دو سه نفر داهاتی که وایستاده بودن پهلوی ما و دست‌به‌سینه، اونام حرف‌های مُلاهِ رو تکرار می‌کردن. خندهم گرفت. به‌شون اشاره کردم بیان جلوتر. اومدن و تا آخر، همراه ما، زیارت‌نومه خوندن.

تموم که شد، صلوات فرستادن و رفتن طرفِ ضریح. ما هم راه افتادیم. مُلاهِه دنبالمون اومد تا دَمِ ضریح:

- برادر! دستتو بگیر به ضریح و نیت کن. منم واسه‌ت می‌خونم.

هرچی می‌گفت، ما دو تا انجام می‌دادیم و تکرار می‌کردیم.

- حالا، هرچی نذر داری، بده من تا بدم به آقا.

گفتم: «من خودم می‌دم خُب...»

- نه برادر! هر کاری راه و رسمی داره. من باید یه دعایی بخونم و روش فوت کنم و بعدش بندازم تو ضریح.

خر شدم و یه مشت اسکناس که صد تومن می‌شد دادم به‌ش. چشماش و بست، زیرلب یه چیزایی بلغور کرد و همون جور که زیرچشمی داشت من و می‌پایید، از اسکناس‌ها کَف رفت و بقیه رو انداخت تو ضریح:

- انشاءالله که قبول باشه.

هنوز خودش و درست جمع و جور نکرده بود که مُچِ دستش و گرفتم و کشیدم طرفِ خودم:

- حاجی! بقیه‌ش چی پ؟... آقا منتظرِ بقیه‌شه...

- یعنی چه آقا؟

- یعنی این که بقیه صد تومن و رد کن بیاد، والا همین جا رُسوات می‌کنم.
 میچ دستشو پیچوندم و مشتشو وا کردم. ناکس دو تا بیستی کف رفته بود.
 اسکناسا رو از دستشو درآوردم.
 خودش و زد به موش مُردگی:
 - آقا! والله من واجب‌ترم... مُستَحَقَم... ماشاالله آقا ثروتمنده. احتیاج نداره...
 - خُب، اونم خرج شماها می‌کنه دیگه... پَ این همه مدرسه طلبه‌ها پولش از کجا
 میاد؟

- دلت خیلی خوشه... خوش باور!
 اسکناسا رو انداختم تو ضریح و دستِ عباس و گرفتم و دورِ ضریح طواف کردیم.
 باهاش سه دَفه دورِ ضریح آقا امام هشتم می‌چرخیدیم...
 عباس گفت: «جون تو اینا همه‌شون دزدن...»
 - دیوٹ دو کلوم خونده، پنج تومن گرفته، باز طمع داره. حالا ببین صُب تا شب
 چه‌قد گیرش میاد. خدا می‌دونه چه‌قد ازین داهاتی‌ماهاتی‌های ساده بیچاره کف
 می‌ره...

- آره، پس چی؟... از یه وزیر هم بیش تر پول درمیارن اینا...
 داشتیم دورِ سوّمو دورِ ضریح می‌چرخیدیم که یه زن چادری افتاد جلو من. از
 پشت، چسبوند به زنه. انگار بدش نیومد، یه کم خودش و فشار داد عقب. منم
 دیگه جدا نشدم ازش. وقتی رسید کنجِ ضریح، صورتشو دیدم. جَوون بود و
 خوش‌بر و رو...

سرمو بُردم بیخِ گوشِ عباس:
 - بفرما. اینم یه بیوه خوشگل...
 عباس هم سرشو و اُورد جلو، دَم گوشم:
 - اوئی، خوارچنده! خجالت بکش. یادت رفته کجایی؟ بِکش کنار خودت و...
 - اگه طرفین راضی باشن، امام هم راضیه دیگه...

دور سوّم طوافمون تموم شده بود که عباس زیر بازومو گرفت و منو کشید کنار:
 - بیا بریم نمازمون و بخونیم.
 - باشه، بریم.
 - راستی، بینم... وضوت که باطل نشده؟
 - نه. چه طو مگه؟
 - آخه اون جور که تو خودتو چسبونده بودی به اون زنه...
 - نه بابا دیگه توأم... مگه خُروسَم؟
 - خیلَه خُب. بریم اون طرف که خلوته...
 رفتیم یه قسمتِ دیگه که چند نفری مشغولِ نمازخوندن بودن. ما دو تا هم کنارشون وایستادیم به نماز. عباس یه نیم متری عقب تر از من وایستاده بود.
 چی بگم آقايون خبرنگار!؟... چه جوری بگم؟... خلاصه... چشمتون روزِ بد نبینه...
 نمی دونم درسته اینا رو بگم یا نه؟...
 خبرنگارِ مسّن گفت: «هرچی بوده بگید... اگه حرفی سانسوری باشه، ما خودمون درمیاریم.»
 خبرنگارِ جوان گفت: «بله، بله... همه چیزو تعریف کنید آقای امینی!... هر اتفاقی واسه تون رُخ داده بگید.»
 هوشنگ امینی پوزخندی زد:
 - پَ بگم؟...
 هر دو خبرنگار همصدا گفتند: «حتماً...»

... آره... داشتم می‌گفتم... سرِ نماز بودیم... اونم کجا؟ تو صحنِ امام رضا... همین که اومدم برَم رکوع، پاهام عرق کرده بود و چون زیرشلواری پام نبود، شلوارم چسبیده بود به لُمرهام... چشمتون روزِ بد نبینه... یهو شَرَقی خِشتکم جر خورد: از زیرِ کمرم تا زیپِ جلو از هم واز شد و آل‌اوضاعمون افتاد بیرون...

دیگه چاره نداشتم. نمی‌خواستم نمازمو بشکونم. با همون خشتکِ پاره‌پوره، با همون بند و بساطِ بیرون افتاده، نمازه رو تا آخر خوندم...

حالا داشته باشین پشتِ‌سری‌هامو... عباس که هیچی... از خنده غَش کرده بود، افتاده بود زمین و نمی‌تونست از جاش پا شه. اون چند نفری هم که پشتِ سرمون بودن، همه از نماز دست کشیده بودن و خشتکِ جرخورده منو نشون همدیگه می‌دادن و هِرِه‌ر می‌خندیدن... اصلاً یادشون رفته بود کجان...

خلاصه... مام انگار نه انگار که خشتکه پاره شده... خیلی آروم و خونسرد، از جام پا شدم و نیگا آدم‌ها انداختم. همه داشتن می‌خندیدن. بعد، نیگا عباس انداختم. چشمش که به چشم من افتاد، بیش‌تر خنده‌ش گرفت.

– چیه؟ خنده داره؟ خُب پاره شد دیگه... چی کار کنم؟

عباس اشکِ چشماش و پاک کرد و باز خندید:

– حالا چه‌جوری بخیه‌ت بزنیم؟

یه طلبه جَوون، خندون، نزدیکِ ما شد و رو کرد به من:

– من وسیله دارم برادر!... همراهم بیا تا واسهت بدوزمش.
خوشحال شدم:

– به... نوکرتم... زنده باشی.
راه افتادم دنبالش و به عباس گفتم: «عباس جون! پشت من بیا تا خشتکِ
چرخوردهم دیده نشه.»

عباس پشتِ سرم راه افتاد و دستش و گزشت رو شونه‌م. می‌خندید:
– دیدی بالاخره امام خشتکت و پاره کرد و بهت فهموند که باید مواظبِ اعمال و
رفتارت باشی ننه‌خَرَمَلَه؟!
– بُرو بینیم بابا، حال نداری...

خلاصه... راه افتادیم دنبالِ طلبه‌هه و از میونِ مردم گذشتیم و رسیدیم به یه
حیاطِ بزرگ. بعدش، از یه دالون رد شدیم و واردِ یه حیاطِ دیگه شدیم که دور تا
دورش حُجره بود و جلو حُجره‌هام سکو...
طلبه‌هه رفت سمتِ یکی از حُجره‌ها و درش و وا کرد:
– بفرماید تو.

عباس به من گفت: «من همین‌جا، دَمِ دالون می‌شینم تا بیای.»
– حُب، توأم بیا تو دیگه.
– نه. من می‌خوام یه سیگار بکشم.
– باشه.

دنبالِ طلبه‌هه رفتم تو حُجره. یه اتاقِ کوچولو بود. درو پیش کرد و رفت از یه
گوشه، کیسه سوزن‌نخ و وِرداشت اُورد و سوزن و نخ کرد و رو کرد به من:
– درآر شلوارت و!
– ها؟!... آها... الان...

نیگا کردم این‌وَر اون‌وَر، یه چیزی پیدا کنم خودمو باهاش بیوشونم. طلبه‌هه
عباس و انداخت رو رختخواب‌پیچ و منتظر، نیگام کرد. عبا رو وِرداشتم انداختم رو

شونهم و پشت کردم بهش و شلوارمو از پام دراوردم. پولامو از تو جیبِ داخلش
دراوردم گذوشتم تو جیبِ کُتم و رو کردم به طلبه‌هه:

– اون سوزن‌نخو بدهش من حاج آقا!

– نه. بده من... اون طور که من می‌دوزم، شما نمی‌تونی...

شلوارِ خشتکِ چرخورده رو دادم بهش...

راست می‌گفت... عینهو چرخ‌خیاطی، با بخیه‌های ریزِ مرتب، سریع، شلواره رو
دوخت و داد دستم. از دستش گرفتم:

– بابا ای وُلا حاج آقا! دستت درد نکنه. دَمَت گرم! از چرخ هم بهتر دوختی.

– خواهش می‌کنم. چایی میل داری واسه‌تون درست کنم؟

– نه، نه... همین‌قَد زحمت دادیم، بسّه.

بلند شدم، شلوارمو پوشیدم و پولاً رو باز گذوشتم سرِ جاش و راه افتادم:

– خیلی ممنون حاج آقا!

– خدا نگه‌دار.

– قربون شما.

– خوش آمدی.

از درِ حجره زدم بیرون. دیدم عباس تو سایه‌ دالونِ حیاط، منتظر وایستاده. یه‌هو
یادم افتاد گوسفند نذر کرده بودم. برگشتم و درِ حجره رو واز کردم:

– راسی حاج آقا! من یه گوسفند نذر دارم.

– خُب؟

– می‌خواستم بینم باید همین‌جا قربونی کنم؟

– نه. هر جایی می‌شه قربونی کرد.

– مثلاً همون تهرون چه‌طوره؟

– هر جایی راحتی...

– آره، اَقلاً اون‌جا چندتا خونواده فقیرو می‌شناسم. گوشتش و بدم اونا واجب‌تره.

- بله، خیلی بهتره... قبول باشه انشالله.

- زنده باشین.

با عباس از صحن اومدیم بیرون و تو خیابون‌های اطراف پرسه زدیم و از بیکاری، وایستادیم جلو یه سینما نیگا کردیم به عکس‌های فیلم تو ویتترین‌ها.

- عباس! حالش و داری بریم سینما؟

- آره. بد نیس. انگار فیلمشم خنده‌داره.

رفتم جلو گیشه، دو تا بلیت لُژ خریدم و رفتیم تو سالن...

شب، خوب خوابیدیم...

نزدیکی‌هایِ ظهر بود که از خواب بیدار شدیم و سر و صورتمون و صفا دادیم و از هتل زدیم بیرون.

عباس گفت: «دوست داری ناهار دیزی سنگی بزنیم؟»

- سنگی دیگه چه فرمیه؟

- دیزی سنگیه دیگه... ندیده‌ی مگه؟

- نه، ندیده‌م.

- دیزی‌هاش سنگیه. آبگوشتش خیلی خوشمزه‌س.

- باشه. کجاس؟

- یه قهوه‌خونه قدیمیه... نقّال هم داره. از شاهنامه، امیرارسلان، حسین کُرد و

اینا نقّالی می‌کنه. قهوه‌خونه‌ش خیلی اسمیه. پاتوقِ جاهل‌ماهل‌هایِ مشهد هم اون جاست.

- خيله‌خُب. پَ راه بیفت بریم.

- بریم. نزدیکه، پیاده بریم بهتره.

از دو تا خیابونِ شلوغ گذشتیم و رسیدیم به یه خیابونِ بزرگ که بازارِ طلافروش‌ها اون جا بود.

یه‌هو یادم افتاد احمد سفارش کرده بود واسه‌ش یه انگشترِ عقیق بیگیرم. با عباس رفتیم تو یه دکان که کُلّی انگشتر داشت. دو تا انگشترِ عقیق انتخاب کردم که یکیش طلا بود، یکی نقره. هر دو رو خریدم.

اومدیم بیرون و از بازار گذشتیم و رسیدیم به خیابونِ اصلی.

عباس داشت دنبال قهوه‌خونه‌هه می‌گشت که یه‌دفعه دستمو گرفت کشید:

– اوناهاش! پیداش کردم. بیا!

رسیدیم به قهوه‌خونه و دَمِ درش وایستادیم و توش و نیگا کردیم. غلغله بود. این‌وَر اون‌وَر و پاییدیم. من یه تختِ خالی گوشه قهوه‌خونه، نزدیکِ پاسماوری، زیرِ سکو قهوه‌چی دیدم. دستِ عباس و گرفتم و کشیدم:

– بدو عباس! تا کسی صاحب نشده...

جنگی، خودمون و از میون جمعیت رسوندیم دَمِ تختِ خالی و نشستیم روش. قهوه‌چی استکان‌هایِ خالی رو گذشت تو جامِ مِسیِ خیلی بزرگی که پُر آب بود و بعد، دَسّو با دستمالِ یزدیِ ابریشمی که از گردنش آویزون بود خشک کرد و با لبخند، پشتِ انگشتش و کشید زیرِ سیبیلِ تاب‌داده‌ش و رو کرد به ما:

– این‌طور که معلومه، شما دو تا تو این شهر غریبه‌این...

عباس گفت: «آره داشم! چه‌طو مگه؟»

– پس حدسم درست بود. چون مشتری‌هایِ این‌جا همه می‌دونن که این تختِ

فرش‌شده جایِ پهلوانه و چوچک‌هاش...

– پهلوان؟!

– بله. اگه چند روز بیایید این‌جا، می‌بینیش.

رو کردم به عباس:

– پَ عباس جون! پا شو بریم. انگار جایِ ما نیس...

قهوه‌چی خندید و باز دست کشید به سیبیلش:

– نه. کجا برید داشی؟! بیشینین...

عباس خوشحال شد:

- اه... پس می‌تونیم بیشینیم؟

- حتماً داشی!... مهمون جاش رو چشمِ ماست...

گفتم: «قربونِ معرفت!»

عباس گفت: «اون سیبیلِ مردونه‌تو عشق‌ست!»

- نوکرتونم... چی دوست دارین واسه‌تون بیارم؟

عباس گفت: «والله... یکی دو سال پیش، حاجی آهنی من و اُورد این‌جا... از اون

دیزی‌سنگی‌هاتون سفارش دادیم... هنوز مزه‌ش زیرِ زبونه...»

- ا...؟ حاجی آهنی چشمِ ماست... خیلی چاکرشییم... پس، دیزی‌سنگی دونفره؟

- آره داشم! با تمومِ مخلقاتش: ماست، تُرشی، پیاز، نونِ محلی و سبزی خوردن.

- آی به‌چشم!

جاتون خیلی خالی آقايونِ خبرنگارا!... اگه زمانی رفتین مشهد، حتماً یه بار برید

سراغش...

خبرنگارِ مسن گفت: «بله... حتماً، حتماً...»

... خلاصه... ناهارمون و بااشتها خوردیم و قهوه‌چی جلومون و جمع و جور کرد و

بدونِ اون که چیزی بگیم، دو تا چایی تازه‌دمِ مَستی گُذُشت جلومون. خواست که

پُره، چشمش افتاد طرفِ در و لبخندی زد:

- بفرما... نگفتم؟... حالا خوب شد ناهارتون تموم شده...

عباس گفت: «چه‌طو مگه؟»

طرف باز دَس کشید به سیبیلش:

- اومدن... جاشونم که الان پُره... چی کار باهاس کرد؟

- پهلون که گفتی اینان؟

- نه داشی! این‌ها چوپک‌موچکاشن...

منظورش و متوجه نشدم:

- چوچک؟!

- آره... اون بزرگه چوچکِ پهلونه و اون کوچیکه ام چوچکِ خودِ پسره ست...

رو کردم به عباس:

- عباس! چوچک دیگه چیه؟

- چوچک یعنی بچه... فَمیدی؟... خِنگِ خدا! چشما تم درویش کن.

نگاه انداختم به پسرِ جَوون تر:

- عباس! عجب سلیقه ای داره چوچکِ بزرگه!

- گفتم چشما تم درویش کن کونده!

قهوه چی نیگاش و از چوچک ها برگردوند طرفِ ما.

عباس بهش گفت: «ناراحت نباش داشی!... ما که ناهارمون و خورده ایم...»

- نه. بهشون می گم شما مهمونین و اَلانم دیگه باید برید.

راه افتاد رفت طرفِ چوچک ها که بزرگه داشت با یه نفر سلام علیک می کرد.

من و عباس حسابی میخ پسر کوچیکه شده بودیم.

گفتم: «کجا بریم بابا؟ کجا از این جا بهتر؟ تازه خدا رسونده...»

عباس گفت: «خوارجنده! مگه نگفتم چشما تم درویش کن؟ وَاِلا سر و کارمون

با پهلونه... فَمیدی؟»

- حرومشون باشه! مگه ما چی مون کم تر از اوناس؟

قهوه چی خیلی مهربون، رفت استقبالشون و یه چیزایی گفت بهشون و بعدش،

ما رو نشون داد.

چوچک بزرگه سرش و تگون داد و بعد، دستِ چوچکِ کوچیکه رو گرفت اومد

طرفِ ما و لبخندی زد:

- سام علیک!... خیلی خوش اومدین به شهرِ ما...

من و عباس بی اختیار از جامون پاشدیم باهاشون دست دادیم. دستِ پسر

کوچیکه خیلی نرم و - چی می‌گن؟... - خیلی لطیف بود...

پسر بزرگه رو کرد به ما:

- بفرماید... بفرماید... بشینید تو رو خدا!... ما رو خجالت ندید...

من و عباس تنگِ هم، یه گوشهٔ تخت نشستیم و بیش‌تر جا رو واسهٔ اونا واز کردیم.

پسر بزرگه گفت: «اسمِ من ایرجه. اسمِ رفیقم سیامک.»

من گفتم: «اسمِ من هوشنگه. اسمِ رفیقم عباس.»

هر دو همصدا گفتن: «خوشبختیم.»

ما هم گفتیم: «مام همین‌طور.»

بعد من پرسیدم: «می‌بخشین ایرج خان! شما چن سالتونه؟»

- دارم می‌رم تو بیست با اجازه... سیامک داره می‌ره تو پونزده...

- به به... ماشالا... ماشالا!

قهوه‌چی آبگوشت و گوشت کوبیده رو که آماده کرده بود، تو یه سینی بزرگ آورد
گدوشت جلو اون دوتا. شاگرد قهوه‌چی هم یه سینی پُر مخلفات آورد گدوشت
جلوشون.

ایرج و سیامک هر دو چارزانو نشستن و رو کردن به ما:

- بسم الله!

گفتم: «نوش جونتون. صَرف شده...»

عباس گفت: «تو شهرِ شما، همه مهمون نوازن.»

ایرج درحالی که داشت نون ترید می‌کرد گفت: «وظیفمونه...»

- ما که مزاحم نیستیم؟ جای شما رو گرفته‌یم. می‌بخشین...

- اختیار دارین. این حرفا چییه؟ خیلیم خوشحالیم.

کاسهٔ آبگوشت که پُر شد از نون ترید شده، مشغول خوردن شدن.

خواستم سیگاری آتیش بزنم که چشمم افتاد به قهوه‌چی که داشت قلیون چاق

می‌کرد. صداش زدم:
 - داشی! یه قلیونم بده ما.
 - همین الان...
 بعد چن دقیقه، قهوه‌چی یه قلیون بزرگِ تَرتَمِیز اُورْد گذوشت جلومون و رفت.
 رو کردم به ایرج:
 - می‌بخشین ایرج خان!
 اشاره کردم به قلیون.
 غذا تو دهن، گفت: «تو رو خدا راحت باشید، تا مام راحت باشیم.»
 - قریون شما.
 خیلی سعی می‌کردم با کلاس حرف بزنم، مبدا فکر کنن لات و لوتیم.
 قهوه‌چی سینی پُر از استکان چایی در دست، راه افتاد دور بزنه. اول، دو تا چایی
 گذوشت جلو ما و بعدش، رفت سراغ مشتری‌های دیگه.
 ایرج لقمه‌ش و قورت داد:
 - شما روز خوبی اومدین تو این قهوه‌خونه.
 - چه طو مگه؟
 - امروز، درویش قصّه امیرارسلان رو نقل می‌کنه.
 گفتیم: «بِه بَه... پَ باید نشست...»
 - حتماً... ما هم واسه همین اومده‌یم.
 - پَ ما مزاحم نیستیم؟
 - اختیار دارین، گفتیم که شما مهمونید. هر روز هم می‌تونین بیایید...
 عباس هم به حرف اومد:
 - قریون محبتتون.
 - ما در کنار شما بیش‌تر حال می‌کنیم.
 - خیلی خوشحالم.

- ایشالا گذرتون افتاد تهرون، از خجالتتون درمیاییم...

- خیلی ممنون.

مشغول خوردن شد و منم پُک زدم به قلیون و بعد دادم به عباس و نیگا سیامک کردم. لامرّوت غذاخوردنش هم شیرین بود. تموم حرکاتش شیرین بود. بدجوری میخس شده بودم.

یه مرتبه عباس سقلمه زد بهم:

- اوهو... بگیر بکش!

نیگاش کردم. چشم غره رفت بهم لب گزید و زیر لب غر زد:

- کجایی تو جاکش؟ چشای هیزتو ورچین!

خودمو جمع و جور کردم، اما خداییش، نمی‌تونستم چشم از سیامکه بردارم. آخه، خیلی تودل‌برو بود. دس خودم نبود دیگه، چی کار کنم؟...

ناهارشون تموم شد. ایرج سیگار گزشت لبش و من فوری کبریت زدم براش که سیگارشو روشن کرد و زد پشت دستم:

- قربون تو.

قهوه‌چی ظرف‌مرف‌ها رو وِرداشت و جلوش و تمیز کرد و واسه‌شون چایی ریخت اُرد گزشت جلوشون.

یه مرتبه، صدای صلوات دسته‌جمعی مشتری‌های قهوه‌خونه بلند شد.

ایرج گفت: «اینم مُرشد... اومدش.»

نیگا مُرشد کردم: قدبلند بود و لاغر و کشیده. ریش فلفل‌نمکی بلندی داشت. یه کلاه‌بوقی گزشته بود سرش و دور کلاهدش، یه دستمال ابریشمی دورنگ زرشکی و سیاه بسته بود و لباس ساده و روشنی تنش بود.

قهوه‌چی نزدیک ما براش جا واز کرد و صندلی مخصوصش و از پشت دستگاه کارش اُرد بیرون و گزشت کنار میز کوچیک و تعارف کرد و نشوندش. بعد رفت براش چایی آلبالو ریخت اُرد گزشت جلوش رو میز و رفت.

مُرشِد سرش و برگردوند طرفِ ما. من و عباس دَس به سینه گذشتیم و سلام کردیم و همون طور نشسته، سرمون و به حالتِ تعظیم اُورْدیم پایین.

جواب سلام ما رو داد و زیرچشمی، ایرج و سیامک و پایید.

ایرج گفت: «چاکرِ آق مُرشِد هم هستیم.»

مُرشِد بدون اون که جواب بده، سرش و یه کمی، بفهمی نفهمی، اُورْد پایین و استکان چایی تُرش و هُرتی، بالا کشید. یه جوری خورد که آب دهنِ من و راه انداخت! قهوه چی وسطِ قهوه خونه رو خلوت کرد و رو کرد به مشتری ها:

– رفتنی هاش زودتر بِرن که می خوام درو ببندم... ناهار بازار هم تمومه...

چَن نفری حسابشون رو دادن و رفتن و بقیه هم جابه جا شدن و نشستن رو به جایی که مُرشِد وامیستاد... عین سینما...

مُرشِد خیلی با حوصله چُپُکِ بلندش و در اُورْد، چیلیم زد: توتون و حشیش و قبلاً آماده کرده بود.

عباس یواش به من گفت: «نیگا هوشی! چه قشنگ چُپُش و بار زد!»

گفتم: «آره. کاش یه پُکم می داد ما بز نیم.»

کبریت زد و گرفت رو توتونِ کله قندیِ سرِ چُپُک. چند تا پُکِ کوتاه و بعد، یه قُلاجِ جونداز زد که صداس بلند شد.

قهوه چیه یه استکان چایی شیرینِ گدوشتِ جلوش و دور زد استکان خالی ها رو جمع کرد.

چُپُکِ مُرشِد به آخر رسیده بود که قهوه چی با صدای بلند گفت: «به سلامتی مُرشِد صلواتِ بلند بفرستید.»

همه با صدای بلند صلوات فرستادن.

مُرشِد چُپُش رو تمیز کرد و گدوشت رو کیسه توتون و چایی شیرینش و سر کشید که صدای قهوه چی دوباره بلند شد:

– صلواتِ دوّم و بلندتر ختم کن.

همه باز صلوات فرستادن. بارِ سوّم هنوز قهوه‌چی نگفته، مردم خودشون با صدای بلند صلوات فرستادن.

مُرشد تسبیح دونه‌درشتِ قهوه‌ای سوخته‌رو از جیش درآورْد، دو دور پیچوند دورِ مُج دستش. بعد، آروم از جاش پا شد و مشتری‌ها رو نیگا کرد. صدای هیشکی در نمی‌اومد. قهوه‌خونه به اون بزرگی، با اون همه آدم، همچین ساکت شده بود که انگار هیشکی توش نیست. هیچ صدایی نمی‌اومد، جُز صدایِ وِزوزِ مگسا و قُلْ قُلِ سماور...

مُرشد نیگاش و دور تا دورِ قهوه‌خونه، رو مشتری‌ها که خیره شده بودن به‌ش، چرخوند و بعد، با صدایِ کُلُفتِ خیلی آروم و زنگدار، بنا کرد به خوندن:

– به نامِ ایزدِ توانا و جان‌آفرین... هرچه گویم عشق را شرح و بیان... چون به عشق آیم، خجل باشم از آن... گرچه تفسیرِ زبانِ روشنگرست... لیک عشقِ بی‌زبانِ زان خوش‌ترست...

یه آن سکوت کرد و بعد ادامه داد:

– بله... نیرویِ عشقِ یَک نیرویِ الهی‌ست و هیچ نیرویی توانِ نیرویِ عشق را ندارد... امیرارسلان نامدار به‌خاطرِ عشقِ فرخ‌لقا، دریاها و صحراها و کوه‌ها رو با کفشِ آهنینی که به پا داشت، دَرَنورْدید تا رسید به قلعهٔ سنگباران... چند بار کَفِ دست‌هاشو کوبید به‌هم و صداشو بُرد بالا و قصّهٔ امیرارسلان رو خیلی شیرین ادامه داد.

همه مُرشد رو نیگا می‌کردن، من سیامک و... مُرشد راس می‌گفت: عشق واقعا کولاک می‌کنه و هیچی سرش نمی‌شه و از هیچی هم واهمه‌ای نداره... آره، منم عاشق شده بودم؛ عاشقِ سیامک خوشگله...

به خودم گفتم: «حالا، هرچی می‌خواد بشه، بذار بشه. من تا آخرش می‌رم. از دستِ این پسرِه دریده چوچکِ پهلوانِ محلِ دَرش میارم... من تا این خوشگله رو تورش نکنم، از مشهد نمی‌برون. منم مِثِ امیرارسلان می‌رم جلو.»
خلاصه، بعدِ یکی دو ساعت، مُرشد قصّه‌ش و نیمه‌تموم گزشت و آخرسر، گفت:

«خُب... وعده ما فردا بعد از ظهر... خدا نگه دار همه تون...»

بعد رفت نشست روی صندلیش و کیسه توتون و چُقش و وَر داشت. قهوه چی یه استکان چایی شیرین دیگه گذشت رو میز.

مُرشد یه چیلیم حسابی دیگه بار زد و مشغول شد...

ایرج به چوچکش سیامک اشاره کرد که راهی بشن. بعد، قهوه چی رو صدا کرد و اشاره کرد که حساب کنه.

قهوه چی گفت: «حساب شد ایرج خان!»

- دِ؟!... کی؟!...

قهوه چی اشاره کرد به من:

- قابلی نداره ایرج خان!

ایرج برگشت طرف من:

- قربون تو هوشنگ خان! خجالتمون دادی...

- اختیار داری... اگه حال بدی، امشب یا فرداشب، بریم وکیل آباد عباس می گه

کباباش خیلی اسمیه...

- آره، اون که حرف نداره. هرکی از تهرون میاد، می ره اون جا عرق کبابش و بخوره.

- پَ امشب بریم دیگه؟

- امشب نه. فرداشب باشه، بهتره...

- اگه کس دیگه ای رو هم می خوای بیاری، بیار.

- نه. ما فقط خودمون دوتایییم.

- پَ قرارمون فردا، همین جا، بعدِ نَقْلِ مُرشد... با هم راه می افسیم...

- ماشین دارین؟

- آره، آره.

- جاده ش خاکیه ها...

- غمت نباشه. جیپ داریم...

- ها... پس عالیه...

خداحافظی کردن و رفتن...

ما نشستیم سرِ جامون. قهوه‌چی، سینی چایی تو دستش، می‌چرخید. اشاره کردم به‌ش. اومد، دو تا چایی گدوشت جلومون. عباس دو نخ سیگار آتیش زد. یکیش و داد به من و یکیش هم خودش پُک زد و دودش و فوت کرد طرفِ من:

- می‌گم... اما این چوچک کوچولو خیلی خوشگله ها، هوشی!

- آره. به خدا فرّخ لقا کُلفتِشَم نمی‌شه.

- پسر! انگار مُزه‌هاش و فرّ زده ناکس...

- این باهاس چوچکِ ما باشه، نه ایرج.

- آره والله...

- بالخره تورش می‌کنم عباس!

- تورش کردی، کجا؟... هُتل که نمی‌شه...

- آره. تو شهر که اصلاً نمی‌شه. باهاس بُردش بیرونِ شهر، تو جنگل... یا...

چمدونم... یه جای پَرتِ دیگه...

از قهوه‌چی و مُرشد خداحافظی کردیم و زدیم بیرون و راه افتادیم تو خیابون‌های شهر قدم زدن تا غروب...

عباس گفت: «ناسلامتی اومده‌یم زیارت آخه...»

- آره. راس می‌گی. بریم تا موقعِ شام، تو صحن بچرخیم.

- جنوب که نشده‌ی؟

- واسه چی؟

خندید:

- آخه بس که چوچک خوشگله رو سُکیدی...

منم خندیدم و زدم پسِ گردنش که جاخالی داد:

- آخه خوارجنده! بدجور میخِ اون شده بودی.

- صَبْر کن حالا عباس! بالاخره تورش می‌کنم...
 - رسیدیم... اوّل، بریم آبریزگاه...
 حیاطِ صحن خیلی شلوغ بود. پرسیدم: «آبریزگاه کجاس؟»
 - بیا بریم اون طرف... اوناها، اون‌ور...
 بوی تَنْدِ شاش تَه دماغم و سوزوند:
 - آه... شاشخونهِ امام چه قَدْ کثیفه!
 - نیومده‌یم شب‌نشینی که قُرْمَساق!... شاشت و بکن، زودتر بریم.
 - کجا وضو بیگیریم؟
 - اوناها... اون جا، دَمِ شیرِ آب...
 - به... دَمِ شاشخونه؟
 مردم همون جا می‌شاشیدن و همون جام وضو می‌گرفتن.
 - عباس! یه آفتابه آب پُر کن، بریم اون طرف... این جا خیلی کثیفه...
 - آه... بابا، همین جا بیشین، دست و بالت و آب بزن بریم دیگه... چه قَدْ عور می‌ای!
 خودش نشست و وضو گرفت. منم پهلوش چمباتمه زدم و دست و صورتم و آب
 زدم و بلند شدم:
 - نیگا تو رو خدا... همه تو شاشخونه دارن صلوات می‌فرستن...
 - اون وقت از امام رضا شفا می‌خوان...
 با دستمال دَسْت و صورتمون و خشک کردیم. بعدش رفتیم کفشدارخونه، کفشمون و
 درآورْدیم دادیم و شماره گرفتیم. میونِ جمعیت، هُلمون دادن، رفتیم جلو.
 - عباس! اوّل بریم نمازمون و بخونیم، بعد، زیارت کنیم.
 - آره، باشه. اما مواظِبِ شلوارت باش!
 - مُحکمه... دَمش گرم! خوب بخیه زد.
 نمازمون و که خوندیم، رفتیم کنارِ ضریح. یه هو، یارو زیارت‌نومه‌خونه سبز شد
 جلومون. تا چشمون به هم افتاد، من و شناخت و زود، پَس رفت.

خندهم گرفت. رو کردم به عباس:

- نیگا، عباس! خوارجنده دنبال شیکار می گرده...

- خُب دیگه، کارشه...

- کارِ بی دردسر و پُر درآمد...

بعدِ زیارت، اومدیم بیرون و چند ساعتی تو خیابونا قدم زدیم و وقت گذرونی کردیم و بعدِ خوردنِ یه شامِ سُبک، رفتیم هُتل که بخوابیم...

جاده وکیل آباد کمی شلوغ بود. وانت‌بارها و موتورسه‌چرخه‌ها و گاری‌ها کنارِ جاده نیگر داشته بودن و خانواده‌ها تو سبزه‌ها بساط پهن کرده بودن و از درخت‌های اطراف توت می‌تکوندن و می‌خوردن و دورهم حال می‌کردن. بعضی‌هام می‌زدن و می‌رقصیدن.

گفتم: «این‌جام مَثِ فرحزادِ خودمون تو تهرون پُرِ درختِ توته...»

ایرج پرسید: «فرحزاد کجایِ تهرونه؟»

– اوّلِ جادهِ امامزاده داوود...

– اون‌جا هم همیشه شلوغه؟

عباس برگشت طرفش:

– فقط تابستون‌ها... زمستون‌ها خلوته...

عباس نشسته بود پشتِ فرمون. ایرج هم نشسته بود پهلوش که راهو نشونش بده.

من و سیامک نشسته بودیم صندلی عقب.

موقعی که ماشین می‌افتاد تو دست‌انداز، من خودمو عمداً مینداختم رو سیامکه.

اونم می‌خندید و لُپ‌هاش چال مینداخت. تو یه دست‌انداز، دستمو گزاشتم رو

رونش و دیگه ورنداختم. بعدشم یواش‌یواش با پاهاش وررفتم. نیگام کرد. منم

نیگاش کردم. دستشو گزاشتم رو دستم و لبخند زد. جرأت‌م زیاد شد و تو یکی از

دست‌اندازها، صورتشو ماچ کردم. عباس داشت با ایرج حرف می‌زد.

یواش، در گوشِ سیامک گفتم: «فردا می‌تونی بیای باهم باشیم؟»
لب‌گزید و اشاره کرد جلو و آهسته گفت: «یواش!»

- میای؟

- فردا نه...

- پَ کی؟

- پنج‌شنبه...

- دو روز دیگه؟

- آره... ایرج شبِ جمعه‌ها و روزِ جمعه‌ها با پهلوونه...

- پَ این دو روزه رو آزادی؟

- آره.

- میای هُتل؟

- نه، نه... اون جا نه...

ایرج می‌خواست نیگا بندازه عقب که ماشین افتاد تو دست‌انداز و من خودمو
کشیدم کنار و گفتم: «عباس جون! دست‌اندازها رو مواظب باش!»
از آینه نیگام کرد. اشاره کردم که با ایرج حرف بزنه.

عباس رو کرد به ایرج:

- این جاده رو نمی‌خوان درست کنن؟

- چرا. تو طرحه...

دستِ سیامک و گرفتم و با صدایِ آروم گفتم: «چه ساعتی؟ کجا؟»

- نه صبح، دَمِ درِ بزرگه صحنِ امام رضا...

سرمو بُردم نزدیکش:

- چه روزی؟

- پنج‌شنبه صبح دیگه...

- آها... باشه...

نیگا ایرج کردم. دیدم با عباس گرمِ صحبتِه. دست کردم جییم، یه اسکناس بیستی درآوردم، گزوشتم کفِ دستِ سیامک:

- فعلاً اینو داشته باش تا بعد...

- قریون تو.

زود، پول و تا کرد گزوشت تو جیش. نَفَسِ راحتی کشیدم و پاکت سیگارم درآوردم و دو تا سیگار آتیش زدم. یکیش و دادم به ایرج و یکیشم دادم به عباس.

ایرج نیم‌نگاهی انداخت عقب:

- دَمَت گرم. خیلی ممنون.

- چاکرم.

بعد، یه نخ سیگار هم واسه خودم روشن کردم.

سیامک گفت: «یه پُکَم بده من بزَنم.»

سیگارم و دادم به‌ش. یکی دو تا پُک زد و پَسَم داد.

دَم‌دَمایِ غروب بود که رسیدیم وکیل‌آباد. غلغله بود. دودِ کباب بود که از هر گوشه و کنار، رو به هوا بلند می‌شد، رو دامنه‌ی کوه، رو صخره‌ها و توی درّه، کنار رودخونه، زیرِ درخت‌ها... خلاصه، مَلَّت، دسته‌دسته، این‌وَرِ اون‌وَر، تو پستی و بلندی‌ها، ولو بودن. عرق‌خورها، پیر و جوون، چندتا چندتا، جدا... خونواده‌ها هم جدا دورِ هم نشسته بودن و حال می‌کردن.

ایرج ما رو بُرد تو یه کبابی که رو صخره‌ها درست کرده بودن و دور و وَرش درخت بود. همه نشستیم رو یه تختِ چوبی، زیرِ یه درختِ جَنگلی پَت و پهن. تنه درخته خیلی کُلفت بود.

ایرج رو تخت جابه‌جا شد و پاهاش و دراز کرد:

- کبابِ این دگّه خیلی معروفه.

عباس سر تکون داد:

- این‌جا، گوشتِ همه‌شون تازه‌س.

ایرج گفت: «اصلاً هیچی از گوشتشون نمی‌مونه که کهنه بشه.»
صاحبِ دگه ایرج رو می‌شناخت. سفارشِ کباب و عرق و مَرّه دادیم و منتظر نشستیم.

صدای ساز و آواز از هر گوشه و کنار به گوش می‌رسید. مَلّت، شاد و شنگول، می‌زدن و می‌رقصیدن.

شاگردکبابی یه سینی پُر از نون و پنیر و سبزی و گردو و ماست و خیار اُورد
گُذُشت رو تخت.

نیگا کردم:

– پ اصلِ کاریش کو؟

– چی؟

– عرق...

– آها... الان میارم...

– زودتر بیار که قبل از کباب، غِرْغِه کنیم.

تندی رفت یه بَطَر عرق قوچان اُورد با چار تا استکان. همه رو گُذُشت تو سینی:

– مشغول شین تا کبابتون هم حاضر شه.

ایرج گفت: «قربون تو.»

رو کردم به عباس:

– عباس جون! ساقیگری با تو... اگه زحمت نمی‌شه...

– نه. چه زحمتی؟

بعد رو کرد به ایرج:

– با اِجْزِه بزرگ‌ترها...

ایرج گفت: «خواهش می‌کنم. آقای...»

همه بنا کردیم به تَه‌بندی. عباس استکان‌ها رو نصفه عرق ریخت و تعارف کرد.

ایرج استکانِ عرقش وَرداشت و رو کرد به عباس:

- عباس آقا! واسه سیامک یه گیلّاس یا حداکتر، دو گیلّاس فقط...

- هرطور شما صلاح می‌دونی داداش!

- قربونت برم.

همه استکان عرقمون و وَرداشتیم و زدیم به‌هم و به‌سلامتی همدیگه سر کشیدیم. سیامک نصفه‌استکانش و خورد و بقیه‌ش و گُذُشت جلُوش و یه کم مزه خورد.

آخرهای بُطِرِ اوّل بود که کباب و اُورْدن...

جائون خالی، عجب کبابی بود! تو دهن که می‌داشتی، آب می‌شد. هنوزم که هنوزه، تا حالا، همچین کبابی نخورده‌م...

خلاصه... تو اون هوا و اون فضا و اون کباب، مخصوصاً اون که دو تا چوچکِ خوشگل هم باهامون همپاله بودن، عرق می‌طلبید.

درِ بُطِرِ دوّم عرقِ قوچان واز شد و نَمَنَم، به‌سلامتی همدیگه، زدیم تو رگ...

صدای ساز و آواز و هلهله مردم تو کوه و درّه پیچیده بود. انگار کوه‌ها و صخره‌ها هم مست کرده بودن و بناکرده بودن به رقصیدن و شادی کردن و با آدم‌ها همراهی کردن...

تو این هیر و ویر، یه‌هو، صدای یه غزلخون از گودیِ صخره‌ها بلند شد. گوش تیز کردم. طرف خیلی خوب می‌خوند. صداش صاف بود. آسمونی بود. کیف کردم.

عباس گفت: «پس چرا معطلی هوشی؟ جوابش و بده دیگه!»

ایرج که صورتش گُل انداخته بود و چشماش قرمز شده بود، پُک زد به سیگارش:

- مگه هوشنگ خان غزل هم می‌خونه؟

عباس سرش و تکون داد:

- هنوز که هنوزه، ندیده‌م کسی رو دستش بیاد...

- جون من؟

- جون تو... والله...

ایرج رو کرد به من:

- ای... پس چرا جوابش و نمی‌دی داشی؟
سیامک هم که صورتِ از گُل نازک‌ترش گُل انداخته بود و صورتی‌رنگ شده بود، برگشت طرفم:
- تو رو خدا هوشنگ خان!
- چی؟
- بخون دیگه!
- چشم...
- هیچی نگید، الان میاد...
سیامک تَه‌مونده عرقش و وِرداشت و بُرد بالا:
- به‌سلامتی هوشنگ خان!
ایرج و عباس هم استکان عرقشون و وِرداشتن و منم وِرداشتم و همه استکان‌ها رو زدیم به‌هم و خوردیم.
نیگا سیامکه کردم: یه خال کوچیک گوشه چشمِ راستش بود.
- چه خال قشنگی داری؟
با التماس گفت: «یالا، بخون دیگه...»
همچین با ناز گفت که دل‌مو بُرد. چشم‌امو بستم و زدم زیرِ آواز:
- اگر آن تُرک شیرازی به دست آرَد دلِ ما را
به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بُخارا را
بده ساقی، میِ باقی که در جَنّت نخواهی یافت
کنارِ آبِ رُکن‌آباد و گُل‌گشتِ مُصلا را...
تموم سر و صداها ی دور و اطراف خوابید. همه گوش به من بودن؛ مخصوصاً ایرج و سیامک...
صدامو یه پرده بُردم بالا:

- من از آن حُسنِ روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت بُرون آرد زلیخا را...

آره، خلاصه... غزل خواجه حافظ هم یادم رفته بود. تو اون حالِ مستی، پس و پیش، جور کردم و خوندم دیگه... همه «ای‌والا!» گفتن و نفَس گرمی به ما دادن. ایرج پرید صورت‌مو ماچ کرد:

- دَمَت گرم هوشی جون! واقعاً که رودست نداری!

- قربونت برم.

دومرتبه، از پایین، از زیرِ صخره‌ها، صدایِ غزل بلند شد: طرف داشت جوابِ من و می‌داد.

ازین طرفم سه تا ازین مطرب‌آیِ دوره‌گرد اومدن پیشِ ما و بنا کردن زدن. یکی کمونچه می‌زد، یکی ضرب و یکی هم دایره‌زنگی... آهنگِ خیلی شادی رو شروع کردن...

یه‌مرتبه، ایرج از تخت پرید پایین و شروع کرد به رقصیدن... حقا که قشنگ می‌رقصید! دور از چشمِ پهلوان، لَوَنَدی هم می‌کرد. اون‌قَد قشنگ می‌رقصید که هیچ زنی به پاش نمی‌رسید. مطرب‌آم خوب حال دادن و حسابی مجلس و گرم کردن. مردم هم دورتادورِ ما جمع شدن و دست زدن و همراهی کردن...

خلاصه... چی بگم؟... تمومِ اون درّه و تپّه و کوهستون به شوق اومده بود. همه مست بودن. همه شاد بودن. همه حال بودن و حال می‌کردن و حال می‌دادن...

ایرج همون‌طور مستونه می‌رقصید. مردم شاد و شنگول دست می‌زدن. منم از تاریکی و شلوغی استفاده کردم و از سیامکه یه لب گرفتم. هیشکی متوجه نشد جُز عباس که اطراف رو پایید و بعد یواش گفت: «کونده! مواظب باش... آکه هی... خوارچنده!»

از جام بلند شدم و یه اسکناسِ دوتومنی از جیبم درآوردم رفتم وسط، دورِ سرِ ایرج گردوندم و انداختم تو دایره‌زنگی یارو مطربه که با صدای بلند گفت: «شاد

باشی... همیشه شاد...»

اومدم نشستم سرِ جام. بعدِ من، یه زنه که چادرش مَثِ شنل از شونه‌هاش
آویزون بود، رفت وسطِ معرکه و یه اسکناسِ یه‌تومنی انداخت تو دایره‌زنگی و
برگشت سرِ جاش.

ایرج به رقصش ادامه می‌داد. مطرب‌آم سنگِ تموم گذاشتن. چند نفرِ دیگه هم
شاباش ریختن تو دایره یارو مطربه و اونم دایره تو دستش، دور زد و مردم هم پولِ
خورد ریختن براش...

دست انداختم گردنِ سیامک:

- پنج‌شنبه، ساعتِ نه صبحِ یادت نره!

- دستتو وردار. ایرج می‌بینه...

- یادت نره ها!

- نه. دَمِ درِ بزرگه صحن...

- منتظر تم.

- باشه.

- خیلی می‌خوامت.

- منم...

- قربونت برم.

صُبِ پنج‌شنبه، با هتل حساب‌کتابمون و کردیم و اومدیم بیرون، رفتیم تو یه اغذیه فروشی، سه بُطر عرقِ قوچان گرفتیم و مقداری نون و کُنت و کوکو و دُلمه و خیارشور و گوجه‌فرنگی و خیار و دو سه تا استکان هم گرفتیم گذشتیم تو جیپ... به عباس گفتم: «عباس جون! بیشین پشتِ رُل ... ساعت چنده؟»

- هشت و نیمه تقریباً.

- خوبه پس... وقت داریم.

- سوغات‌موغات نمی‌خوای بگیری؟

- چرا... چن بسته زعفرونِ خوب می‌خوام بیگیرم واسه حاجی...

- گفتی دَمِ درِ بزرگِ صحن قرار گذاشتی؟

- آره. ساعتِ نه...

- باشه. پس اوّل، زعفرون و چیزای دیگه‌ای که می‌خوای بگیر، بعداً بریم.

از یکی دو خیابون گذشتیم و رسیدیم دَمِ بازارِ نزدیکِ صحن.

عباس یه عطاری رو نشون داد:

- اون عطاریه زعفرونِ خوبی داره... بُرو بگیر...

پریدم پایین، رفتم تو دکونِ عطاری و ده پونزده بسته زعفرونِ اعلاء خریدم.

دیدم سیگار هم داره. چند پاکت خریدم و اومدم بیرون، سوار شدم.

پنج دقیقه مونده بود به ساعتِ نه که رسیدیم جلوِ دروازه بزرگِ صحن. هنوز
 پارک نکرده بودیم که دیدم سیامک از دور داره می‌دوئه طرفِ ما. تندى پیاده شدم
 و کمکش کردم سوار شه. نشست عقبِ جیپ.
 به‌ش گفتم: «خُب، همین جلو می‌شستی دیگه...»
 - نه. عقب بشینم بهتره. نمی‌خوام کسی من و ببینه.
 - آها... خيله خُب...
 عباس گفت: «خُب، کدوم ور؟»
 - بزن بریم تو جاده تهرون...
 عباس دنده عوض کرد و این‌ور اون‌ورشو پایید و دور زد و از میونِ شلوغی،
 گذشت و رفتیم تا افتادیم تو جاده تهرون که سرعت گرفت...
 برگشتم عقب و نیگا سیامک کردم و لُپش و وشگون گرفتم و کمی چلوندم:
 - چه‌طوری سیاخوشگله؟
 - خوبم.
 - خُب، امروز و فردا که آزادی؟
 - آره. اما عصری باید خونه باشم.
 - بیا بیشین جلو.
 - نه. یه خورده دور شیم بهتره...
 - باشه... گشنه‌ت که نیست؟
 - نه هنوز.
 - همه چی گرفته‌یم. می‌ریم پیک‌نیک... تو جنگل، یه جای خلوت گیر میاریم،
 می‌شینیم و ناهارمون و می‌خوریم و حالمون و می‌کنیم...
 - کدوم جنگل؟
 - همین جلو...
 عباس گفت: «راهی نیست. عوضش، خلوته و کسی هم تو رو نمی‌بینه که

رپورت بده...»

– آره، کسی نباس بفهمه... اگه ایرج بفهمه که با شما اومده‌م، من و می کُشه.

– دِکی!... غلط می‌کنه کسی به تو دَس بزنه.

– باشه... با همه این حرفا، نباس کسی بفهمه...

– خیالت تخت باشه، هیشکی نمی‌فهمه.

عباس گفت: «راستی هوشی! پسته و تخمه دربیار نشخوار کنیم دیگه...»

– سیاجون! از تو اون پاکت، پسته و تخمه درآر بخوریم.

سیامک پاکت و کشید طرفِ خودش.

عباس پرسید: «راستی، نمک گرفتی؟»

– آره بابا... مُسیو همه‌چی گدوشته تو پاکت...

– مگه یارو ارمنی بود؟

– چه فرق می‌کنه؟... آسوری یا ارمنی...

سیامک گفت: «یا مسلمون...» بعد خندید.

گفتم: «ها... یا مسلمون... چه فرق می‌کنه؟»

عباس گفت: «هیچی... پس یه استکان بریز غرغه کنیم بینیم دنیا دستِ کیه.»

گفتم: «سیا جون! استکانارو درآر، با یه بُطر عرق بده من.»

سیامک بُطرِ عرق و استکان‌ها رو دادم دستم.

– یه خیار هم بده واسه مزه.

یه استکان سرخالی ریختم دادم عباس. سیامک خیارو شیکوند و نمک پاچید و

نصفش و داد به عباس و نصفه شَم به من.

عباس پاش و از رو گاز وَرداشت و استکانِ عرق رو بُرد دَمِ دهنش:

– به سلامتی خودمون سه تا...

سیامک گفت: «نوشِ جونت!»

عباس عرقش و سرکشید و استکانِ خالی رو داد به من و نصفه‌خیارش و گاز زد.

یه استکان عرق واسه خودم ریختم و به سلامتی خوردم و نصفه خیارم و گاز زدم
و بعد، یه نصفه استکان عرق ریختم دادم دستِ سیامک:

- بیگیر جیگر! تو هم مزه کن.

استکان و از دستم گرفت:

- این که خیلی زیاده!

- زیاد نیس. بخور!

استکان و بُرد دَمِ دهنش و یه مرتبه، صورتش تو هم رفت:

- اوه اوه... چه بو تندی داره!

- بو نکن. یه هو بنداز بالا!

- باشه... به سلامتی!

- نوش!

استکان و بُرد بالا و اوّل نیگاش کرد و بعد، یه هو ریخت تو حلقش و قورت داد و
گاز زد به خیارِ که دستش بود.

خندیدم:

- سختیش استکانِ اوّل دوّمه... بعدش دیگه راحت می ره پایین...

- آخه واسه من هنوز زوده...

- کی گفته؟... ایرج گفته؟

- آره... مگه یادت رفت اون شب تو وکیل آباد؟

عباس گفت: «آره، راست می گه... به من گفت یکی یا دو تا... بیش تر نه...»

گفتم: «ایرج گفته. ولی ما می گیم هیچ عیبی نداره. بخور! هرچه قَد دلت خواست

بخور... نوشِ جونت!»

سیامک پسته شیکوند و خورد.

عباس گفت: «کم کم واسهش بریز که حالش به هم نخوره...»

گفتم: «چشمِ عباس آقا!... حالا، واسه تو بیریزم؟»

- حالا نه... نَمَـنَـمَـ حـال کـنـیـم بـهـتـرـه...

- باشه... سیگار چی؟

- اون که حتماً...

درِ بَطری رو کپ کردم و گذوشتمش تو پاکت و دو تا سیگار آتیش زدم، یکیش و دادم عباس.

سیگارِ خودم میون لبهام بود که سیامک اون و از لبم گرفت:

- با اجازه، یه پُک بزnm.

- دود کن... من یکی دیگه روشن می کنم...

- نه، نمی خوام بکشم... همین یه پُک بسّه...

بعد سیگارو پس داد بهم.

عباس گفت: «سیا جون! بی زحمت، یه خورده پسته بده من.»

سیامک یه مشت پسته داد به عباس و پرسید: «کی می رسیم؟»

من تو فکر و خیالِ خودم بودم. نیگاش کردم:

- چی گفتی؟

- گفتم کی می رسیم؟

اصلاً حواسم نبود.

- کجا؟

- دِ... همون جا که گفتی دیگه...

- آها... دیگه چیزی نمونده.

عباس پرسید: «هوشی، ساعت چنده؟»

نیگا ساعتَم انداختم:

- دوازده و نیمه...

عباس گفت: «نیم ساعت... یه ساعت دیگه می رسیم.»

سیگارمون تموم شده بود که به سیامک گفتم: «سیا جون! یه خیارشور بده من!»

- الان...

یه نصفه استکان عرق ریختم دادم عباس و منتظر شدم تا عرقش و سرکشید.
بعد یه تیکه خیارشور گذاشتم تو دهنش و خودمم یه استکان انداختم بالا... یه
ته استکان هم واسه سیامک ریختم:

- پنیر هست. وِردار بخور!

همین کارو کرد و استکانِ خالی رو داد به من.

استکانِ سوّمو هم خوردیم و یه خورده شوخی کردیم. من مَرّه مینداختم و
سیامک و می خندوندم.

خلاصه... همین جور وقت گذروندیم و بجنورد رو پشتِ سر گذاشتیم تا رسیدیم
به جنگلِ گلستان.

گفتم: «عباس جون! سرِ خرِ کج کن. همین جا خیلی خوبه. بُرو تو درختا...»
عباس زد تو بیراهه و رفتیم تو جنگل، لایِ درختا، جایی که دیگه ماشین رو نبود.
پشتِ یه درختِ گنده نیگداشت.
گفتم: «بچه‌ها! بند و بساطو وِرداریم بریم کنارِ رودخونه. صدایِ شُرُشُرِ آبش داره
میاد...»

عباس پتو رویِ دُشکِ صندلی رو وِرداشت و من و سیامک هم بند و بساطو...
پیاده راه افتادیم. عباس در حینِ راه رفتن، تلوتلو می خورد.

گفتم: «عباسی! مثِ این که لولی؟»

- آره... چند ساعتِ پشتِ فرمون نشستنِ آدمو خسته می کنه.

- حالا، خوبه که عادت داری...

- آره... اما نه با عرق...

- راس می گی... حق با توه...

رسیدیم به یه محوطه واز و آفتابی، کنارِ یه رودخونه کم آب...

گفتم: «بچه‌ها! همین جا خیلی خوبه.»

عباس گفت: «آره، عالیه.»

بدون مَطْلَی، پتو رو پهن کرد رو علف‌ها و نشست و رو کرد به سیامک:

– بیا سیا جون! یه ماچ بده خستگیمون دَرِه.

سیامک رفت نزدیکِ عباس و پاکت‌ماکت‌ها رو گزشت زمین و نشست. عباس دست انداخت گردنِ سیامک و کشیدش طرفِ خودش و صورتش و ماچ کرد. منم بقیه پاکت‌ها رو گزوشتم رو پتو و نشستم و با کمکِ همدیگه، بساطِ نهارو آماده

کردیم و هرچی داشتیم چیدیم وسطِ سفره:

– یالا بچّه‌ها! شروع کنین.

عباس یه دُلمه برگ وِرداشت گزشت تو دهنش:

– چه خوشمزه‌س!

– به یارو گفتم از هر خوراکی که داری، یه خورده بذار...

مشغول شدیم. نهارمون و با عرقِ دواآتیشه قوچان زدیم تو رگ...

بعدِ نیم ساعت، سه رُبْع، هر سه تامون لول‌لول شدیم. صورتِ سیامک قرمز شده بود و لُپ‌هاش گُل انداخته بود و دائم می‌خندید. عباس هم حسابی مست کرده بود. من از اون دو تا خیلی سرِحال‌تر بودم.

سیامک گفت: «چه‌قَد هوا گرمه!» بعد، ژاکتِ بافتنیش و درآورْد.

عباس گفت: «خُب، یه‌بارکی شلوارتم درآر دیگه...»

منم گفتم: «آره سیاجون! شلوارتم درآری بهتره.»

سیامک پاشد شلوارش و دربیاره، تِلوتِلو خورد و افتاد رو عباس.

خندید:

– سرم داره گیج می‌ره...

عباس با همون حالتِ مستی، کمکش کرد تا شلوارش و دربیاره. دست انداخت زیرشلواریشم با شلوارش با هم درآورْد و انداخت کنار. بعد، بغلش کرد و دَمَرو انداختش رو پاهایِ خودش و بعد، چنگ انداخت لُمبرهایِ قُلْمبه‌ش و فشار داد و

ماچشون کرد:

- جون!... همه جاش قشنگه لاکردار!... نیگا هوشی! کونش از کون دخترهام قشنگ تره...

نیگا کردم:

- وای... عجب مالیه پسر!

عباس پیرهن سیامکو از تنش دراورد و لُختِ مادرزادش کرد. پسره اون قد مست کرده بود که اصلاً حالیش نبود. خودش و ول کرده بود. عباس که خیلی خسری شده بود، دیگه طاقت نیاورد:

- سیاجون! پاشو بریم پشتِ اون درخته...

سیامک سر جاش نشست و یه تیکه خیارشور گذشت تو دهنش. عباس هم یه استکان عرق ریخت و سرکشید. من مزه گذو شتم دهنش. از جا پاشد. نزدیک بود بیفته که گرفتمش:

- بپا نیفتی...

- پسر! خیلی مستم...

- آب که نخوردی...

- آره داشم! عرق دواتیشه خوردیم... فیل و از پا میندازه...

- دکی... فیل باهاس خیلی بدوئه تا به ما برسه...

- آره داشی! پس چی؟... بلند شو جونی!

دستِ سیامکو گرفت و از زمین بلندش کرد.

سیامک رو پاهاش بند نبود. نیگا بدنِ لُختش کردم: عجب هیکلِ قشنگی داشت! لُمبرهای وَرَقْلُمبیده و تنِ بدون مو: صاف و سبزه رنگ. دست انداختم دولش و گرفتم. خم شد و خودش و کشید عقب:

- آخ... نکن دیگه...

- جون!... جیگرت و!...

عباس کشیدش و همراه خودش بُرد همون نزدیکی، پشتِ یه درختِ تنه کُلفت، کنارِ رودخونه و مشغول شد...

یه نخ سیگار آتیش زدم و طاقباز افتادم و سیگارم دود کردم...

بعدِ چن دقیقه، عباس از پشتِ درخت اومد بیرون و شلوارش و مُرتب کرد و اومد پهلوی من:

- یه استکان عرق بریز هوشی جون! گلویم خشک شده.

- چه طو بود؟

- عالی!... حرف نداره...

چشمم افتاد به سیامک. دیدم رفته کنارِ رودخونه، چمباتمه زده و داره خودش و می شوره. خوشم اومد ازش که با اون حالتِ مستیش، بازَم مواظبِ تمیزیشه.

یه استکان عرق ریختم دادم عباس.

استکان و از دستم گرفت:

- به سلامی داشِ خودم!

- نوش! بره اون جا که درد و غم نباشه...

استکانِ عرقش و سرکشید و یه تیکه خیارشور گاز زد و به سِکسیکه افتاد.

گفتم: «یه خورده کُتلت بخور!»

یه کُتلت دادم بهش. گرفت گاز زد.

سیامک اومد نزدیکِ ما و پیرهنش وِرداشت و خودش و خشک کرد و تَه سیگارِ من و گرفت یه پُک زد و انداخت دور و نشست رو زانوم و پسته شیکوند و خورد.

گفتم: «سردت که نیست؟»

- نه... آفتابش خیلی داغه...

یه استکان عرق ریختم دادم دستش:

- بیا... نصفش و تو بخور، نصفشَم من...

گرفت و بُرد بالا:

- به سلامتیِ هرچی مرده!

عباس گفت: «نوشِ جونت باشه.»

من گفتم: «نوشِ جون خوشگل‌ترین پسرِ مشهد!»

ماچم کرد و خندید و استکانِ عرق و تا ته سرکشید. یه تیگه پنیرِ گدوشتِ دهنش. دستم و گرفت ماچ کرد.

عباس استکانِ خالی رو وِرداشت و پُر کرد از عرق. خیال کردم واسه من ریخته.

گفت: «به سلامتیِ داشم هوشی و این بچه خوشگلِ مشهد!»

- قریون تو داشی!

سیامک هم گفت: «نوشِ جان!»

عباس عرقش و سرکشید و یه تیگه مزه گدوشت تو دهنش و یه سیگار آتیش زد و طاقباز افتاد رو پتو. چند تا پُک که زد، چشماش بسته شد. اون قَد مست کرده بود که بیهوش شد و سیگارِ روشن از دستش افتاد رو پتو.

گفتم: «سیاجون! اون سیگارو وِردار پتو نسوزه.»

سیامک سیگارو وِرداشت و یه پُک زد و داد به من. منم یه پُک زدم و انداختمش دور.

صدایِ خُر خُرِ عباس بلند شد.

سیامک گفت: «چه زود خوابش بُرد!»

- خیلی مسته... از ما خیلی بیش‌تر خورد.

پاشدم دستش و گرفتم و همراهِ بُردمش پشتِ درخت...

داشتم کمر بندمو وامی کردم که یه هو پَرید تو بغلم و آویزونِ گردنم شد و ماچم کرد:

- تو از ایرج خیلی بهتری. کاش همیشه مشهد بودی!

- مگه ایرج چشه؟

- مِثِ مرِدا نیست...

- نمی‌تونه کاری بکنه؟
 - چرا... ولی خُب دیگه...
 - لا بُدِ باهات کم طرف می‌شه... ها؟
 - آره... اونم با زور...
 - خُب، ولش کن.
 - پ... ولش کنم؟... می‌کُشه من...
 - دوست داره؟
 - آره... خیلی زیاد... بهم می‌گفت به شما محل ندارم.
 - حسودی می‌کنه؟
 - خیلی زیاد...
 همون‌طور که داشتیم حرف می‌زدیم، با من وَر می‌رفت.
 بدجور حشری شدم. دیگه طاقت نیاوردم. دستاش و دورِ گردنم حلقه کرد و
 پاهاش و دورِ کمرم قفل کرد و همون‌جوری مشغول شدیم...
 بعدِ عمل، رفتیم کنارِ رودخونه و خودمون و شُستیم و تمیز کردیم و برگشتیم
 پیشِ عباس. صدایش کردم. انگار مُرده بود؛ اصلاً تکون نمی‌خورد. یه استکان
 عرق ریختم و به‌سلامتی سیامک انداختم بالا.
 سیامک مزه گذاشت دهنم:
 - یه استکانم واسه من بریز.
 استکان و پُر کردم گرفتم طرفش:
 - بیا، اینم یه ته‌استکان...
 - آ... پُرش کردی که...
 - تو دیگه بزرگ شده‌ی. بخور!... از ایرج که کم‌تر نیستی...
 استکانِ عرق و گرفت:
 - پس این و می‌خورم فقط به‌سلامتی تو!

- قریونت برم.

عرق و سرکشید و یه نصفه خیار وِرداشت، نمک پاچید و گاز زد. منم یه خیار وِرداشتم و چاقومو درآوردم پوست بکنم که یه هو، چاقورو از دستم قاپید:

- بده من پوست کنم.

- نه. چاقو رو بده من.

- نه. تو رو خدا بذار من پوست کنم.

- نمی خوام پوست بکنم... چاقو رو بده!

- نمی دم.

- بده من چاقو رو بچه!

دستمو دراز کردم چاقو رو بیگیرم ازش که پرید عقب و خندید:

- نمی دم.

جدی بهش گفتم: «بده!»

خندید و گفت: «نمی دم.»

- گفتم بده!

- بلند شو بگیر.

عصبانی شدم. از جام پاشدم رفتم طرفش. دوید رفت دورتر و ایستاد و خندید:

- بیا بگیر دیگه...

مست کرده بود و داشت سربه سرم می داشت. حالیش نبود عصبانیم. همون جور هی می خندید. رفتم طرفش. دوید رفت لای درختا و باز خندید. منم دویدم دنبالش. اون تندتر دوید. رفت پشت یه درخت و ایستاد و سرک کشید و زبون درآورد:

- بیا بگیر دیگه...

زیر لب فحشش دادم. دنبالش کردم. باز دوید. داشتم می رسیدم بهش که پام گیر کرد به ریشه یه درخت؛ خوردم زمین. از خنده ریشه رفت. من بیش تر عصبانی شدم.

همون طور نشسته، نیگا قلمِ پام کردم. دیدم خراشیده شده و کمی ازش خون میاد. فحش دادم و از زمین بلند شدم و دوییدم دنبالش. دویید طرفِ رودخونه. خواست از لایِ علفها رد بشه که یه هو «آخ»ش دراومد و پس رفت و داد زد:

- آی سوختم!... اوی... اوی... پام...

هر دو تا پاش، گله به گله، تا بالا، قرمز شده بود؛ انگار زنبور زده باشه، قرمز بود و باد کرده. نیگا علفها انداختم. دیدم گزنه‌ست.

گفتم: «دیگه نمی‌تونی درری... بده من چاقو رو!»

صورتش از سوزشِ پاهاش تو هم رفته بود. چاقو رو دراز کرد طرفم:

- بگیر بابا تو هم با این چاقوت... اوف، اوف... سوختم...

چاقو رو گرفتم گدوشتم جییم. بعد دستش و گرفتم بُردمش لایِ درختا. کمر بندمو واز کردم و از کمرم کشیدم بیرون:

- وایستا دَمِ این درخت نازکه!

- این؟

- آره.

وایستاد و تکیه داد به درخته و نیگا پاهاش انداخت:

- وای... چه‌قد می‌سوزه!

- الان خوبش می‌کنم... دستات و بیار پشتت.

- این جوری؟

- آره.

هر دو تا دستش و از پشت بستم.

- اوخ، اوخ... چی کار داری می‌کنی؟

- الان می‌فهمی.

- اوخ... پاهام خیلی می‌سوزه.

- صبر کن... الان دستمال و خیس کنم بیارم.

- می‌خواهی چای کار کنی؟

- یه دقه صبر کن تو...

- آخه پاهام داره می‌سوزه... دست‌هام که بسته‌ست.

رفتم دستماله‌مو تو آبِ رودخونه خیس کردم و یه دسته گزنه هم با چاقوم کَندَم و چند تا برگِ پهن پیچیدم دورِ ساقه‌هاشون که دستمو اذیت نکنه. بعد برگشتم پهلوش. دیدم داره ناله می‌کنه. دستمالِ خیسو گذاشتم رو جاهایی که قرمز شده بود و باد کرده بود.

گفت: «آخیش... این ورشم آب بزن...»

دسته گزنه رو برداشتم و زدم رو شیکمش که داد زد:

- آیی... آیی سوختم... چرا همچی می‌کنی؟

دومرتبه گزنه رو زدم به سینه و بازوهاش که فریادش بلند شد.
خندیدم:

- من و مَچَل کرده بودی دنبالِ خودت می‌دوئندی؟

- دست‌هامو واز کن... آخ، آخ... سوختم... زن!

- باشه. یه جا دیگه‌ت می‌زنم.

زدم زیرِ گلویش. داد زد و لگد پروند تو شیکمم:

- می‌گم دست‌هامو وا کن!

زدم رو آلتش. خودش و جمع کرد و گریه‌ش گرفت. باز خندیدم. بعد زدم به صورتش که جیغ کشید. من بلند خندیدم.

زد زیرِ گریه:

- تو رو خدا نزن هوشنگ!

خندیدم، ولی عصبانی بودم. پاچه‌ش لوارمو زدم بالا، قلمِ پامو که زخمی شده بود نشونش دادم:

- من و انداختی زمین و از خنده ریشه رفتی... ها؟... حالا نوبتِ منه که بخندم...

دومرتبه زدم رو صورتش و بوته گزنه رو فشار دادم رو صورتش و چشماش که
جیغش بلند شد و گریه کنون داد زد:

- مادرچنده! نزن... خوار تو گاییدم، نزن!... می سوزه...

- حالا ببین من می گام یا تو...

خندیدم و گزنه رو مالیدم به تموم بدنش. صدای گریهش بلند شده بود. صدای
خنده منم بلند شد. اون گریه می کرد و من می خندیدم. اون قده زدم به سر و
صورتش که چشماش باد کرد و بسته شد. صورتشم ورم کرد و قرمز تر شد. لب و
دهنش باد کرده بود و صداسش با زور درمی اومد.

نالید:

- آخه چرا!...

اون قد زدم تا تموم بدنش مَثِ بادکنکِ قرمز باد کرد. دیگه داد نمی زد، زار می زد.
کم کم بی حال شد و صداسش هم ضعیف شد.

دست هاشو که از پشت واز کردم، از بی حالی، با صورت افتاد رو علف ها.

خندیدم:

- حالا، مادرچنده منم یا تو؟ بچه کون!

از زمین بلندش کردم و تکیهش دادم به درخت و بعد، صورت و جلو بدنش و
چسبوندم به تنه درخت و دست هاشو دور درخت حلقه کردم و بستم و رفتم یه
دسته گزنه دیگه چیدم اُوردم مالیدم به لُمبرهاش. بدنش تکون خورد و لرزید و با
صدای خیلی ضعیفی نالید.

باز خندیدم:

- پَ چرا دیگه داد نمی زنی؟ بچه کون!

خندیدم و بازَم زدم. اون قد زدم که تموم بدنش سرخ شد و باد کرد. دیگه حسابی
چاق و قرمز شده بود. اون وقت، چاقومو دراُوردم و ضامنش و زدم: شَرَقی واز شد.

- چاقو من و قاپ می زنی؟ کونی!... حالا بیگیر!

آروم نالید. صداس بریده بریده بلند شد:

- تو رو خدا نزن... رحم کن...

- به کونی ها رحم کردن گناهه...

- گفتم... تو... تو... مَرَدی... اینه مردونگیت؟

- آره بچه کون! اینه... همین که داره نسلِ شماها رو نابود می کنه...

- تو رو خدا... جون... ما... مادرت... ن... نزن...

بلند زدم زیر خنده:

- پَه... تازه اوّلشه...

- دارم می... میرم... ایرج!... کجایی؟... به دادم... برس!...

- دیگه نمی زنمت... اوخ... اوخ... از ایرج ترسیدم...

- خیلی بی...بی...رحمی...

چمباتمه زدم رو زمین و از بالای قوزکِ پاهاش شروع کردم با چاقو تیکه تیکه بُردن... تیکه اوّلش و که بُردیم و انداختم دور، از جیگر داد زد:

- آ...آ...آ...ی... خدا جون! به دادم برس...

خندیدیم و گوشتِ تنش و از پایین، لُقمه لُقمه بُردیم تا بالای پاهاش... تیکه تیکه می بُردیم و مینداختم دور. یواش یواش صداس ضعیف شد، خیلی ضعیف شد تا رسید به ناله؛ ناله ای که انگار از ته چاه می اومد. خندیدم و باز شروع کردم به بُردن، تا رسیدم به لُمبره اش که دیگه صداس به طورِ کلی قطع شد و گردنش لق شد و کله اش یه وری افتاد رو شونه چپش و... مُرد...

دست هاش و واز کردم و کمر بندم و وِرداشتم که نعشش تالایی از پشت افتاد زمین. تیغه چاقوم و لیس زدم و خونس و خوردم و بعد، فُرو کردم تو خاک و درآوردم و با دستمالِ خیسم خوب پاکش کردم و بستمش و گذاشتم تو جیبم و کمر بندم و بستم کمرم و بالاسرش چمباتمه زدم و نیگاش کردم:

- هه... اینم خوشگلِ مشهد...

وقتی مطمئن شدم مُرده، دستش و گرفتم و کشیدمش رو زمین و بردمش یه خورده دورتر، میونِ درخت‌ها، لایِ علف‌ها انداختمش:

- اینم روزی شغال‌های جنگل...

بعد، رفتم کنارِ رودخونه، دست و بالمو ترتیمیز کردم و دستمالمو شستم و چلوندم و انداختم رو سرم و بعد، چاقومو دراوردم بو کردم. دیدم بو خون می‌ده. خوب خاکمالیش کردم و آب کشیدم و بلند شدم رفتم سراغِ عباس. خرّ و پُفش پیچیده بود تو جنگل...

لباس‌های سیامکو وِرداشتم رفتم کنارِ رودخونه. جیباش و گشتم. غیر از هفت هشت قِرون پولِ خورده هیچی توش نبود. سگه‌ها رو پَرت کردم تو رودخونه:

- اینم صدقه‌ش...

بعد تمومِ لباس‌هاشو تیکه‌تیکه کردم و انداختم تو رودخونه...

بعدش رفتم سراغِ عباس و صداش کردم، تکونش دادم:

- لاکِردار انگاری مُرده... بیدار نمی‌شه چرا؟

خلاصه، با زورِ تکون دادن و سر و صدا کردن، بیدارش کردم. بلند شد نشست.

هاج و واج، این طرف اون طرف و نیگا کرد:

- کجاست؟

- چی؟... کی؟...

- این جا کجاست؟

- خوارجنده! مگه یادت رفته کجا اومدیم؟

همون طور نشسته بود سرِ جاش... سرشو بالا پایین کرد و این‌ور اون‌ورو پایید و

پشتِ گوشش و خاروند:

- ها... چیزه...

خندهم گرفت:

- چیزه؟

- چیه... این پسره... سیامکه و می گم دیگه... کوش؟
- دِکی... هر کار کردیم بیدار شی، نشدی. می خواست ازت خدافظی کنه... خیلی بی تابى می کرد. می گفت دیرم شده، باید برم. گفتم آخه ما باس بریم تهرون... خیلی ناراحت شد. گفت پس من چی کار کنم؟... دیدم خیلی ناراحت، بُردمش سرِ جاده... شانسی، یه اتوبوس از تهرون می اومد. سوارش کردم. پولم بهش دادم با کرایهش... راهیش کردم، رفت دیگه...

- حالا چی کار کنیم؟

- هیچی... بلند شو بریم دیگه...
دستش و گرفتم. از جاش پاشد. پتو رو تکه کردم. جمع و جور کردیم و راه افتادیم...

عباس هنوز گیج بود. خودم نشستم پشتِ فرمون. جاده از سمتِ تهرون به مشهد شلوغ بود. همه می خواستن شبِ جمعه خودشون و برسونن به امام رضا، زیارت کنن. برعکس، از مشهد به تهرون خلوت بود.

عباس یه سیگار آتیش زد. نیکاش کردم. نیگام کرد:

- چیه؟... واسه چی نیگا می کنی؟

- بی مرام! اصلاً یادت رفته مام هستیم؟

- بیا بگیر.

سیگارشو داد به من و یه سیگار دیگه واسه خودش روشن کرد:

- پَه هنوز من مستم؟...

- خُب، زیادی خوردی داشم!

- اما عجب مالی بود آ...

- کی؟

- پسره رو می گم دیگه... چه زود عشقت و فراموش کردی؟

- آها... سیامکه؟...

- آره... عجب تیکه ای بود!

- معلومه که خوب حال کردی!
 - آره جونِ تو... اگه بود، بازم حال می کردم... حیف شد رفت...
 - فکر می کرد مام برمی گردیم مشهد...
 - راضیش کردی؟
 - آره، حسابی...
 - حقش بود... با اون سنِ کمش، خیلی حالیش بود... معرفت داشت...
 - ای بابا... همه شون سر و ته یه کرباسن...
 - نه. این خیلی با اونایِ دیگه فرق داشت.
 - بی خیال بابا...
 - خُب... فردا چی کار کنیم؟
 - من که صُب باهاس برم ورامین، جیبِ حاجی رو بدم.
 - بعدش؟
 - بعدش باز باهم یه کاری می کنیم دیگه... اگه دلت خواست، واسه حاجی کار می کنیم.
 - آره. چرا که نه؟
 - باشه...

هوا تاریک شده بود.

عباس گفت: «اگه قهوه خونه دیدی، نیگردار، یه چایی بخوریم.»
 بعدِ چُن دقیقه، رسیدیم به یه قهوه خونه. زدم کنار، نیگداشتیم. رفتیم پایین، دست و صورتمون و آب زدیم و نشستیم چایی خوردیم و سیگار دود کردیم و بعد، راه افتادیم.

این دَقه، عباس نشست پشتِ فرمون...

دیروقت بود که رسیدیم تهرون. عباس یه راست رفت دَمِ خونهِ خودشون. پیاده شد:

– تا فردا...

– قربانت.

نشستم پشتِ فرمون و دور زدم، رفتم گاراژِ نزدیکِ خونه‌م. پاکتِ عرق و بند و بساطو وِرداشتم، رفتم خونه...

احمد نشسته بود رو دُشک، داشت رو چلوایِ جالباسی، گلدوزی می‌کرد. تا چشمش افتاد به من، از جاش پرید و ماچم کرد و پاکتو از دستم گرفت:

– به به... خوش اومدی. زیارت قبول.

– قربون تو.

– شام خورده‌ی؟

– نه. تو چی؟

– الان واسه‌ت درست می‌کنم، با هم می‌خوریم.

– نمی‌خواد... تو پاکت، یه چیزهایی هست... می‌خوریم...

سُفره رو انداخت و خوراکی‌هایِ تو پاکتو درآورْد و چید تو بشقاب. بُطریِ عرق و که نصفه بود، با دو تا استکان، گدوشت وسطِ سُفره و هر دو مشغول شدیم.

بعدِ شام، رختخواب انداخت و لباسامو جمع کرد و باتعجب گفت: «این لگه‌ها خونه؟»

- کوش؟... کجا؟...

- ایناها... رو شلوارته...

- آها... هر کی این لگه‌هایِ خون و بیینه، فکر می‌کنه ما آدم کُشتیم... دیگه نمی‌دونن که تو مشهد، قُربونی کردیم...

- گوسفند؟

- آره دیگه... نذر داشتیم. یکی‌ام باهاس این جا بُکُشیم.

- الان پاکش می‌کنم.

- وِلش... می‌دمِ اطوشویی...

- نه... خونی نباشه، بهتره.

شروع کرد با آبِ سرد و سرکه و - نمی‌دونم - یه گردی ریخت روش و مالید تا لگه‌ها پاک شد.

گفتم: «راسی، احمد جون! اون بُقچهِ حمومو آماده کن واسه صُب...»

- همی‌الان حاضر می‌کنم.

- آره، قربونتُم.

بلند شد بقچهِ حمومو آماده کرد و لباس زیرِ تمیز هم واسه‌م گذاشت:

- دوست داری صبح واسه‌ت کله‌پاچه بگیرم؟

- اِ... آ... آره...

- پس بگیر بخواب. خسته‌ای.

- آره. خسته‌ام... راسی...

- چیه؟

- داشت یادم می‌رفت...

- چی؟

- انگشترت دیگه...

- انگشترم؟

- آره بابا... اون کُتِ من و بده.

دست کردم از جیب کوچیکه کُتم بسته کاغذو درآوردم، دادم بهش:

- وازش کن!

کاغذو پاره کرد و انگشتر و درآورد. ماتش بُرد. نیگاش کرد:

- این که طلاست.

- ببین اندازه‌ست؟

کرد تو انگشت وسطیش. با خوشحالی، دستش و پشت و رو کرد. یه‌هو، با شوق

پرید ماچم کرد:

- الهی من قربونت برم هوشنگ جون! خیلی خیلی ممنون. دستت درد نکنه...

- قابلی نداره. مبارکت باشه.

- از تموم دنیا، تو بیش‌تر واسم ارزش داری هوشنگ جون!... گفته بودم نقره

واسم بگیر، نه طلا... این خیلی گرونه...

- مهم نیست. مبارکت باشه.

- قربونت برم. الهی فدات بشم.

از خوشحالی احمد منم خوشحال شدم. پاشدم رفتم تو حیاط و برگشتم، خوابیدم.

احمد هم کاراش و کرد و اومد پهلوم خوابید...

صُب، کَلَه سَحَر، احمد از خواب بیدارم کرد:

- بلند شو هوشی جون! دیرت می‌شه. زودتر بُرو حموم. منم برم کَلَه‌پاچه بخرم

بیام...

بلند شدم نشستم. اتاق تاریک بود.

- هنوز که صُب نشده...

- چرا شده. نیگا...

پرده اتاق و زد کنار. نور صُب از پنجره دیده شد. پاشدم لباسم و پوشیدم و بقچه حموم و ورداشتم راه افتادم طرف حموم...

از حموم که برگشتم، دیدم احمد همه چی رو حاضر کرده. کله پاچه رو هم گزاشته رو چراغ با حرارت کم که داغ بمونه. بقچه رو از من گرفت و حوله رو درآورد و از چوب رختی آویزون کرد و بعد سفره رو پهن کرد و نشستیم دوتایی کله پاچه خوردیم و روش، دو تا استکان چایی داغ و یه سیگار و بعدش، یا علی مدد!...

صُبِ زود، جادّه ورامین به تهرون شلوغ بود. برعکس، از تهرون به ورامین خلوت...
بیش تر ماشینا کامیون بودن: با بار میوه، راهی تهرون...

رسیدم ورامین و یه راست، رفتم پیش حاجی، پسر خاله‌م.
تا من و دید، از جاش بلند شد:
- به به...

اومد طرفم، بغلم کرد، صورت و پیشونیمو ماچ کرد:
- زیارت قبول.

- قربون شما.

- بینم، واسه مام دعا کردی؟

- پَ چی حاج آقا... یه قربونی هم کردم. به اسم شما...

باشوخی گفت: «لابد یه خروس سر بُردی؟»

- خروس؟!

- شوخی کردم...

- یه برّه خوشگل مشهدی...

- قبول باشه.

- نذر شما و خانواده بود دیگه حاجی!

- خیلی ممنون که به یادِ ما بودی.

- یه گوسفندم باید این جا قربونی کنم.

- نذره؟

- آره دیگه... می‌خوام تو ورامین بُکشم... بهتره، نه؟

- آره، آره... خیلی‌ام بهتره.

- اینا رو هم واسه‌تون گرفتم... ناقابله... عقم قد نداد چیزی بهتر ازین واسه شما بیگیرم.

بسته زعفرون‌ها رو با پاکتش همه رو دادم به حاجی.

گرفت و نیگا تو پاکت انداخت و صورتش از هم وا شد:

- به... دست درد نکنه. اتفاقاً می‌خواستم بهت سفارش کنم چند تا بسته زعفرون بخری... چه زیادم گرفته‌ی!...

- قابلی نداره.

همون‌طور که تو پاکت و نیگا می‌کرد، رفت نشست سرِ جاش. انگار داشت می‌شمرد چَن تاست...

گفت: «بیشین جانم!»

بعد، زنگ و فشار داد که قهوه‌چی اومد و سلام کرد و احوالِ من و پرسید.

حاجی به‌ش گفت: «حاج علی! یه قوری چایی تازه‌دم وِردار بیار.»

- رو چشم حاج آقا!

قهوه‌چی رفت بیرون.

حاجی رو کرد به من:

- چرا وایستاده‌ی؟... بیشین!

سوئیچ و گُذوشتم رو میز، جلو حاجی:

- اینم سوئیچ جیب... نشستم. حاجی دست دراز کرد سوئیچ رو وِرداشت:

- اگه لازمته، پیشیت باشه.

- نه دیگه. خیلی ممنون.

- خستگی دررفت، اگه حالش و داشتی، با رفیقت عباس آقا بیان مشغول شین.

موقع تره باره...

- باشه حاجی! حتماً میاییم...

سوئیچ و گذشت رو میز:

- پس چیپ پهلوت باشه تا موقعی که کامیون و تحویل می گیری.

- خیلی ممنون.

- سوئیچ و وردار!

سوئیچ و وِداشتتم. قهوه چی قوری چایی رو اُورد، گُذشت رو میز و رفت. من استکان ها رو آب گردوندم و بعد، چایی ریختم...

بعد از اون که از این وِر و اون وِر حرف زدیم و چایی هامون و خوردیم، از جام پاشدم:

- حاجی! با اِجزه، من می رم سَلْمونی و بعدشَم، زودتر بِرَم تهرون، عباس و پیدا کنم.

- باشه جانم! برو به آمون خدا!

- قربون شما... سلام برسونین.

- خوش اومدی.

از دفتر حاجی اومدم بیرون. سوار جیب شدم و راه افتادم. از گاراژ زدم بیرون و
یه راست رفتم جلو دکان سلمونی محل نیگداشتم و پریدم پایین و رفتم تو.
سلمونیه با رویی خوش و خندون نزدیکم شد و دست داد:
- به به... چه عجب!... هوشنگ خانِ گل!
- سام علیک.
- سلام از ماست. خیلی مخلصیم.
- قربون تو. چه خوبه کسی نیس... زودتر ما رو راه بنداز. باهاس برم تهرون...
- به روی چشم... همین الان...
کمک کرد کتمو درآوردم. از دستم گرفت و از چوب‌رختی آویزون کرد. نشستم
رو صندلی جلو آینه. یه پیشبند تمیز از کِشو درآوردم، آویزون کرد گردنم و دستی
کشید به موهام:
- همه رو کوتاه کنم یا دورشو بزنم؟
- همه رو کوتاه کن. بلند شده...
قیچی و ماشین سلمونیش و اوّل الکل زد، بعد گرفت رو شعله چراغ الکلی و
بعدش، مشغول شد.

آخرای کارش بود که گفت: «هوشنگ خان! شنیده‌م با این بچه‌مچّه‌ها خیلی

حال می کنی...»

تعجب کردم:

– که چی؟!

– هیچی... می خواستم بگم... اگه می شه... دستِ ما رو هم بیگیری...

– ها؟!...

– می شه ازین خوشگل مُشگلا که تو دست و بالتن، یکی هم به ما معرفی کنی؟

عصبانی شدم. اصلاً میونه‌ای با اون نداشتم. شاخ درآوردم:

– نفهمیدم. یعنی می خوای بگی ما کون کشیم؟ این و می دونی که خودتم یه پا بچه

خوشگلی؟

– ...! اختیار داری هوشنگ خان!... ما خیلی مخلصیم... بی ریا گفتم...

– جدی؟... بی ریا می گی؟...

– آره...

– باشه عمو... عیب نداره... حالا که بی ریا گفتم، پنجشنبه، شبِ جمعه آینده،

عصری، واسه شام بیا خونه ما...

– همین خونه تو ورامین دیگه؟

– آره، آره...

– باشه. حتماً میام...

– بدقولی نکنی ها... من برو بچه‌ها رو دعوت کرده‌م. شام حسابی و عرق... دور

هم حال می کنیم...

– نه هوشنگ خان!... حتماً میام... خیلی حال دادی...

– فقط یادت نره بری حموم و حسابی خودتو تَرتمیز کنی... بچه‌ها بدونِ مو

بیش‌تر دوست دارن.

– باشه، باشه... حتماً...

خیلی خوشحال شد. انگار جون گرفت. تندتند کار کرد و موهامو آب‌روغن زد و

شونه کرد و پیشیندو از دور گردنم وا کرد.
 بلند شدم دست کردم جییم، پول درآرم، پرید دستم و گرفت:
 - به خدا نمی گیرم هوشنگ خان!
 - بیگیر بابا... کاسبی که تعارف نداره...
 - تو رو خدا... جونِ من بذار جییت...
 - نه. اگه نگیری، دلخور می شم. جدّی می گم.
 به زور پول و گدوشتم جلو آینه. زود، کُتمو اُورد، گرفت که پوشیدم و راه افتادم.
 دَمِ در، برگشتم طرفش:
 - پس، قرارمون...
 زود گفت: «شبِ جمعه آینده، غروب...»
 - آ باریکالا... قربونت... خدافظ...
 - نوکرتم. خوش اومدی...

جنگی رفتم تهرون و عباس و پیدا کردم و ناهار باهم رفتیم چلوکبابی...
جاتون خالی، یه چلوکباب تمیز خوردیم و اومدیم بیرون و یه راست راهی ورامین
شدیم و رفتیم پیش حاجی و قرار بستیم و با خیال راحت برگشتیم...
خلاصه... کارمون و باز پیش حاجی شروع کردیم.
بعد دو روز، همه رفقا و همکارها رو واسه شب جمعه دعوت کردم.

پنج‌شنبه صبح بود که با عباس، بعد تموم شدن کارمون، کامیونامون و گذاشتیم
تو گاراژ و اومدیم بیرون و رفتیم عرق‌فروشی و چیزایی رو که قبلاً سفارش داده
بودم گرفتیم و راهی خونه شدیم.

عباس گفت: «هوشی؟»

- چیه؟

- من هنوز نفمیده‌م این همه آدم واسه چی دعوت کرده‌ی عرق‌خوری؟

- بعد می‌فمی...

- خُب، بگو دیگه...

- حالا زوده. هیشکی نباس بفمه...

- یعنی این‌قد مهمه؟

- آره.

- ای خوارجندہ! چه نقشہ‌ای تو کلّہ پوکتہ؟
 - زودتر بریم خونه تا مهمونا نیومدن...
 - چند نفرو دعوت کرده‌ی؟
 - چارده نفر غیر خودمون. با من و تو و اکبر می‌شیم هیوَدہ نفر...
 - اووووه... خرجت زیاد می‌شه که...
 - خُب، کسی که زیارت می‌ره، برگشتنه، باهاس سُفره بندازه و خرج بده دیگه...
 مگه نه؟

- ها... پس قربونی تَم حالا می‌کُشی؟
 - دِکی... مگه نگفتم؟
 - نه... چی رو؟
 - دیروز، پول دادم به مَش مُراد، یه گوسفندِ پرواری خرید و قربونی کرد و میون
 گارگِرها و رعیتِ مَعیتِها پخش کرد... یه خورده هم واسه خودمون، امروز، کباب
 مَباب درست کرده دیگه...
 - آها... پس خوبه...

- آره داشی!... تو مَش‌دعباس شدی و منم مَش‌دهوشنگ!
 - اگه بریم مگه، حاجی بشیم، اون وقت چی کار می‌کنی؟
 - آره. فعلاً دیپلممون و گرفته‌یم. لیسانسمون و حَج که رفتیم، می‌گیریم. اون وقت،
 کار و بارمون سگّه می‌شه، هرچیم دروغ بگیم، همه می‌گن حاج آقا راست می‌گه...
 - همین طوره دیگه جون تو... بیش ترم پول درمیاریم.
 - بله. پَ چی... راه پولدار شدن همینه دیگه...

رسیدیم خونه. مَش مُراد دَم در، داشت جعبه میوه و بند و بساطو با یه نفر
 می‌بُردن تو خونه. داخلِ اتاق که شدیم، دیدم مَش مُراد سُفره سرتاسری
 انداخته تو اتاق پذیرایی و همه چی لازمو روش چیده. دورتادورِ اتاق، پتو چندلا
 انداخته واسه نشستن و مُخَدّه گُذوشته واسه تکیه دادن...

من و عباس مشغول شده بودیم که اکبر با یه یخدونِ بزرگ، پُر یخ، اومد تو:
 - چاکرم...
 - قربونت برم اکبرجون! بی‌زحمت، شیشه عرقا رو جاسازی کن لای یخ‌ها...
 - همین الان داش هوشنگ!... ا... ببخشین، مَشد هوشنگ!
 عباس زد زیر خنده. منم خندهم گرفت:
 - یکی دو سال دیگه، حاج هوشنگ...
 مَش مُراد ظرف‌های پُر میوه رو به‌فاصله، گزشت وسطِ سَفَره و بعد رفت
 مجمعه بزرگی اُورد که ماست و خیار و سبزی و گردو و پنیر و نون توش بود.
 من و عباس کمک کردیم همه رو چیدیم وسطِ سَفَره. اکبر هم شیشه عرق‌ها
 رو جاسازی کرد لای یخ‌ها:
 - مهمونا کی میان؟
 - گفتم عصری این‌جا باشن. دیگه کم‌کم باس پیداشون بشه.
 مَش مُراد گفت: «حالا که زوده کباب و بذارم رو آتیش؟»
 - آره مَش مُراد.
 اکبر گفت: «من بهت می‌گم کی بذاری رو آتیش.»
 - باشه.
 تقریباً همه‌چی رو آماده کرده بودیم که صدای تَقّه در بلند شد.
 اکبر گفت: «سرش وا شد. اومدن... مَش مُراد! بی‌زحمت بُرو درو وا کن.»
 - چشم.
 اکبر پرسید: «هوشنگ جون! همه راننده‌هایِ خودمونن دیگه؟»
 - آره. همه...
 - پس خودی‌آن...
 - خُب، آره دیگه...
 سِری اوّل، شیش نفر با هم اومدن. سِری دوّم، بیست دقیقه بعد، هشت نفر با هم

وارد شدن.

همه، سیل به سیل، دور تا دور سفره، کنار هم، رو پتوها نشستن.
یکی از راننده‌ها کلاه شاپوش و از سرش برداشت، گدوشت رو زانوش و رو کرد
به یه راننده دیگه:

- کریم قیطونی!... آی... کریم قیطونی! با توأم...

به کریم لقب «قیطونی» داده بودن به خاطر سیل نازکی که داشت و از دو
طرف، اون و مثل نخ قیطون تاب می داد بالا... صدای رفیقش و شنید:
- چی می گی عبدالله بادمجون؟!

عبدالله خیار رو که داشت پوست می کند، باعصیانیت پرت کرد رو سر کریم:
- بُرو دهنّتو آب بکش، بعد بیا سر سفره...
همه راننده‌ها زدن زیر خنده، جُر خود عبدالله که ناراحت بود. خیار دیگه‌ای
وَرداشت.

کریم قیطونی گفت: «ببخشید عبدالله خان! دیگه نمی گم باد...»
که عبدالله نیم خیز شد و چشماش و بُراق کرد:
- خفه، خوار...

کریم حالت دفاعی به خود گرفت و گردنش و کج کرد:
- ببخشین... ببخشین عبدالله جون!

عبدالله آروم شد:
- لا الله اله الله...

کریم گفت: «حالا چی می خواستی بگی عبدالله جون؟»

عبدالله گفت: «باس جور همه رو بکشی...»

- چی کار کنم قربونتم؟

- اگه زحمت نمی شه، ساقی باش.

- نوکر همه رُفقام هسّم عبدالله جون! رو چشم...

سینی استکان‌ها رو کشیدم جلوِ کریم قیطونی. اکبر هم دو بُطر عرقِ خُنک از یخدون درآورد گذوشت جلوِ کریم:

- کریم آقا! حسابی تَگری شده...

کریم یکی از بُطرها رو وَرداشت و گرفت تو دستش:

- قریونت برم... به به... چه تَگریه!

بعد، همه استکان‌ها رو نصفه، عرق ریخت و سینی عرق دست به دست، دور گشت. همه استکانشون و وَرداشتن.

عبدالله گفت: «به سلامتی رفیقمون هوشنگ ورامینی گُل که تازه از زیارتِ امام رضا برگشته... ایشالا سفرِ حج...»

همه استکانشون و بُردن بالا:

- ایشالا!

بعد، به سلامتی من خوردن.

استکان‌های عرق پُر می‌شد و به سلامتی همدیگه تو دهن‌ها خالی می‌شد...

یه ساعتی از عرقخوری گذشته بود و کَلّه‌ها همه داغ شده بود که دیدم منوچهر - سلمونی ورامین - پیداش شد و یه‌راست اومد نشست پهلوی من. هیشکی متوجه نشد. همه تو حالِ خودشون بودن. فقط اکبر متوجهِ اون شد:

- به... چه عجب، منوچهر خان!؟

- نوکرتم.

رو کردم به اکبر:

- اکبر جون! دو گیلای عرق رَد کن بیاد این‌جا...

اکبر دو تا استکان پُر عرق گذوشت جلوِ منوچهر.

گفتم: «بخور! خیلی عقبی تو...»

خلاصه، چند تا استکان، پشتِ سرِ هم، دادم به‌ش و سرچالشِ اُوردم.

دیگه کله‌ها همه حسابی داغ شده بود و شوخی‌ها هم گُل کرده بود.
مَش مُراد، دَم به دَم، کباب می‌اُورد و اکبر می‌گرفت و به‌فاصله، می‌داشت وسطِ
سُفره.

به اکبر گفتیم: «اکبر جون! یه خورده کشک‌بادمجون بذار این‌جا.»
- آی به‌چشم.

یه بشقاب کشک‌بادمجون با نون و سبزی گزشت جلو ما.
یوآش یوآش، کله منوچهر هم داغ شد.
عباس سرش و اُورد نزدیکِ من:
- هوشی!

- چیه؟

- نمی‌خوای بگی؟

- عرقتو بخور داشی!

من و منوچهر به‌سلامتی همدیگه یه استکان انداختیم بالا.

به‌ش گفتیم: «پاشو!»

- چی کار داری؟

- پاشو بریم، کارِت دارم.

همه سرگرم حرف زدن و شوخی و خنده بودن. هیشکی به ما توجه نداشت. دستِ
منوچهر و گرفتیم، بلندش کردم و با خودم بُردمش تو پستو؛ جایی که رختخواب‌ها رو
می‌داشتن.

پرده رو انداختیم:

- لُخت شو!

- ا...؟!

- دِ لُخت شو دِ!

- هوشنگ خان؟...

- خودت خواستی...
 - آخه بده...
 - بد یعنی چی؟... لُخت شو!
 - آخه... خجالت می کشم...
 - شلوارتو که در آری، خجالتت می ریزه...
 - پس کسی نفهمه...
 - نه... فقط همین عده می فهمن و بس...
 - اِ...؟!
 - آره.
 - نه، هوشنگ!
 - دارم بهت می گم لُخت شو!... باس به همه مهمونام حال بدی!
 یه دُشکچه انداختم زمین:
 - اینم واسه زیرت که زانوهایت زخم نشه.
 لُخت شد:
 - آخه خجالت می کشم.
 - می خوای عرق بیارم برات؟
 - الان نه... بعداً...
 نشست رو دُشکچه و زانو زد. نیگا تن و بدنش کردم. الحق، خیلی تَرتمیز بود.
 خُب دیگه، سَلْمونی بود، می دونست باس چی کار کنه.
 - به به... واجبی آم که کشیده‌ی...
 هر دو مست بودیم... هر دومتونم حال کردیم...
 کارم که تموم شد، بلند شدم، خودمو مرتب کردم:
 - بیشین تا بعدی بیاد... چیزی هم خواستی، بگو...
 از پستو اومدم بیرون. دیدم عباس داره منو می‌پاد. اشاره کردم بیاد. اومد. با

لبخند بهش گفتم: «واسه این دعوت کردم... بیا برو تو پستو... کاپوت که داری؟»
- آره... جنده چرچیل!

رفت تو پستو و منم رفتم نشستیم سرِ جام.
دیدم اکبره داره نیگام می‌کنه. گفتم: «دوس داری حال کنی؟»
- آره. پس چی؟...

یه بسته کاپوت دادم بهش:
- بعدِ عباس، جنگی بُرو تو پستو. این بسته رو هم بده منوچهر که بده به اونایی
که ندارن.

همه مست بودن. هیشکی حالیش نبود که ما چی کار داریم می‌کنیم.
عباس از پستو اومد بیرون. اکبر رفت تو.
چند دقیقه بعد، اکبر هم اومد بیرون و نشست کنارِ ما. نفری یه استکان عرق
خوردیم و بعد، یه استکان پُر عرق با ماست و خیار بُردم تو پستو، دادم به منوچهر:
- بیا بخور به‌سلامتی هرکی که دوستش داری.
گرفت:

- به‌سلامتی تو!

- نوش!

عرقش و خورد و مزه هم روش. بعد، یه نخ سیگار آتیش زدم دادم بهش و درِ
قوطی حلبی‌ای رو که افتاده بود کنارِ درگاهی، وَرداشتم گذوشتیم جلوش:
- بیا، اینم زیرسیگاری...

استکان خالی رو وَرداشتم و از پستو اومدم بیرون و رفتم نشستیم سرِ سُفره و رو
کردم به جمع:

- بچّه‌ها! گوش کنین!

همه ساکت شدن و نیگا من کردن.

- خُب، رُقفا! بعدِ عرقخوری، چی حال می‌ده؟ یه تیکه ناب که تو بهشت نصیبِ

آدم می‌شه... حالا، از بزرگ‌تر آ شروع می‌کنیم... اول، آقاعبدالله گُل پاشیه بیاد با من تا نفر بعدی...

عبدالله، خوشحال، از جاش پا شد.

کریم قیطونی با خنده گفت: «بیخود نیس می‌گن بادمجون بَم آفت نداره...»
عبدالله که سرپا شده بود، یه‌هو خیز و رداشت طرفِ کریم قیطونی. کریم از وسطِ سُفره پرید رفت اون طرفِ سُفره.

همه زدن زیر خنده.

فوری دستِ عبدالله رو گرفتم کشیدم، همراهِ بُردمش:

- بیا عبدالله جون! ول کن داداش! بُرو تو پستو، حالتو بکن.

- چیه؟ چه خبره؟

- بُرو تو، ببین چه مالیه!... تو بهشتم پیدا نمی‌شه...

پرده رو زدم کنار و هُلش دادم تو و خودم اومدم نشستیم سرِ جام.

عباس خندید:

- خودمونیم... بد چیزی نیست ها...

- نوشِ جونت باشه...

کریم قیطونی استکان‌ها رو نصفه عرق ریخت و با سینی گذشت وسطِ سُفره:

- بچّه‌ها! خودتون و ردارین.

همگی و رداشتن و به‌سلامتی همدیگه سر کشیدن و مزه به هم تعارف کردن.

بعدِ چند دقیقه، یک‌هو همه سرها برگشت طرفِ پستو: عبدالله با صورتِ سرخ، خندون، از پستو اومد بیرون و کمر بندش و محکم کرد و رو کرد به یکی از رانده‌ها:

- حسین آقا! پاشو بُرو تو بهشتم...

حسین آقا رفت، کریم قیطونی رفت، علی رفت، نعمت کچل رفت، محسن کوری رفت... خلاصه، نه نفر، نوبت به نوبت، رفتن تو بهشتم و خوشحال، برگشتن...

یهو صدای منوچهر از تو پستو بلند شد:

- هوشنگ خان!
 از جام بلند شدم:
 - سیگار می‌خوای؟... الان میام...
 - دلم درد گرفت... تموم نشد؟
 - الان تموم می‌شه... کریم آقا! یه استکان عرق بده من بیرم واسه‌ش...
 - آی به‌چشم... نوکرتم هوشنگ جون! عجب به ما حال دادی!...
 استکان عرق و دادم به اکبر:
 - اکبر جون! تو زحمتش و بکش... سیگارم واسه‌ش ببر.
 اکبر استکان عرق و سیگارو بُرد برای منوچهر و داد به‌ش و برگشت:
 - می‌گه خسته شدم. زود باشین...
 برگشتم رو به رُفقا:
 - بعدی؟...
 محسن کوری چشم‌های لیچش و مالید و دماغش و پاک کرد:
 - هوشنگ ورامینی که می‌گن، بیخود نمی‌گن... رودست نداری به مولا هوشنگ
 جون!... به‌سلامتیت!
 همه استکاناشون و وِرداشتن و به‌سلامتی من سرکشیدن...
 کریم قیطونی گفت: «سیدتقی! خودت و حاضر کن، نوبتِ توست...»
 سیدتقی از جاش پرید. از هولش، افتاد رو ولی لَشه. ولی کمکش کرد سرپا شد:
 - چیه؟ چته سید؟... زکی... این جا رو بچه‌ها! از حالا، بندِ شلوارش و وا کرده!
 عباس خندید:
 - تقصیری نداره... خُب، سیده دیگه... اولادِ پیغمبر... بُرو سید! که حوری بهشتی
 منتظرته...
 سیدتقی باخنده، رو به همه دست تگون داد و رفت طرفِ پستو و پرده رو زد
 کنار:

- سامعلیک!
 همه خنده‌شون گرفت. بعد، پرده رو انداخت.
 ولی لَشه هنوز داشت می‌خندید:
 - بعدِ اون که بادمجون رفت و اومد، سیّد دستش تو تُمبُونش بود و داشت
 ورمی‌رفت باهاش...
 عبدالله ناراحت شد:
 - بفرما... اینم کلاغِ کون‌دریده که از دهن ریذ...
 ولی لَشه خندید:
 - باباجون! دارم راجِبِ سیّد حرف می‌زنم، به تو چرا برخورد؟
 - درش و بذار دیگه، تنه‌لش!
 کریم قیطونی موضوع رو عوض کرد. رو کرد به من و با صدای بلند پرسید:
 «هوشنگ جون! زیارتِ مَشَد خوش گذشت؟»
 - آره، جاتون خالی.
 - همیشه بهت خوش بگذره مشدی!
 - قریون تو.
 سیدتقی پرده رو زد کنار و از پستو اومد بیرون و بندِ شلوارش و سِفَت کرد و
 خندون اومد نشست سرِ جاش.
 کریم قیطونی گفت: «تنه لَشه!»
 ولی لَشه تُندی از جاش پرید و خبردار و ایستاد:
 - حاضر، قربان!
 - بُدو بُرو عملیات!
 ولی سلامِ نظامی داد:
 - چَشمِ قربان!... نوکرتم...
 بعد، دوید رفت تو پستو.

عبدالله لُقمه‌ش و قورت داد:

- تن‌لش و نیگا چه فرزند و دویید!... حالا، اگه به‌ش گفته بودی بُرو فُلان چیزو بیار، یه ماه رمضان طول می‌کشید کونش و تکون بده...

خلاصه، همگی، نوبت‌به‌نوبت، رفتن تو پستو و راضی و خندون اومدن بیرون...

منوچهر سلمونی از تو پستو داد زد:

- دیگه کسی نیست؟

کریم قیطونی خندید:

- نوبتِ اوّل تموم شد جون!

عبدالله رو کرد به اون:

- نکنه می‌خوای دوباره شنو بری؟

- بَدَمَ نمیداد عبدالله جون!

سیدتقی سینه صاف کرد:

- منم بَدَمَ نمیداد...

- تو که البته حق داری سید!

کریم باز خندید:

- تا سه بار حق داره... جدّ کم‌زده...

منوچهر از پستو اومد بیرون و بدون اون که سرش و برگردونه، از درِ اتاق رفت بیرون.

عباس گفت: «کجا رفت؟»

اکبر گفت: «داره می‌ره خودش و بشوره.»

عباس گفت: «لباسش و پوشیده بود.»

من گفتم: «پ می‌خواستی کون برهنه بره بیرون؟»

کریم قیطونی استکان‌هایِ عرق رو میون همه پخش کرد و بعد، همون‌طور وایستاده، استکان تو دستش، رو کرد به همه:

- رُفقا! همه‌تون استکانِ عرق‌تون و به‌سلامتی داشمون هوشنگ بیارین بالا!
همه استکانِ عرقِ تو دستشون و بُردن بالا و منتظر شدن تا کریم قیطونی
حرفش و تموم کنه:
- حُب، حالا، عرق‌مون و می‌خوریم به‌سلامتی مردِ مردون، هوشنگ ورامینی گل
گُل‌اب!

گفتم: «نوشِ جونِ همه‌تون! گوشت بشه به تنتون!»
همگی همزمان، عرقشون و سر کشیدن. منم با اون‌ها عرقم و خوردم...

می‌گم... من و باش تو رو خدا... به حسابِ خودم، فکر کردم رویِ این پسر رو
کم کرده‌م؛ دیگه جرأت نمی‌کنه من بعد ازین، روش و واسه‌م زیاد کنه. نگو، بعدِ
جریانِ اون روز که اون‌همه سیبیل کُلفت خدمتش رسیدن، تازه روش و شده و
پُرروتر هم شده...

بله، آقاییون خبرنگارا! پُرروگریِ این جماعته که اون رویِ من و بالا میاره و
عصبانیم می‌کنه... واسه همینم بود که تصمیم گرفتم رویِ این نوع آدم‌ها رو کم
کنم دیگه...

... فردایِ اون روز که صُبِ جمعه بود، هنوز از خواب درست بیدار نشده بودم. داشتم استراحت می‌کردم که یه‌هو، یه نَفَسِ داغ رو رویِ صورتم حس کردم. چشم‌و که وا کردم، دیدم منوچهر سلمونیه دوزانو نشسته بالاسرم و خم شده، داره صورتمو ماچ می‌کنه.

تعجب کردم. چشم‌امو مالیدم:

- اِه... این‌جا چی کار می‌کنی تو پسر؟!... کی اومدی تو اتاق؟

- الان... ساعت نزدیکِ ده صبحه...

- خُب، باشه... مگه مَش مُراد بهت نگفت من خوابیده‌م؟

- نه... داشتم می‌اومدم، دیدم مَش مُراد از درِ حیاط اومد بیرون، رفت بقالی آق

میتی... درِ حیاطو وا گذاشت... صداش کردم، نشنید. منم اومدم تو دیگه...

- خُب، چی می‌خوای حالا؟

- تو رو می‌خوام...

- من‌و؟!... که چی؟

- دوست دارم...

- دِ...

- آره...

- یعنی چی؟

- یعنی این که می خواست... می خوام فقط با تو باشم...

- بی خیال بابا توأم...

- نه، هوشنگ جون!

- بُرو دنبالِ یکی دیگه...

- تو که من و رسوایِ عام کردی... دیگه چه جوری؟

- خودت خواستی. منم غیر از خودم، شونزده تاش و معرفی کردم بهت. به اندازه های مختلف: کوچیک، بزرگ، کُلفت، نازُک... همه جور هش و چشیدی دیگه... حالا چی می خواهی باز؟

- تو رو... تویِ اون همه، تو رو انتخاب کرده ام... اون همه که وادادم، به خاطرِ رویِ ماهِ تو بود...

- دِکی!...

- به خدا دروغ نمی گم... خیلی وقته چشمم دنبالِ توست... من از یه زنم بیش تر بهت حال میدم.

- زِکی!... خوبه والله... یه زن تو تهرون داریم، یکی ام تو ورامین...

- من از زنت بیش تر بهت حال می دَم. می گی نه؟ همین الان ثابت می کنم بهت. یه هو، تموم لباساش و از تنش درآورِد و لُختِ لُخت، سُرید تو رختخوابم.

- بابا! مَش مُراد میاد الان... بَدَه... اُبرومون می ره... بی همه چیز!

- اون می دونه تو خوابی، نمیاد این ور...

- خلاصه، بناکرد با بدنم و رفتن... صُبِ اوّلِ صُبی، تحریکم کرد و مَثِ زنا، طاقباز خوابید و پاهاشو بُرد بالا و قفل کرد دورِ کمرم...

- دیگه... خُب دیگه... اینم یه جورش بود...

- حیف که ورامینی بود و رفت و اوامد داشت، وَاِلا حسابش و می رسیدم...

بعدِ یه مدّت، دور از چشمِ عباس، رفتیم وَرَدستِ عزرائیل و باهاش کار کردم. کلّکِ
چند نفری رو تو خرابه‌ها و زاغه‌ها کَنَدَم...

از شما چه پنهون، عزرائیل از کارم خوشش اومد و چند نفر دیگه رو رَوونه کرد
سُراغم که راحتشون کردم...

بله... این جوریه دیگه آقایونِ خبرنگار!!... هرکی تو این اجتماع، یه وظیفه‌ای داره.
باس وظیفه‌ش و خوب انجام بده...

خبرنگارِ جوان که از خونسردیِ قاتلِ خونخوارِ عصبی شده بود، بی‌اختیار گفت:
«پس وظیفه‌ی جنابعالی تو اجتماع، سر بُریدنِ جَوون‌هایِ بی‌گناه بود؟»
- ها باریکلا!...

خبرنگارِ مُسنِ فوریِ دخالت کرد و وسط را گرفت:
- بهتره از موضوع خارج نشیم. اجازه بدین آقای امینی حرفشون و بزنن...
بفرمایین آقای هوشنگ امینی! ادامه بدین.
- با اِجزه، یه سیگار...

دست دراز کرد، سیگاری برداشت گذاشت لایِ لب‌هاش که خبرنگارِ جوان
برایش کبریت زد.

هوشنگ ورامینی زد پشتِ دستِ او و گفت: «قربون تو... اگه شما می‌دونستی
این جماعت چه قدر پُرو و ناکِسن‌ان، این جوری ناراحت نمی‌شدی...»
خبرنگارِ جوان گفت: «معذرت می‌خوام حرفتون و قطع کردم. بفرمایید...»
- بی‌خیال... کجا بودم؟...

یه روز، کَلَه سَحَر، حدودِ ساعتِ چهار پنج صُب بود که من و عباس با کامیون‌هایِ پُر از تره‌بار رسیدیم میدونِ بارفروش‌ها و وایستادیم تو نوبت تا بارِ کامیونمون خالی بشه. سوئیچِ کامیونمون و دادیم به بارفروشه.

گفتم: «شیرعلی خان! این سوئیچِ دو تا کامیون. هر موقع خالی‌شون کردین، بی‌زحمت اون گوشه میدون پارک‌شون کنین تا ما برگردیم.»

شیرعلی سوئیچ‌ها رو گرفت:

– باشه جونم! هر موقع اومدین اومدین... برید استراحتتون و بکنین.

– قربون تو.

عباس گفت: «چاکرِ شیرعلی خان هم هستیم به مولا!»

– قربون شوما.

با عباس رفتیم تو قهوه‌خونه میدون، نشستیم رو تخت.

قهوه‌چی رو صدا زدم:

– آتقی! دو لیوان بزرگ شیرِ داغ با کره و عسل و نونِ تازه واسه ما بیار.

– هم‌الان دایی!

عباس نیگا آتقی کرد:

– نَشه نَشه است جون تو... نیگا!... عینِهو قِرقی می‌دوئه این‌ورِ اون‌ور...

– معلومه... اگه نزنه که نمی‌تونه این‌همه مشتری رو راه بندازه...

– ناکس خیلی تریاک می‌کشه.

– زِکی!... تریاک؟... شیر می‌کشه... اونم چه‌قد!

آتقی با سینی صُونه اومد و اون و گدوشت جلومون.

جاتون خالی... شیر داغ و نون و کره و عسل رو زدیم تو رگ و پشتشَم، چایی و یه نخ سیگار...

از قهوه‌خونه اومدیم بیرون. هنوز آفتاب نزده بود. خیابون‌ها خلوت بود. فقط تَک و توکی گاری و درشکه و کامیون بارکش در رفت و آمد بودن... همون‌طور قدم‌زنون، رسیدیم چارراه مولوی و بعد، میدون اعدام که آفتاب کَلِه ساختمون‌ها رو زرد کرد و بعدش، هوا روشن شد.

سرِ پاچار که رسیدیم، عباس گفت: «کجا داریم می‌ریم، هوشی؟»
– هنوز خیلی وقت داریم.

– چی کار کنیم؟

– اگه دوس داری، بریم تو بازار قدم بزنیم. بعد بریم قهوه‌خونه، قلیون بکشیم.
– باشه، بریم.

بازاری‌ها تَک‌و‌توک حُجره‌هاشون واکرده بودن و بعضی‌هام داشتن وا می‌کردن. رسیده بودیم بازارِ طلافروش‌ها که عباس دلش و گرفت و گفت: «آخ... دل پیچه گرفته‌م انگار.»

– ناراحت نباش، مسجد شاه نزدیکه.

– پس زودتر بریم.

– اگه خواستی، نمازنم اون‌جا بخون.

– نماز؟!

بازارِ طلافروش‌ها رو رد کردیم و رسیدیم به یه حیاطِ کاروانسرایِ بزرگ که دور تا دورش حُجره بود.

گفتم: «عباس! اون‌هایی که مَکّه رفته‌ن و لیسانسشون و گرفته‌ن، تو این

سوراخی‌هایِ بالا، معامله می‌کنن و سرِ خلقِ الله شیره می‌مالن...»

– اونم چه شیرهای!

– تا دلت بخواد تو این سوراخی‌ها پول رد و بدل می‌شه.

– بشاش به این پولِ بابا!

– خپله‌خُب... الان می‌ریم مَوال، دل پیچه‌تم خوب می‌شه.

– کاش این‌جا یه مَوال بود!

– الانه می‌رسیم.

از حیاطِ حُجره‌ها اومدیم بیرون و افتادیم تو یه بازارِ سرپوشیده. هنوز حاجی‌ها حُجره‌هاشون و وا نکرده بودن. از یه راهرو زیرطاقی افتادیم تو حیاطِ بزرگِ مسجد شاه. اون‌جا برعکس، اون ساعت خیلی شلوغِ پلوغ بود. آدم‌ها این‌ور و لو بودن. همه مغازه‌هایِ دور تا دورِ حیاطِ واز بودن. بیش‌ترشون کوچیک بودن. همه‌شون مُهر و تسبیح و سجاده و دُمپایی و کُلاه بافتنی و عرقچین می‌فروختن...

داشتیم این‌ور اون‌ور و می‌پاییدم که چشمم افتاد به مستراح:

– اوناها... مَوال اون جاست.

– بریم... پسر! چه‌قد شلوغ!

– اما کاسبی می‌کنن این آفتابه‌دارها!

– والله کاسبی‌شون از ماها و دکترمهندس‌ها خیلی بهتره.

حدودِ صد تا آفتابه تو دستِ کوچیک و بزرگ بود که می‌رفتن تو مَوال و می‌اومدن بیرون و با باقیمونده آبِ آفتابه وضو می‌گرفتن.

عباس هم یه قِرون داد و یه آفتابه پُر آب گرفت و رفت تو صفِ مَوالی‌ها...

من رفتم سَمَتِ چال که پیشاب کنم. دیدم همه آفتابه تو دستشونه. بعضی‌ها تو

یه لیوانِ حلبیِ دسته‌دارِ بزرگ آب ریخته بودن و با اون طهارت می‌گرفتن.

این‌ور اون‌ور و می‌پاییدم. دیدم یه پسر بچه، لیوانِ آب به دست، نشسته لبِ چال.

رفتم نشستم پهلوش:

- آقا پسر! می‌تونم از آبِ لیوانت استفاده کنم؟
 - آره بابا. من مجبوری، از ترسِ حاج آقا آبِ وَرداشتم.
 - حاج آقا کیه؟
 - اوناها... اوستام...
 - باهاس ازین مُلاپُلاها ترسید...
 خلاصه، پیشابمون و کردیم و اومدیم این طرف. دیدم عباس تازه داره می‌ره تو مَوال. صداش زدم:
 - هی عباس! من تو حیا ط منتظرتم...
 نیگام کرد و هول‌هولکی دستش و تگون داد و رفت تو سوراخی و درو بست.
 همون نزدیکی راهِ مَوالِ عمومی، جلو یکی از دستفروش‌ها وایستادم و نیگا چاقوهایِ ضامن‌دارش کردم. یکی از اون‌ها چشممو گرفت. وَرش داشتم و وازش کردم و با تیغه تیزش ناخنِ شصتمو تراشیدم و دست کشیدم رو تیغه‌ش.
 دستفروشه گفت: «حرف نداره آقا!»
 - چنده؟
 - واسه شما، بیست و سه تومن.
 - چرا واسه من؟
 - آخه شما مشتریِ اوّل دشتی.
 - پَ واسه همین گرون می‌گی؟
 - نه جون شما... تازه دو تومنم به شما تخفیف دادم.
 - جونِ خودت... تو بمیری باور کردم!
 - مالِ زنجونه آقا!
 - دِ... فکر کردی با هالو طرفی؟
 چاقو خودمو درآوردم و نشونش دادم:
 - اگه اون مالِ زنجونه، پَ این مالِ کجاس؟

چاقورو گرفت. این طرف اون طرفش و بادقّت نیگا کرد:

- خیلی خوب کار شده روش...

- معلومه...

- چند خریدیش؟

- دوازده چوق...

- حتماً از خود زنجون خریدی؟

- نه... سواد داری؟... مهرش و نیگا کن... از عباس چاقوساز خریدم.

- دکونش کجاست؟

- تو خونهش می‌سازه... همه هم با منت سفارش می‌دن بهش...

چاقو رو پس داد. تیغش و بستم و گزوشتم جیبم. چاقوی اونم گزوشتم سر جاش.

گفت: «نمی‌خوای؟»

- نع!

- ارزون تر می‌دم...

- نه بابا...

- همون دوازده چوق و اول دشتی، باهاتون حساب می‌کنم.

عباس از پشت دستش و گزوشت رو شونه‌م:

- بریم.

- ها... اومدی؟

- خُب، حالا کجا بریم؟

- بریم قهوه‌خونه شمس‌العماره...

- بریم.

داشتیم می‌رفتیم طرف پله‌های خروجی مسجد شاه که دیدیم دعوا شده و شلوغ

پلوغه. جلوتر که رفتیم، دیدیم سه چار نفر ریخته‌ن سر دو تا پسر بچه و دِ بزن...

از دور و وری‌ها پرسیدیم: «چی شده؟»

- جیب‌بُرَن. داشتن جیبِ یکی از کاسب‌های محل و می‌زدن، گیر اُفتادن...

عباس با تعجب گفت: «ا... حسنی گردن گُلابیه...»

- حسنی گردن گُلابی کیه دیگه؟

- همونی که تو زیر چشمه علی، رگِ گردنش و زدی و گردن گُلابیش کردی...

- ا... راس می‌گی عباس!

رفتیم جلو و میونه رو گرفتیم و نداشتیم بیش‌تر کتکشون بزَن. به هر کَلکی بود، از دستِ کاسب‌های محل نجاتشون دادیم و از پله‌ها بُردیمشون بالا.

تو پیاده‌رو خیابون، زدم پسِ گردنِ حسنه:

- ناکِس! حالا اومده‌ی جیب‌بُری؟... اونم از کاسب‌های مسجد شاه که خودشون دستِ صد تا جیب‌بُر مثِ تو رو از پشت بسته‌ن؟...

- تخصیرِ این غلامِ مادرجنده شد.

رفیقش غلامِ جلوجلُو، تو پیاده‌رو شلوغ داشت می‌رفت.

صداش زد:

- هی غلامی!... وایسَا غلام!

غلام برگشت طرفش:

- من رفتم حسن... خدافظ...

بعد، تو شلوغی پیاده‌رو، میونِ آدم‌ها گُم شد...

نیگا گردنِ حسنه انداختم و دست مالیدم رو جای زخمِ چاقویی که زده بودم به‌ش.

گردنش و پس کشید:

- آره دیگه... زدی ناقصمون کردی.

- خوب می‌شه. غصّه نخور...

- پول می‌خواد که مام نداریم. دنبالِ یه کاری هسَم، یه خورده پول مول جَمع کنم، برم بیمارستان...

- بینم... دوچرخه‌سازی کار می‌کنی؟
 - آره... یه کمی هم واردم...
 - ورامینه‌ها... میای؟
 - هر جا باشه میام...
 - ما داریم می‌ریم ورامین...
 - چی کار؟
 - بارکشی می‌کنیم واسه میدون...
 - پَ مَنَمَ باهاتون بیام؟
 - دوس داری بیا... معرفیت می‌کنم به اِسی طوقه... از همین فردام می‌تونی کارو شروع کنی.
 - راس می‌گی؟!
 - دروغم چیه؟
 - رو کرد به عباس:
 - راس می‌گه عباس آقا؟
 - آره، راس می‌گه...
 - گفتم: «حالا بریم شمس‌العماره...»
 - اون جا چرا؟
 - بریم یه چایی قلیونی بزنیم، بعداً...
 - باشه، بریم.
 قهوه‌خونه شمس‌العماره خیلی شلوغ بود. با زور، یه گوشه، جا پیدا کردیم نشستیم.
 قهوه‌چی واسه‌مون چایی و قلیون اُورد...
 بعد نیم ساعت سه رُبُع، یه‌هو مردم صلوات فرستادن. من و عباس نیگا همدیگه کردیم و بعد، چشممون افتاد به تَه قهوه‌خونه. دیدیم یه نفر بغلِ یه جعبه بزرگ نشسته و داره کمونچه می‌زنه.

پرسیدم: «چه خبره؟»

یه مرده نزدیک ما نشسته بود:

– برنامه خیمه شب بازیه...

تموم سر و صداها خاموش شد و صدای کمونچه بالا گرفت. بعد، یه مرده که ریش و پشم زیادی داشت، اومد جلو جعبه بزرگ که پرده سیاه روش بود، و ایستاد. صدای کمونچه پایین اومد. مرد ریشو با صدای بلند شروع کرد:

– حالا، امروز، نمایش حاجی... که باز می‌خواد پره حج... زن جوون خوشگلش و می‌سپره دس لوطی محل، تا پره و برگرده... غافل از این که زنه یه فاسق داره و دردسری که واسه لوطی محل پیش میاد و مجبوره از ناموس امانتی مواظبت کنه... این جاست که درگیری لوطی و فاسق شروع می‌شه و فاسق با کمک زن جوون حاجی، نقشه قتل لوطی رو می‌کشه... حالا، این شوما و این نمایش لوطی محل... صلوات بلند بفرستین...

ملت با صدای بلند صلوات فرستادن. مرده رفت پشت جعبه و صدای کمونچه رفت بالا و پرده سیاه جلو جعبه بزرگ وا شد و یه دریچه مستطیل، به اندازه یه در هشتاد در هشتاد سانتی روشن شد و عروسک‌ها آویزون شدن و نمایش شروع شد...

نمایش خیمه شب بازی اون قد شیرین و باحال بود که بدون حرف، تا آخرش نشستیم و تموشا کردیم. بعدش مجبور شدیم ناهارمون و همون جا بخوریم...

جاتون خیلی سبز، آقایون خبرنگارا!... دیزی آبگوشت باحالی خوردیم و حدود ساعت یک بعدازظهر بود که از قهوه‌خونه زدیم بیرون...

خبرنگارِ جوان ساعتش را نگاه کرد. بعد ضبطِ صوت را کنترل کرد و نگاهِ هوشنگ
امینی انداخت:

– خُب... بعدش آقای امینی؟

هوشنگ امینی پرسید: «ساعت چنده؟»

– نزدیکِ چهارِ صبح...

– پَ باهاس خلاصه کنم. چون اون اصلِ کاری هاش و واسه تون تعریف کردم دیگه.

– آقای هوشنگِ ورامینی!

– هوشنگِ امینی... معروف به ورامینی...

– بله، ببخشید... می خواستم خواهش کنم بفرمایید تا زمانِ دستگیریتون، چند
نفرو کُشتید؟

هوشنگ امینی لحظه‌ای مکث کرد:

– والله... تا اون جایی که یادمه، سی چل تایی باهاس کُشته باشم... ولی هیژده

تاش و خوب یادمه که چندتا شون و واسه تون تعریف کردم.

– آ...! سی چهل نفر جوون و سر بُردی؟

– والله اگه این حسنی گردنِ گلابی اون روز، تو حیاطِ مسجد شاه، جلومون سبز

نمی شد، خیلی بیش تر از اینا می کُشتم...

– تازه باز هم می خواستی بکُشی؟

- خُب، معلومه... گفتم که... باهاس رو این بچه‌پروها رو کم می‌کردم...
 - آخه چه‌طور دلتون می‌اومد سرِ اون بچه‌های معصوم و بی‌ری؟... مثلاً همون
 پسر، علی... که واسه ت غزل هم خوند... آخه چرا؟
 - دیگه چرامِراش به خودم مربوطه... بی‌خیال...
 خبرنگارِ مُسن دستش را گذاشت رویِ شانه‌ی خبرنگارِ جوان، کمی فشار داد. بعد
 رو کرد به قاتل:
 - آخرین قتلی که کردی کجا بود؟ چه‌طور شد دستگیر شدید؟
 هوشنگ امینی پیدا بود کمی عصبانی شده:
 - خيله خُب... حالا، يه سيگار آتیش کن تا واسه تون بگم چه‌طور افتادم تو تله...
 سيگاری را که خبرنگارِ جوان برایش روشن کرده بود گرفت و پُک زد و بعد از
 لحظه‌ای سکوت، گفت: «خيله خُب... چون وقت کمه و باهاس برم مسافرت، فقط
 ماجرایِ تو تله افتادنم و واسه تون تعريف می‌کنم.»
 خبرنگارِ جوان که مشخص بود خیلی ناراحت و عصبی شده، سيگاری برایِ
 خودش آتش زد:
 - بله... بفرمایید...

آره... اون روز بعد از ظهر، از قهوه‌خونه شمس‌العماره که اومدیم بیرون، به‌راست رفتیم میدونِ بارفروش‌ها، کامیونمون و ورداشتیم و راهی ورامین شدیم...
ای بر پدرش لعنت! آدم نحسی بود این حسن گردن‌گلابی... اگه همون بارِ اول، عباس می‌داشت من سرِ این ناکس و می‌بریدم، دیگه کار به این‌جا نمی‌کشید.
یعنی حالا حالاها، ردّ من و کسی پیدا نمی‌کرد و منم بیش‌تر از اینا می‌کُشتم و رویِ اصغر آقای بروجردی، معروف به اصغر قاتل و سفید می‌کردم...

خلاصه... رسیدیم ورامین و اون بچه‌مُزلفِ نحس و بُردم پیشِ اِسی طوقه که به‌ش کار بده. اِسی طوقه هم رویِ ما رو ننداخت زمین و گفت که از همون فردا صُب می‌تونه بیاد سرِ کار...

بعدش رفتیم سوارِ کامیون شدیم که بریم جالیز، بار بزنیم. عباس جلوتر رفته بود. تو راه، همین‌طور که داشتیم می‌رفتیم، وسوسه شدم. با خودم گفتم بذار کلکِ این پسرهِ پُررو رو بکنم و کارِ نصفه‌نیمه‌مو تموم کنم... این بود که زدم به بیراهه و رفتم اون دوردورها که گذرِ آدمیزاد نبود. تو یه رودخونه بی‌آب که سیل‌رو بود، جایی که قبلاً ماسه سَرَنَد می‌کردن و تمومِ کفِ رودخونه و اطرافش همه سوراخ سوراخ بود، کامیون و تو یه گودی نیگداشتیم و اومدم پایین و پیشاب کردم و به حسنه گفتم: «یه دَقّه بیا پایین حسنی!»

از تو ماشین گفت: «چی کار داری؟»

- بیا پایین، یه راه بریم. بعد می‌ریم جالیز...

حسن بی‌میل پیاده شد و اومد پهلوم. دستش و گرفتم بُردمش زیرِ دیوارهِ رودخونه:

- بکش پایین!

بدون حرف، کشید پایین و پشت کرد و منتظر ایستاد.

- دولا شو، زانو بز!

- نه دیگه، زانوم زخم می‌شه... همین‌جور دولا خوبه دیگه...

هیچی خلاصه... دولا شد و منم کمربندم و او کردم و دَس به کار شدم.

وسط‌هایِ کار، دَس کردم جیبم، ضامنِ چاقوم و زدم و تیغ‌ش و تو همون جیبِ کُتمِ واز کردم و خواستم درش بیارم که نوکِ تیغ‌ش گیر کرد به گوشه‌یِ جیبم و افتاد زمین.

حسنی ناکس دید. یه‌هو، پرید جلو و شلوارش و کشید بالا و در حینِ بستنِ کمربندش، بنا کرد داد زدن:

- کونِ کِشِ مادرچنده! می‌خواهی من و بکشی؟... آخه واسه چی؟... مگه من ننه‌ت و گاییدم؟... زدی ناقصم کردی، بازم ول کن نیستی؟ خوارمادرچنده!

من تا بخوام به خودم پیام و شلوارمو بپوشم، دررفت. هرچی داد زدم:

- بابا، من کاریت ندارم که... وایسا!...

از دیوارهِ رودخونه پرید بالا. برگشت من و نیگا کرد و با عصبانیت داد زد:

- حالا فَمیدم اون قاتلی که دنبالش می‌گردن، تویی... مادرچنده!... تموم این بچه‌ها رو تو رگِ گردنشون و زده‌ی، بی‌ناموس!

رسیدم به چند متریش. خواستم از دیوارهِ رودخونه یه‌هو پاش و بیگیرم بکشم پایین که یه قُلوه‌سنگ وِرداشت و با ضرب، پَرَت کرد طرفم که اگه جاخالی نداده بودم، خورده بود تو سرم. بعد، دوید رفت...

از دیواره رودخونه که اومدم بالا، دیدم باسرعت داره می‌دوئه... دیگه خیلی دور شده بود. نمی‌شد بهش برسم. وایسادم و باعصابانیت تَف کردم زمین:
- آیی خوارجنده کونی! بازم پَر زدی دررفتی... باشه... مگه این که گیرت نیارم...
هیچی... بادلخوری، یه نخ سیگار آتیش زدم و سلونه سلونه رفتم طرف کامیون و سوار شدم و راه افتادم سمت جالیز، پیش عباس اینا...

خبرنگار جوان وقتی دید هوشنگ امینی ساکت شد، پرسید: «خُب، بعد چی شد؟»
- هیچی... این پسر، حسن بی‌همه‌کس، اصلاً و ابداً واسه ما اومد نداشت.
نحس بود ناکس. از همون بارِ اوّل که تو چشمه‌علی، زیر آب، پامو گرفت و منو
ترسوند و بعدشم دَرِ به‌دَرَم کرد و منو انداخت زندون... حالا، این آخرسری هم تو
اون رودخونه بی‌آب، منو بدجوری ترسوند و چاله رو جلو پام کند.

- پس همین حسن اوّلین و آخرین کسی بود که باعثِ دستگیریت شد. نه؟
- آره دیگه... اون بی‌همه‌کس منو گیر انداخت دیگه...

- چه‌طوری؟

- هیچی... یه روز جمعه بعدازظهر، رفته بودم رو پشتِ بوم خونه‌م، کفتربازی
می‌کردم که...

- خونه خودت تو ورامین؟

- آره دیگه، تو ورامین... داشتم به کفترهام دون و آب می‌دادم که یه‌هو سر و
صدایِ مَشِ مُراد بلند شد و بعدشم، درِ خَرِپُشتک چارطاق واز شد و دو تا آژدان و یه
ژاندارم پَریدن رو پشت‌بوم که کفترهام ترسیدن و پریدن بالا و پرواز کردن... یه‌هو،
چشمم افتاد به حسنه که از پشتِ آژدانا اومد این‌طرف و داد زد: «خودشه سرکار!»
شَستم خبردار شد که اوضاع کیش‌میشیه. این‌وَر اون‌وَر و پاییدم و خواستم فرار کنم
که یارو پاسبان جلوییه هفت‌تیر کشید و داد زد: «آی!... تکنون نخور... وِلا شلیک

می‌کنم.» باعتراض گفتم: «مگه چی شده سرکار؟» گفت: «هیچی. بعد می‌فهمی.»
مَش مُراد غُرْغُرکنون اومد رو پشتِ بوم و گفت: «بازور من و هُل دادن اومدن تو...»
به ژاندارمه گفتم: «اینا به چه اجازه اومدهن تو خونه مردم؟» ژاندارمه اشاره کرد به
پاکتی که تو دستِ یکی از پاسبونا بود و گفت: «از مرکز اجازه دارن.» حسنه داد
زد: «اون موقع‌ها که سرِ بچه‌هایِ معصومِ مردمو می‌بُریدی، اجازه داشتی نامردِ
بی‌رحم؟» بهش گفتم: «خفه شو بچه‌کونی!» پُررو برگشت جلو همه داد زد:
«خودت خفه شو کون کِش بی‌ناموسِ قاتل!» هیچی خلاصه... ما رو دستبند زدن
و انداختن تو ماشین، بُردن زندون... اوایل، تو بازپرسی، اصلاً مُقَر نیومدم، ولی بعد
فَمیدم خیلی وقته رَدَمو دنبال کردن. بالآخره محکوم شدم... بقیه‌شَم که دیگه
خودتون بهتر از من می‌دونین...

خبرنگارِ مُسَن نَفَسِ درازی کشید:

- خیلی ممنون آقای هوشنگ امینی.

- قربون شما.

خبرنگارِ جوان گفت: «ممنون که با ما همکاری کردین.»

هوشنگ امینی خندید و رو کرد به خبرنگارِ جوان:

- می‌گم... شما بد چیزی نیستین آ... آقای خبرنگار!

- بابا ای‌ولا... دستِ شما درد نکنه...

هوشنگ امینی باز خندید:

- شوخی کردم. دلخور نشو. تا دستگاه‌تون و جمع نکردین، می‌خواستم یه چیزی

بگم...

هر دو خبرنگار همزمان گفتند: «بفرمایید.»

- ببینین... امثالِ من، تو این تهرون و شهرستون‌ها، کم نیستن... آخه نمی‌شه که

همه این‌ها رو کُشت... تازه، بعدش چی؟... بازم ادامه داره... تا آخرِ دنیا... می‌خوام

بینم این‌همه دکتر و روانشناس تو این مملکت چی کار می‌کنن؟... خُب، بیان یه بار

هم رو این مسأله تحقیق کنن... یه کم وقت بذارن، شاید علّتش و بتون پیدا کنن و ریشه‌ش و بخشکونن... آخه با کُشتنِ من و امثالِ من، مسأله که حل نمی‌شه... این همه مدّت ما تو زندون بودیم، هیشکی نیومد... منظورم همین دکتر مُکتران... یعنی هیچ دکتری، روانشناسی نیومد از من سؤال کنه، شاید چیزی بفهمه و به اجتماع بفهمونه... من که نمی‌گم بی‌گناهیم و من و اعدام نکنین... نه، برعکس، حقّمه که بکُشینم، ولی لااقل علّتش و پیدا کنین، بعدش، من و صد دَفعه بکُشین... همین...

مأمورانِ اعدام از در وارد شدند.

خبرنگارانِ دستگاهِ ضبطشان را جمع کردند و خداحافظی کردند و از در رفتند

بیرون.

دَمِ درِ بزرگِ زندانِ قصر، ماشینِ مخصوصِ حملِ زندانی محکوم به اعدام توقف کرده بود. خبرنگاران و عکاسان جلو در و این طرف و آن طرف، در انتظار بودند. محوطه جلو درِ زندان قصر شلوغ، اما ساکت بود. هیچ صدایی شنیده نمی شد. خبرنگارِ جوان و خبرنگارِ مُسن کنارِ ماشینِ زندانی ایستاده بودند.

درِ زندان باز شد. مأمورانِ هوشنگ امینی را آوردند بیرون. قاتل با رویی خندان، بین دو مأمور حرکت می کرد. خبرنگارها و عکاس ها هجوم بُردند طرفشان و سکوتِ شب را شکستند. ناگهان، شلوغیِ خاموش پُرسروصدا شد. دو مأمور قاتل را بُردند طرفِ ماشینِ زندان.

هوشنگ امینی در حالِ سوارشدن، رو کرد به خبرنگارِ جوان:

- آقای خبرنگار! هرچی رو که واسه تون تعریف کردم، همه رو بدون سانسور، پخش کنین یا بنویسین تا همه بدونن و خودِ مردم روانکاوی کنن... دکترا رو بی خیال... چشم... حتماً...

- دیدار به قیامت...

- تا توپخونه همراهات میایم.

هوشنگ امینی خندید:

- بگو تا دروازه جهنم دیگه... از همون جا، ما رو با طناب میندازن تو نافِ جهنم...

این را گفت و همچنان خندان، همراهِ مأمورانِ سوارِ ماشین شد.

در را بستند و ماشین راه افتاد.
دو خبرنگار هم سوارِ ماشینِ رادیو ایران شدند و دنبالِ ماشینِ حاملِ اعدامی
حرکت کردند.
دیگر خبرنگاران و عکاسان هم با وسایلِ خودشان راه افتادند.
محوطهٔ جلوِ زندانِ قصر خلوت شد...

تهران در خوابِ شبانه بود که اتومبیلِ زندانِ حاملِ قاتلِ محکوم به اعدام از چهارراهِ قصر به سمتِ مرکزِ شهر پیچید.

خبرنگاران و عکاسان در ماشین‌های خود، پشتِ اتومبیلِ زندان در حرکت بودند. اهالی پایتخت در آرامش و آسایشِ شبانه بودند. میدانِ بزرگِ توپخانه مملو از جمعیت بود. بیش‌تر جمعیتِ جوانان بودند که خیلی‌هاشان داشتند عرق می‌خوردند و شادی می‌کردند و دسته‌دسته، گوشه و کنارِ میدان و میانِ جمعیت، دست می‌زدند و می‌رقصیدند.

سروصدایِ جمعیت در آن صبحِ سحر همراه با صدایِ ساز و آوازِ جوانان غوغایی به پا کرده بود. صدایِ ریزشِ فواره‌هایِ استخرِ وسطِ میدانِ توپخانه موسیقیِ شادیِ جوانان را همراهی می‌کرد.

ناگهان، گوشه‌ی میدان، سمتِ خیابانِ فردوسی، ساکت شد و سکوتِ کم‌کم تمامِ میدان و اطراف را فراگرفت. بعد، تک‌صداهایی از میانِ مردم بلند شد:

...اُوردنش... اُوردنش...

اتومبیلِ حاملِ قاتل از میانِ جمعیتِ راه باز کرد و آهسته نزدیکِ چوبه‌ی دارِ جلوِ اداره‌ی راهنمایی و رانندگی شد و ایستاد. پاسبان‌ها دویدند طرفِ اتومبیل. آدم‌ها به‌هم‌فشرده در میدان همه سرپا ایستاده بودند و به طرفِ اتومبیلِ اعدامی سرک می‌کشیدند. تعدادی از جوان‌ها رفته بودند بالایِ پایه‌ی مجسمه‌ی وسطِ میدان تا

صحنه را بهتر ببینند.

مأموران در عقب ماشین را باز کردند و قاتل را بیرون آوردند. دو مأمور، یکی زیر بازوی چپ و دیگری زیر بازوی راست او را چسبیدند و آوردندش زیر چوبه دار. حالا دیگر تمام افراد جمعیت او را به خوبی می دیدند. تاریکی شب شکست و هوا به رنگ خاکستری درآمد و روشنایی صبح در آسمان پدیدار شد.

میدان توپخانه در سکوت مطلق فرورفته بود. هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای ریزش فواره های حوض وسط میدان...

مأموران آخرین وصیت قاتل را اجرا کردند: سیگاری به او دادند. درخواست بعدی قاتل این بود که اجازه بدهند غزلی بخواند. سپیده زد و هوا کمی روشن شد.

حالا، چهره هوشنگ ورامینی کاملاً واضح دیده می شد. لیوانی آب از دست یکی از مأموران گرفت، چند قلپ نوشید و شروع کرد به غزل خواندن:

- این چه شور است که در دور قمر می بینم؟
همه آفاق پُر از فتنه و شر می بینم
دختران را همه در جنگ و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
طوق زرین همه بر گردن خر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب است و شکر
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

هر کسی روزِ بهی می‌طلبد از ایام
مشکل این است که هر روز بتر می‌بینم
پندِ حافظ بشنو خواجه! برو نیکی کن
که من این پند به از گنج و گوهر می‌بینم...

عباس دوستِ نزدیک و رفیقِ صمیمیِ هوشنگ ورامینی به اتفاقِ احمد - زنِ
هوشنگ - در نزدیک‌ترین فاصله به چوبه دار، از سرِ شب جا گرفته بودند تا بتوانند
او را خوب ببینند.

با شروعِ غزلخوانیِ هوشنگ، اشک از گوشه چشمانِ احمد سرازیر شد.
عباس سخت بُغض کرده بود.

در گوشه دیگرِ میدان، منوچهر سلمانی ورامینی ایستاده بود و آرام اشک می‌ریخت.
حسن با رفیقش غلام گوشه دیگری ایستاده بودند. حسن با تنفر ولی آهسته
گفت: «خوارمادر جنده چه دم از انسانیتِ می‌زنه!»

جوانی که در توتستانِ فرحزاد با دوستانش کنارِ رودخانه عرق می‌خورد و غزل
می‌خواند، رو کرد به رفقاییش:

- پسر! خیلی قشنگ می‌خونه جاکشِ قاتل...

یکی از رفیقانش گفت: «آره بی‌ناموس... اما حیف!»

زمانی که هوشنگ ورامینی در حالِ غزلخوانی بود، دلِ بعضی از حاضران به او
نرم شد.

غزلخوانی که تمام شد، قاتل رو کرد به جمعیت و داد زد:
- خدا حافظِ همگی!

یکی از مأموران حلقه طنابِ دار را به گردن او انداخت.

هوشنگ با رویی خندان، مأمور را نگاه کرد:

- مَطَل چی هسی داشی؟ زود باش دیگه.

حُکم اجرا شد. زیرِ پایش را خالی کردند. تنه‌اش رویِ هوا معلق شد و پاهایش

چند بار به شدت تکان خورد و بعد، بی حرکت ماند.
 سرِ عباس پایین افتاد. قطره اشکی از چشمش چکید و روی زمین لک انداخت.
 احمد همچنان بی صدا گریه می کرد.
 ناگهان، صدایی از میان جمعیت بلند شد:
 _ فاتحه!
 زردی آفتاب صورتِ بی خونِ هوشنگ ورامینی را روشن کرد. چهره اش کاملاً
 آرام بود؛ بی هیچ نشانی از درد...
 بعد از چند دقیقه، جنازه را از دار آوردند پایین. پزشکِ قانونی آن را معاینه کرد:
 _ خیلی عجیبه... اصلاً هیچ عکس‌العملی در جسم دیده نمی شه... خیلی عادی و
 راحت مُرده...
 جنازه را گذاشتند توی آمبولانس و بُردند.
 مردم از شش جهتِ میدانِ توپخانه پراکنده شدند.
 میدان خالی شد. فقط آت‌آشغال‌های بازمانده از جمعیتِ ولو شده بود روی زمین...
 بلافاصله، رُفتگرها، جاروبه‌دست، هجوم آوردند.
 فواره‌های حوض خاموش شدند.
 دیگر هیچ صدایی شنیده نمی شد، به جز صدایِ جارویِ رُفتگرها...

تمام.

پاریس، اوّل آوریل ۲۰۰۴

Akharin edam

The last execution

La dernière exécution

(roman)

Zakarya Hashemi

زکریا هاشمی به سال ۱۳۱۵ در شهر ری زاده شد.

از سال ۱۳۳۵ به کار در استودیوهای پارس فیلم، بدیع و میثاقیه مشغول شد و با فرخ غفاری همکاری کرد.

در سال ۱۳۴۱ به خدمت کارگاه فیلم گلستان درآمد. هم در کارهای تهیه فیلم و هم در بازی فیلم «خشت و آینه» در همین مدت بود که فروغ فرخزاد متوجه شد او دارد داستان می‌نویسد. این داستان رمان بزرگ طوطی بود که در سال ۱۳۴۸ به پایان رسید و بعد به چاپ و نشر درآمد.

بعد از بسته شدن کارگاه فیلم گلستان در ۱۳۴۶، هاشمی سراغ کار در تلویزیون ایران رفت و چندین فیلم مستند و یک فیلم بلند داستانی در آنجا ساخت. بعد از آن به طور آزاد کارهای خبری و همچنین داستانی برای تلویزیون می‌کرد.

او در سال ۱۹۸۳ به فرانسه رفت و اکنون سی سال است که با زن و سه فرزندش در پاریس زندگی می‌کند. در این سال‌ها تا زمانی که به بازنشستگی رسید به آشپزی در رستوران‌ها در پاریس می‌گذراند و اکنون تنها به نویسندگی مشغول است.

